



انتشارات نیلوفر

آنسوی حریم فرشتگان

ادوارد مورگان فورستر

ترجمه شیرین تعاونی (خالقی)





انتشارات نیلوفر



شابک: ۹۶۴-۴۴۸-۱۴۹-۶
ISBN: 964-448-149-6

۱۵۰۰ تومان

ادوارد مورگان فورستر

آنسوی حریم فرشتگان

ترجمه شیرین تعاونی (خالقی)



انتشارات نیلوفر

فورستر، ادوارد مورگان، ۱۸۷۹-۱۹۷۰. Forstor, Edward Morgan
آنسوی حریم فرشتگان / ادوارد مورگان فورستر؛ ترجمه شیرین تعاونی
(خالقی). - [تهران]: نیلوفر، ۱۳۶۵.

ISBN 964-448-149-6

۲۴۱ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Where angels fear to tread.

عنوان اصلی:

چاپ دوم: ۱۳۸۰.

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰. الف. تعاونی، شیرین (خالقی)، مترجم.

ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۲

PZ۳/ف/۹۳۸

۱۳۶۵

*م۶۵/۳۶۸۰

کتابخانه ملی ایران



انتشارات نیلوفر
خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

ادوارد مورگان فورستر
آن سوی حریم فرشتگان
ترجمه شیرین تعاونی (خالقی)
چاپ اول: ۱۳۶۵
چاپ دوم: تابستان ۱۳۸۰
چاپ گلشن
شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

ادوارد مورگان فورستر^۱ به سال ۱۸۷۹ در لندن تولد یافت، در مدرسه تن بریج^۲ تحصیل کرد، و در سال ۱۸۹۷ وارد کینگز کالج^۳ کمبریج شد. پیوند او با کینگز کالج در سراسر عمر ادامه یافت و در ۱۹۴۶ به عضویت افتخاری آن انتخاب شد. خود او اعلام می‌داشت که زندگی‌اش بر رویهم یکنواخت و کم ماجرا بوده است، و در باب موفقیت‌های خود نیز همچنان فروتن و بی‌ادعا بود. در مصاحبه‌ای که بنگاه سخن پراکنی انگلستان به مناسبت هشتادمین سالروز تولدش با وی به عمل آورد گفت: «چندان که خود می‌خواسته‌ام ننوشته‌ام... به دودلیل می‌نویسم؛ یکی برای پول درآوردن، و یکی هم برای جلب احترام مردمی که مورد احترام هستند... و بهتر است اضافه کنم که مطمئنم رمان نویس بزرگی نیستم.» اما داوری منتقدان برجسته و عامه مردم جزاین بوده است؛ رمان‌گذدی به هند تنها در چاپ پنگوئن بیش از یک میلیون نسخه فروش داشته است.

1. Edward Morgan Forster

2. Tonbridge

3. King's College

فورستر علاوه بر شش رمان، دو مجموعه داستان کسوتاه، دو زندگینامه، دو کتاب درباره اسکندریه و اشعار اپرای بیلی باد، یک رشته کتاب و مقاله گوناگون منتشر کرده که گاه به داستان‌نویسی مربوط می‌شود و گاه پویشهای مستقل در زمینه‌های ادبی را دربر می‌گیرد. لب کلام در اغلب نوشته‌های مهم فورستر عدم توفیق ابناء بشر است در برقرار کردن ارتباطی رضایتبخش بایکدیگر و ناتوانی آنان برای درهم شکستن دیوارهای تعصبی که میانشان قد کشیده است. آنسوی هریم فرشتگان نخستین رمان اوست. وی در سال ۱۹۷۰ در گذشت.^۱

۱. برای بحث بیشتر در مورد زندگانی و آثارش نگاه کنید به: هاری تی. مور، نی. ام. فاستر، ترجمه احمد میرعلائی (تهران: جیبی، ۱۳۵۱).

آنها همگی برای بدرقه لیلیا به ایستگاه چرینگ کراس^۱ آمده بودند. از فیلیپ گرفته تا هریت، ایرما، و خود خانم هریتون^۲. حتی خانم تئو بالد^۳ هم در معیت آقای کینگ کرافت^۴ رنج سفر از یورکشایر را بر خود هموار کرده بود تا با دختر یکی یکدانه اش وداع کند. بستگان مادموازل ابوت^۵ هم به همین منوال دور و بر مسافرشان را گرفته بودند، و لیلیا از مشاهده این فوج آدمی که همگی همزمان با هم حرف می‌زدند و سخنانی چنان جور و واجور و متفاوت بر زبان می‌راندند بی‌اختیار غش و ریسه می‌رفت.

بعد، در حالی که با ولنگاری از پنجره واگن درجه یک خود به بیرون خم می‌شد، فریاد زد: «عجب بدرقه‌ای! ممکنست ما را با خانواده سلطنتی عوضی بگیرند! راستی، آقای کینگ کرافت برای ما گرم کن می‌گیرید؟»

1. Charing Cross

2. Herriton

3. Theobald

4. Kingcroft

5. Abbott

جوانك نيك سرشت شتابان براه افتاد و فیلپ درحالی که جای اورامی گرفت لیلیا را غرق در یک سلسله دستور و صلاحدید و صوابدید کرد - از قبیل اینکه کجاها بماند ، چطور ایتالیایی یاد بگیرد ، کی از پشه بند استفاده کند ، و به تمشای کدام نقاشی ها برود . و عاقبت چنین نتیجه گرفت: « فراموش نکن که تنها با بیراهه رفتن می توانی این سرزمین را بشناسی . شهرک هایی مانند گوبیو^۶ ، پینسا^۷ ، کورتنا^۸ ، سان-جیمینیانو^۹ ، و مونته ریانو^{۱۰} را ببین . و ترا بخدا این تصور احمقانه توریستی را کنار بگذار که ایتالیا فقط موزه ایست مملو از عتیقه جات و آثار هنری . ایتالیایی ها را دوست بساز و بفهم ، چون این مردم از سرزمینشان جالب ترند.»

لیلیا که از ابراز تفقد غیر معمول برادر شوهرش عرش را سیر می کرد گفت: « کاشکی تو هم می آمدی، فیلپ.»

« آره، کاشکی.» البته فیلپ می توانست بدون دردسر زیاد ترتیب این سفر را بدهد چرا که آنقدرها هم وکیل پر مشغله ای نبود که نتواند گاه گذاری کارش را تعطیل کند. اما خانواده اش از مسافرتها ی مکرر او به خارج خوششان نمی آمد ، و خودش هم بدش نمی آمد فکر کند گرفتار تر از آنست که بتواند به سفر برود.

لیلیا گفت: «خب، قربان همگی... عجب غوغائیست!» و چون چشمش به دختر کوچولوش ایرما افتاد، حس کرد که این موقعیت چاشنی وقار مادرانه ای را هم ایجاب می کند؛ لذا افزود: «خدا حافظ عزیزم، قول بده دختر خوبی باشی و به حرف ماما بزرگه گوش بدهی!» منظور لیلیا از «ماما بزرگه» نه مادر خودش بلکه مادر شوهرش، خانم هریتون بود که از این لقب نفرت داشت.

6. Gubbio

7. Pienza

8. Cortona

9. San Gimignano

10. Monteriano

ایرما چهره جدی خود را برای بوسیده شدن بالا آورد و بالحنی محتاطانه گفت: «سعیم رامی کنم.»

خانم هریتون که با قیافه دماغ قدری دورتر از این معرکه ایستاده بود گفت: «حتماً دختر خوبی می شود.» اما هم اینک شش دانگ حواس لیلیا به مادموازل ابوت رفته بود که دختر خانمی بود سنگین و رنگین، بلند قد، بالنسبه خوش قیافه، و مراسم تودیعش را به سبک آراسته تری از بالای سکوب ایستگاه رهبری می کرد.

«کارولین، کارولینکم! سوار شو، و گرنه للهات راهش رامی کشد و بدون تو می رود!»

در این میان فیلیپ، که همیشه از فکر ایتالیا سرمست می شد، از نو شروع به توصیف لحظات هیجان انگیز سفر قریب الوقوع وی کرده بود۔ برج ناقوس آئیرولو^{۱۱} که بمحض خروج از تونل سنت گوتهارد^{۱۲} جلوی رویت سبز می شود و منادی آینده است؛ دورنمای تیچینو^{۱۳} و دریاچه ماجوره^{۱۴} درحیننی که قطار از سر بالایی مونته چنری^{۱۵} به بالا می خزد؛ چشم انداز لوگانو^{۱۶}، منظره کومو^{۱۷}۔ و ایتالیا هم اینک گرداگرد وی تنیده می شد۔ و رسیدن به نخستین منزلگاه، زمانی که پس از پیمودن راهی بس دور و دراز از میان خیابانهای تاریک و کثیف، بالاخره می توانی پایه های کلیسای میلان را لابلای غرش ترامواها و تابش خیره کننده چراغهای فلورسنت تشخیص بدهی.

هریت جیغ زد: «دستمال ها و بقیه ها تو ی جعبه منبت کاری من هستند!

یادت باشد که جعبه ام را بهت امانت داده ام.»

11. Campanile of Airolo

12. St. Gotthard

13. Ticino

14. Maggiore

15. Monte Ceneri

16. Lugano

17. Como

«هری جانکم!» لیلیا از نو همه را بوسید و لحظه‌ای به سکوت گذشت. همگی پشت سرهم لبخند می‌زدند، جز فیلیپ که به سرفه افتاده بود و خانم تئوبالد سالخورده که شروع به گریه کرده بود. مادمازل ابوت هم از پلکان قطار بالا رفت. مأمور قطار در را قفل کرد و به لیلیا اطمینان داد که اوضاع روبراه است. آنگاه قطار براه افتاد، و همگی چند قدمی پاپای آن حرکت کردند و دستمالهایشان را تکان تکان دادند و سروصداهایی به نشانه شادمانی از خودشان درآوردند. درست در همین موقع سروکله آقای کینگ کرافت که دو طرف یک گرم کن را مثل سینی چای بدست گرفته بود پیدا شد و متأسف از این تأخیر، با صدایی مرتعش فریاد زد: «خدا حافظ خانم چارلز. امیدوارم بهتان خوش بگذرد و خدا نگهدارتان باشد.»

لیلیا با تبسم سری تکان داد ولی بعد با دیدن ریخت مضحک گرم کن نتوانست جلوی خودش را بگیرد و از نو به خنده افتاد.

درحالی که به سمت عقب برمی‌گشت داد زد: «وای، خیلی متأسفم ولی جداً خنده‌دار شده‌اید. همه‌تان با این دست تکان دادن. هایتان خنده‌دار شده‌اید! وای خدا جان!» و همچنان که با درمساندگی می‌خندید در دل مه ناپدید شد.

خانم تئوبالد که اشکهایش را به آرامی پاک می‌کرد گفت: «برای سفری به این درازی روحیه‌اش عالیست.»

آقای کینگ کرافت سرش را موقرانه و به نشانه موافقت جنباند: «اما ایکاش این گرم کن بدست خانم چارلز رسیده بود. این باربرهای لندنی اصلاً به آدمهای شهرستانی محل نمی‌گذارند.»

خانم هریتون گفت: «بهرحال، شما سعی خودتان را کردید. و بنظر من با آوردن خانم تئوبالد از راهی به این دوری و در یک چنین روزی خیلی هم آقائی بخرج داده‌اید.» بعد، اندکی عجولانه، با اودست

داد و وی را بحال خود گذاشت تا از نوخانم تئوبالد را بسه سر جای اولش باز گرداند.

منزل خود او درسواستون، حومه لندن واقع شده بود و آنها توانستند خود را بموقع برای صرف چای عصرانه به آنجا برسانند. چای درسالن ناهارخوری آماده بود و تخم مرغی هم برای دلجویی از ایرما برایش پخته بودند. پس از دو هفته جنب و جوش و آمد و رفت اینک خانه به نحو غریبی خاموش می نمود و گفتگوی ایشان بریده بریده و تودار بود: از خود می پرسیدند که آیا مسافرها به فولکستون^{۱۸} رسیده اند یا خیر، یا سفرشان تا چه حد دشوار خواهد بود و، اگر دشوار باشد، چه بر سر مادموازل ابوت بیچاره خواهد آمد.

ایرما پرسید: «ماما بزرگه، کی این قایق کذایی به ایتالیا می رسد؟» خانم هریتون درحالی که او را می بوسید جواب داد: «مامان بزرگه، عزیزم، نه 'ماما بزرگه' و می گوئیم 'کشتی' یا 'کشتی بخار' نه 'قایق'. قایق بادبان دارد. وانگهی، مادرت هم تمام راه را با کشتی نمی رود. برو به نقشه اروپا نگاه کن تا بفهمی چرا. هریت، او را با خودت ببر... با عمه هریت برو تا نقشه را نشانت بدهد.»

دختر ك گفت: «بع - له!» و هریت را، عالیبرغم میل خودش، کشان کشان بسوی کتابخانه برد. بمحض اینکه خانم هریتون و پسرش تنها ماندند فی الفور سفره دلشان را برای یکدیگر گشودند.

فیلیپ گفت: «و این سر آغاز يك زندگی نوین است^{۱۹}.»

خانم هریتون به پیچیده گفت: «طفلی، چقدر مبتذل! خیلی عجیب است که از این بدتر نشده... اما ریختش کمی هم به چارلز بیچاره رفته.» «و، با منتهای افسوس، کمی هم به خانم بزرگ تئوبالد. اما جداً

18. Folkestone

۱۹. اشاره به رساله زندگی نوین، اثر دانته.

عجب شبح مخوفی بود! گمانم این زنك علاوه بر علیلی خنگ و خرفت هم شده باشد. اصلاً برای چی راه افتاده بود آمده بود؟»
«حتم دارم آقای کینگ کرافت مجبورش کرده که بیاید، چون برای دیدن مجدد لیلیا چاره دیگری نداشته.»

«امیدوارم پشیمان نشده باشد. بنظر من زن برادرم با این ادا و اطواری که موقع خداحافظی در آورد، فقط خودش را سبک کرد.»
خانم هریتون با چندشی آشکارا گفت: «همینقدر که رفته - وبا مادموازل ابوت رفته- برای من کافیست. آدم از تصور اینکه بیوه زنی سی و سه ساله محتاج مراقبت دختری ده سال جوانتر از خودش است، آتش می گیرد.»

«دلم برای مادموازل ابوت می سوزد... خوشبختانه دست و پال این مرد که خاطر خواه لیلیا در انگلستان بسته شده است: آقای کینگ کرافت عجالاً نمی تواند بخاطر برداشت محصول و این چیزها اینجارا ترك کند. وانگهی بنظر من او هم امروز نتوانست موقعیت بهتری برای خودش دست و پا کند. هم او وهم لیلیا استعداد زیادی برای خلبازی در ملا عام دارند.»

خانم هریتون پاسخ داد: «وقتی مردی نه اصل ونسبی داشته باشد و نه فامیل درست و حسابی، نه خوش قیافه باشد و نه زرننگ و پول دار، لیلیا هم بالاخره دست بسرش می کند.»

«نه، بعقیده من او با هر کسی که برسد روی هم می ریزد. تاهمین دم آخر هم که چمدانهایش را می بست سر به سر آن کشیش میمون شکل می گذاشت. البته هر دوی کشیش ها شکل میمون اند، اما این یکی دستهایش هم همیشه خدانمك است. توی پارک دیدمشان که در مورد اسفار پنجگانه^۲ گل می گفتند و گل می شنفتند.»

«پسر جانم! این زن تا حالا که روز بروز بدتر و جری‌تر شده. اما عجالاً پیشنهاد سفر ایتالیا می‌توانم بدهم تا مدتی جانمان را خلاص کرده.»

چهره فیلیپ از این تعارف‌گشودن روشن شد: «عجیب اینجاست که خودش هم خیلی مشتاق بود و از هر فرصتی برای کسب اطلاعات بیشتر استفاده می‌کرد؛ طبعاً من هم آن را با کمال میل در اختیارش می‌گذاشتم. البته قبول دارم که لیلیا هم بی‌فرهنگ است و هم خیلی بی‌سواد، و ذوق هنری‌اش هم سطحی و کاذب است؛ با این وجود کاجی به از هیچی است. من معتقدم که ایتالیا آدم‌ها را بکلی از این روبه‌آن رومی‌کند و سطح فهم و شعورشان را بالا می‌برد، چرا که این سرزمین نه تنها تفرجگاه، بلکه دانشگاه عالم است. فی الواقع تمایل لیلیا به رفتن به ایتالیا برایش امتیاز مثبتی محسوب می‌شود.»

خانم هریتون که به اندازه کافی شرح اوصاف ایتالیا را شنیده بود گفت: «لیلیا حاضر بود به هر خراب شده‌ای برود. من و کارولین ابوت باز حمت زیاد توانستیم او را از رفتن به ریوریا منصرف کنیم.»

«نه مادر، نه. ایتالیا جداً برایش جاذبه داشت... این سفر برای او نقطه عطفی بحساب می‌آید.» فیلیپ این اوضاع و احوال را آکنده از رومان‌تیسمی بوالهوسانه می‌یافت و از فکر سفر این زن مبتدل به نقاطی که مورد علاقه و حرمتش بود، در آن واحد هم محظوظ و هم مشمئز می‌شد. از کجا معلوم که استحاله‌ای در او پدید نیاید؟ مگر همین وضع برای اقوام بربر پیش نیامده بود؟

اما خانم هریتون نه به استعارات رومان‌تیک اعتقادی داشت، نه به استحاله، نه به تشبیهات تاریخی، و نه به هر چیز دیگری که آرامش و آسایش زندگی خانوادگی را برهم بزند. لذا پیش از آنکه فیلیپ به هیجان بیاید، با تردستی موضوع صحبت را عوض کرد. در این موقع هریتم هم که تدریس جغرافیا را به پایان رسانیده بود به اتاق بازگشت.

آن شب ایرما زودتر از همیشه به بستر رفت و مادر بزرگش روی او را پوشاند. سپس این دو کدبانو کارهایشان را رتق و فتق کردند و به بازی ورق نشستند. فیلیپ نیز کتابی را برای خواندن بدست گرفت. بدین سان همگی به زندگی نافع و بی دغدغه خویش بازگشتند و سراسر زمستان، بدون کوچکترین وقفه‌ای، به آن ادامه دادند.

اینک قریب ده سال از زمانی که چارلز بخاطر زیبایی لیلیا تئوبالد عاشق او شده بود می‌گذشت، و در تمام این مدت خانم هریتون لحظه‌ای روی آرامش بخود ندیده بود: شش ماه نخست را به دسیسه‌چینی برای برهم زدن این ازدواج گذرانیده بود و چون، به‌رغم تمایزش، ازدواج صورت گرفت هم خود را مصروف کار دیگری - یعنی مداخله در زندگی عروسش - نمود. از نظر او زندگی لیلیا می‌بایست در مسیر هدایت می‌شد که اسباب سرشکستگی خانواده جدیدش را فراهم نیاورد؛ و در انجام این مهم، فرزندانش چارلز، هریت، و زبل ترینشان، یعنی فیلیپ (از همان موقعی که سنش اجازه می‌داد) وی را یاری می‌دادند. تولد ایرما مسایل را بغرنج‌تر کرد، اما خوشبختانه خانم بزرگ تئوبالد که قصد مداخله داشت رفته‌رفته زهوارش درمی‌رفت؛ ترک گفتن ویتبی^{۲۱} برای او مستلزم کوشش و زحمت بود و خانم هریتون هم تا جای ممکن این کوشش را خنثی می‌کرد. باری، کشمکش متداولی که معمولا بر سر هر طفل درمی‌گیرد در گرفت و در همان اوان کار نتیجه بخشید: ایرما به خانواده پدری‌اش تعلق داشت نه خانواده مادری‌اش.

چارلز که درگذشت، مبارزه از سر گرفته شد. لیلیا کوشید تا موجودیت خود را به اثبات رساند و اعلام کرد که برای مراقبت از خانم تئوبالد نزد او خواهد رفت. خانم هریتون ناچار شد برای بازداشتن او از این کار هر چه مهربانی و ملاحظت در چنته داشت بکار گیرد. عاقبت

21. Whitby

خانه‌ای در ساوستون برایش تدارك دیدند و وی سه‌سال آزرگار با ایرمادر آنجا زندگی کرد درحالی که مدام تحت سلطه و نفوذ خانواده همسر سابق خود بسر می‌برد.

در خلال یکی از سفرهای نادر لیلیا به یورکشایر در دست‌تازه‌ای پیش آمد، چرا که محرمانه به دوستی گفته بود که از آقای کینگ کرافت خوشش می‌آید اما هنوز رسماً با او نامزد نشده است. بمحض اینکه خبر به گوش خانم هریتون رسید بی‌درنگ طی نامه‌ای خواستار توضیح بیشتر شد و خاطر نشان کرد که لیلیا یا باید نامزد شده‌ویا نشده باشد، چون مرحله بینابینی‌ای وجود ندارد. نامه بسیار مؤثر بود و لیلیا را سخت سراسیمه کرد. وی آقای کینگ کرافت را بدون آنکه نیازی به مداخله گروه نجات باشد ترك گفت و در مراجعت به ساوستون گریه مفصلی کرد و اظهار پشیمانی نمود. خانم هریتون هم فرصت را غنیمت شمرد و در باره وظایف بیوگی و مادری جدی‌تر از همیشه داد سخن داد. لکن هر چه بود، بعد از این واقعه دیگر اوضاع هرگز مثل سابق روی غلطک نیفتاد، و لیلیا بهیچوجه در جای خود میان کدبانوهای ساوستون مستقر نشد؛ ناشیگری‌اش در خانه‌داری همیشه وی را دستخوش مشکلات خانگی می‌کرد و کار بجایی می‌کشید که خانم هریتون - که خدمتکارانش سالیان متمادی نزدش می‌ماندند - ناگزیر از پادرمیانی می‌شد؛ به ایرما اجازه می‌داد که شواره به گوشش کند یا به بهانه‌های جزئی مدرسه‌نرود؛ دو چرخه‌سواری را یاد گرفته بود تا مردم را از خواب بیخواب کند، و یک شب یکشنبه درست سرپیچ کنار کلیسا با دو چرخه زمین خورده و وسط خیابان ولو شده بود. شاید اگر با آنها نسبتی نمی‌داشت تمام این مسایل می‌توانست اسباب سرگرمی و تفنن باشد. اما حتی فیلیپ هم که بظاهر شیفته سنت‌شکنی و تعطیلی از رسوم قراردادی انگلیسی‌ها بود از ماجرای اخیر بر آشفت و چنان نطق غرایبی تحویلش داد که تا روز مرگ از یاد

نبرد. در همین گیرودار کشف کردند که آقای کینگگ کرافت هنوز هم که هنوز است بعنوان يك «دوست محترم» با او مکاتبه دارد و برای ایرما هدیه می فرستد.

اینجا بود که فیلیپ به صرافت ایتالیا افتاد و خطر بر طرف شد. کارولین ابوت متین و ملیح هم که دو کوجه پایین تر از آنها زندگی می کرد در بدر دنبال همسفری می گشت تا با او به مسافرتی یکساله برود. بدینسان، لیلیا خانه اش را رها کرد، نیمی از اثاثیه اش را فروخت و نیم دیگر را همراه با ایرما نزد خانم هریتون گذاشت. و اینک، در میان تأیید و تشویق همگانی، برای تغییر و تنوع روانه سفر شده بود.

لیلیا در سراسر زمستان مرتباً به ایشان نامه می نوشت، و نامه هایش همیشه حاکی از اوضاع و احوال مساعد بود. فلورانس را «خیلی ماه»، و ناپل را «روئایی، اما بویناک» توصیف می کرد؛ اما در رم فقط باید آرام نشست و خود را به دست «احساس» سپرد. با این حال فیلیپ پیشرفت تدریجی وی را اعلام می کرد - بویژه هنگامی که در اوایل بهار، طبق توصیه او، شروع به دیدار از شهرک های کوچک نمود. در یکی از نامه هایش چنین نوشته بود: «در این جور جاها، آدم خودش را در بطن قضا و یاوبر کنار از خط سیر قراردادی حس می کند. هر روز صبح که از پنجره گوتیک^{۲۶} به بیرون نگاه می کنی، اصلاً باورت نمی آید که قرون وسطی سپری شده باشد.» نامه مزبور از مونته ریانو نوشته شده بود و با توصیف بالنسبه موفقیت آمیز این شهرک کوچک و شگفت آور پایان می یافت.

خانم هریتون می گفت: «همینقدر که راضی است خودش خیلی غنیمت است، اما پوشیده نماند که هر کسی سه ماه آزرگار با کارولین ابوت نشست و برخاست کند خواه ناخواه تحت تأثیر او قرار می گیرد.»
در این موقع ایرما از مدرسه به خانه بازگشت و خانم هریتون نامه

مادرش را برایش خواند. البته بعد از تصحیح دقیق اشتباهات لغوی و دستوری اش، چرا که از طرفداران پروپاقرص والده سالاری بود. ایرما مؤدبانه گوش می‌داد، اما بزودی موضوع صحبت را به بازی چوگان که تمام فکر و ذکرش را بخود مشغول داشته بود کشاند. قرار بود بعد از ظهر همان روز در مورد رنگ یونیفورم‌ها، یعنی سفید و زرد یا سبز و زرد، رأی‌گیری کنند و او می‌خواست نظر مادر بزرگش را بداند.

خانم هریتون طبق معمول در این مورد هم نظریه‌ای داشت و آن را - به رغم هریت، که لزومی نمی‌دید بچه‌ها رنگ انتخاب کنند، و فلیپ که این رنگها را زشت می‌دانست - به تفصیل و با حوصله هر چه تمامتر برای او شرح داد. وی رفته‌رفته به ایرما می‌بالید، چه انصافاً پیشرفت شایان توجهی کرده بود و دیگر نمی‌شداور او را طفلی مبتذل - لقبی چنان منفور و چندان آزر - نامید. خانم هریتون شایق بود پیش از مراجعت لیلیا تربیت نوه‌اش را کامل کند؛ از این رو نه تنها به تفرج‌های بی‌شتاب مسافرتین اعتراضی نداشت بلکه به ایشان پیشنهاد می‌کرد تا در صورت تمایل از سهمیه یکساله خود هم تجاوز کنند.

نامه بعدی لیلیا باز هم از مونته‌ریانو پست شده بود و فلیپ حرارت زیادی بخرج داد. فریاد زد: «آنها از يك هفته هم بیشتر در این شهر مانده‌اند! عجب! معلوم نبود خود من هم چنین کاری را بکنم... حتماً این شهر خیلی آنها را گرفته، و گر نه هتلس اصلاً جای راحتی نیست.»

هریت گفت: «من که سراز کارشان در نمی‌آورم. آخر آدم از صبح تا غروب در يك همچو شهری چکار می‌تواند بکند؟ تازه لابد کلیسا هم ندارد.»

«چرا، اتفاقاً کلیسای سانتا دئوداتا^{۲۳}، یکی از قشنگترین کلیساهای

ایتالیا، در این شهر واقع شده.»

هریت به خشکی گفت: «مقصودم کلیسای انکلیسی است. لیلیاقول داده بود که روزهای یکشنبه را همیشه در شهرهای بزرگ بگذرانند.»
«مطمئن باش که اگر برای عبادت به ساننا دئوداتا بروی، آنجا را زیباتر و بی غل و غش تر از تمام 'منبرخانه‌های فناتیک' اروپا خواهد یافت.»

'منبرخانه فناتیک' لقب طنز آمیز فیلیپ برای کلیسای سنت جیمز بود. ساختمان کوچکی و عبوس که خواهرش مشتری پروپاقرص آن بود و همیشه از هر گونه بی‌احترامی و بی‌اعتنایی نسبت به آن سخت می‌رنجید. خانم هریتون برای آنکه قضیه بیخ پیدا نکند میانه را گرفت.

«خب، عزیزانم، ساکت باشید و به‌نامه لیلیا گوش کنید: این شهر دل‌ما را برده، و من نمی‌دانم با چه زبانی از راهنمایی‌های فیلیپ تشکر کنم. نه تنها شهرک جالب و عجیبی است بلکه اینجا آدم می‌تواند ایتالیایی‌ها را، با تمام جذابیت و سادگی و صفای دست‌نخورده‌شان، ببیند. نقاشی‌های دیواری اینجا محشرند و کارولین، که روز بروز ملوس‌تر می‌شود، سخت سرگرم طراحی است.»

هریت که همیشه حرفهای پیش‌پا افتاده را مانند کلمات قصار بیان می‌کرد، گفت: «هر کسی به‌فراخور ذوقش!» او که تنها آشنایی‌اش با اروپا اقامت چند هفته‌ای گاه و بیگاه در نواحی پروتستان نشین سوئیس بود، بنحو غریبی نسبت به ایتالیا، که هرگز آن را ندیده بود، کینه می‌ورزید.

بمحض اینکه هریت اتاق را ترک کرد، فیلیپ گفت: «این هریت جداً شورش را در آورده!» مادرش خنده‌ای کرد و وی را از سر بر سر گذاشتن با خواهرش بر حذر داشت؛ و با سر رسیدن ایرما که آماده‌رؤتن بود مدرسه بود دنباله صحبتشان به بعد موکول شد.

فیلیپ خطاب به برادرزاده‌اش گفت: «يك دقیقه صبر کن، ایرما. منم به ایستگاه می‌روم و می‌توانی از افتخار مصاحبتم برخوردار شوی.»

با هم براه افتادند. ایرما خرسند بود، اما گفتگوی‌شان لنگ می‌زد چرا که فیلیپ فوت و فن صحبت کردن با بچه‌ها را نمی‌دانست. خانم هریتون هم لختی دیگر بر سر میز صبحانه درنگ کرد و نامه لیلیا را از نو خواند. بعد به آشپز در برچیدن سفره کمک کرد، دستور ناهار را داد، و چون سه‌شنبه بود خدمتکار را برای جازو زدن اتاق پذیرایی فراخواند. از آنجا که هوا سخت دلپذیر بوده به صرافت افتاد تا کمی باغبانی کند. هریت را که از ضربه توهین به سنت جیمز بخود آمده بود صدا کرد و با هم به باغچه رفتند تا چند جور سبزی زودرس بکارند.

خانم هریتون که می‌توانست هر کاری را بصورت سرگرمی مفرحی جلوه دهد گفت: «نخودها را می‌گذاریم برای آخر؛ چون تفریحش از همه بیشترست.» او و دختر ارشدش، با آنکه نقاط مشترک زیادی نداشتند، همیشه بخوبی با هم کنار می‌آمدند. شاید بشود گفت که تربیت هریت از حد لازم موفقیت‌آمیزتر بود. بقول فیلیپ، اتمام فضائل اصل کاری را قورت داده بود ولی از عهده هضمشان بر نمی‌آمد. هر چند پرهیزکار و میهن پرست، و سرمایه اخلاقی خانواده‌اش بشمار می‌آمد، لکن فاقد آن نرمش و ظرافتی بود که مادرش سخت‌گرامی می‌شمرد و انتظار داشت بخودی خود فرا گرفته باشد. بطور مثال، اگر جلوی‌ش را نگرفته بودند لیلیا را به جدالی بی‌پرده می‌کشانید و یا، از آن هم بدتر، همین بلا را دو سال پیش بر سر فیلیپ می‌آورد که تازه با سری پرشور از ایتالیا بازگشته بود و ساوستون‌وراه و رسم ساوستونی را به باد مسخره می‌گرفت.

در همان زمان فریاد زده بود: «عجب افتضاحی، مادر! فیلیپ همه

چیز را دست می‌اندازد از باشگاه کتاب گرفته تا انجمن مناظره و پوکر تصاعدی و حراجهای خیریه. با این کارش علاوه بردشمن تراشی به حسن شهرت ما هم لطمه می‌زند... خانه‌ای که از داخل شکاف بردارد سرپا نمی‌ماند.»

و خانم هریتون، در جواب، این جمله فراموش نشدنی را تحویلش داده بود: «بگذار فیلیپ هرچه دلش می‌خواهد بگوید، تا او هم بگذارد ما هرچه دلمان می‌خواهد بکنیم.» و هریت پذیرفته بود.

باری، آن دو ابتدا سبزی‌های بی‌اهمیت‌تر را کاشتند و چون نوبت به نخودها رسید، احساس کوفتگی مطبوع و زاهدانه‌ای برایشان مستولی شد. هریت نخه را امتداد داد تا ردیف نخود را مستقیم در راستای آن هدایت کند، و خانم هریتون با چوبی نوک تیز شیارناز کی حفر کرد. چون به انتهای آن رسید نگاهی به ساعتش انداخت.

«ساعت دوازده است! الان حتماً پست نوبت دوم رسیده. بدو بین نامه داریم یا نه.»

هریت تمایلی به رفتن نداشت: «بگذار اول نخودها را تمام کنیم. حتم دارم نامه‌ای نرسیده.»

«نه جانم؛ لطفاً برو. من نخودها رامی‌کارم، و تو بعداً رویشان را ببوشان - فقط مراقب باش پرنده‌ها نبینند.»

خانم هریتون با دقتی آمیخته به وسواس نخودها را یکی پس از دیگری به داخل شیار می‌ریخت بطوری که در پایان کار حس کرد که هیچوقت تا بحال به این خوبی چیزی نکاشته بوده است. وانگهی نخودها گران هم بودند.

هریت در مراجعت گفت: «نامه خانم بزرگ تئوبالد!»
«برایم بخوان؛ دستهای من کثیفند. ضمناً این کاغذچین دارعجب چیز مزخرفی است!»

هریت پاکت را گشود.

بعد گفت: «سردرنمی آورم... خیلی بی سروته است.»

«نامه‌های او همیشه بی سروته است.»

«ولی این باراز همیشه چرندترست.» بعد صدایش مرتعش شد:

«بین مادر، خودت بگیر و بخوان؛ من که پاک قاطی کردم.»

خانم هریتون نامه را با منت از او گرفت. بعد از مکثی نسبتاً

طولانی، پرسید: «چه چیز این نامه گیجت کرده؟»

هریت تمجیح کنان گفت: «معنایش...» در این حال، پرستوها

جست و خیز کنان نزدیک‌تر شده و شروع به پاییدن نخ‌ودها کرده

بودند.

«معنایش کاملاً واضح است - لیلیا نامزد شده که ازدواج کند...

گریه نکن جانم؛ به من لطف کن و آبقوره بگیر... اصلاً حرف نزن.

این دیگر از حد تحمل من خارج است. لیلیا خیال دارد با شخصی که

دریک هتل با او آشنا شده، عروسی کند. نامه را بگیر و خودت بخوان.»

بعد غفلتاً بر سر نکته‌ای بظاهر جزئی از کوره در رفت: «به چه جرأتی

مرا مستقیماً در جریان نگذاشته! چطور بخودش اجازه داده که اول

خبرها را به یورکشایر بنویسد! ترا بخدا این درست است که من از طریق

خانم تتوبالد خبردار بشوم؟ - آنهم با این ژست و لینعمت‌وار و لحن

گستاخانه؟ مگر من هیچ حق و حقوقی ندارم؟ شاهد باش، عزیزم،» و

در حالی که از شدت خشم کلمات در گلویش گیر می‌کرد پی‌حرفش

را گرفت: «شاهد باش که بخاطر این حرکتش هیچوقت او را نخواهم

بخشید.»

هریت زاری کنان گفت: «وای، حالا چکار کنیم؟ چکار کنیم؟»

«اول، این کار!» و نامه را ریز کرد و روی کپه‌های خاک ریخت.

«دوم، تلگراف به لیلیا. اما نه: تلگراف به مادموازل کارولین ابوت. او

هم باید حساب پس بدهد.»

هریت درحالی که درپی مادرش وارد خانه می‌شد از نو گفت:
«وای، حالا چکار کنیم؟» او در مواجهه با چنین گستاخی فاحشی
خلع سلاح شده بود. چه چیز مخوف یا چه آدم وحشتناکی ممکن بوده
سروقت لیلیا رفته باشد؟ «شخصی در هتل» - نامه فقط به همین اشاره
دارد و بس. ولی چه جور شخصی؟ یک شخص محترم؟ یک نفر انگلیسی؟
این مورد کاملاً مسکوت گذاشته شده است.

خانم هریتون چنین دیکته کرد: «علت اقامت در مونت‌ریانو را
تلگرافید. شایعات عجیب» و نشانی تلگراف را به نام ابوت،
میهمانخانه استلا دیتالیا، مونت‌ریانو، ایتالیا، نوشت. سپس افزود: «اگر
اداره پست داشته باشد، ممکن است همین امشب جواب بگیریم. و
چون فیلیپ ساعت هفت برمی‌گردد، و قطار ساعت هشت و پانزده دقیقه،
به کشتی‌بی که نیمه‌شب از دوور^{۲۴} حرکت می‌کند می‌رسد - هریت،
سرراه که به پستخانه می‌روی، صدپوند اسکناس‌های پنج پوندی هم
از بانک بگیر.»

«ولی چرا - چه.»

«بروجانم، فوراً برو؛ حرف نزن. ایرما دارد می‌آید؛ زودباش
راه بیفت... خوب، ایرما جان، بگو ببینم امروز بعد از ظهر جزو کدام
تیم هستی، تیم مادموازل ادیت، یا مادموازل می؟»

ولی بمحض اینکه برنامه معمول روزمره را با نوه‌اش به پایان
برد، به کتابخانه رفت و اطلس بزرگ را بیرون کشید تا اطلاعاتی
درمورد مونت‌ریانو بدست آورد. نام مونت‌ریانو بارزترین حروف چاپی
درمیان تپه‌های درهم و برهم قهوه‌ای رنگی به نام سلسله جبال فرعی

آپنین^{۲۵} چاپ شده بود. محل آن با سی‌ینا^{۲۶}، که نامش را در دوران مدرسه فرا گرفته بود، فاصله‌ای نداشت و خط سیاه و نازکی از کنارش می‌گذشت که مانند اره دندان‌دار بود و او می‌دانست که نشانه‌خطوط راه آهن است. لکن نقشه، بسیاری از مسایل را به قوه تخیل شخصی و امی گذاشت که وی بکلی فاقد آن بود. آنگاه نام مونته‌ریانو را در سفرچایلد هرولد^{۲۷} جست‌وجو کرد، ولی ظاهراً بایرون هم پایش به آنجا نرسیده بود؛ حتی مارک تواین هم در سفرهای یک دلگرد^{۲۸} به این شهر اشاره‌ای نمی‌کرد. بدینسان مراجع ادبی خانم هریتون ته کشیدند و چاره‌ای جز انتظار برای بازگشت فیلیپ به‌خانه باقی نماند. فکر فیلیپ باعث شد تا سری هم به اتاق او بزند و در آنجا بود که توانست کتاب ایتالیای مرکزی نوشته بدکر^{۲۹} را بیابد. برای نخستین بار در عمرش آن را گشود و چنین خواند:

مونته‌ریانو (جمعیت ۴۸۰۰). هتل‌ها: استلا دیتالیا، متوسط؛ گلوبو، کیفیت. کافه گار بیالمدی. اداره پست و تلگراف در کورسو ویتوریو امانوئل، جنب تماشاخانه. عکاسی درسگنا (فلورانس ارزانتر است). دلیجان (یک‌لیره) مسافر را به تمام قطارهای اصلی می‌رساند.

۱۸۱کن دیدنی (۲-۳ ساعت): سانتا دثوداتا، پلاتزو پابلیکو، سانت آگوستینو، سانتا کاترینا، سانت آمبروجیو، پلاتزو کاپوچی. راهنما (دولیره) ضروری نیست. پیاده‌روی دورتادور دیوارها را نباید به هیچ عنوان از قلم انداخت. منظره زیبایی که می‌توان با پرداخت مختصر انعامی از فراز روکاتماشا کرد، درحوالی غروب

25. Sub- Apennines

26. Siena

27. Childe Harold's Pilgrimage

28. Tramp Abroad

29. Baedeker

دیدنی تراست.

قلایخچه: مونتہریانو، یا مونزریانوس روزگار باستان، کسه دانته در بوزخ خود به گرایشات ضد کلیسایی آن اشاره می کند، در سال ۱۲۶۱ خود را بطور کامل از قید پوگی بونزی رها ساخت. مناسبت بیت معروف «مردم بونزی وقت رفتن شده مونتہریانو حالا شهری شده» هم که تا این اواخر بر سر در دروازه سی یادیده می شد همین است. این شهر تا سال ۱۵۳۵ که از سوی لشکریان پاپ غارت شد مستقل باقی ماند و پس از آن بخشی از دوکشین توسکانی گردید. در حال حاضر اهمیت چندانی ندارد و زندان ناحیه در آن واقع شده است. ساکنین آن هنوز بواسطه برخورد و رفتار دلپذیرشان شهرت دارند.

مسافر می تواند از دروازه سی بنا مستقیم به کلیسای سانتادوداتا رفته و در آنجا نقاشی های دیواری زیبای نمازخانه پنجم (سمت راست) را ملاحظه کند...

خانم هریتون دست از مطالعه کشید، چه از جمله کسانی نبود که به جذابیت پنهان نوشته بدکر توجه دارند. از نظر او مقداری از این اطلاعات زاید و تمامی آن در مجموع، کسالت آور بود. حال آنکه محال بود فیلیپ جمله «منظره زیبایی که می توان با پرداخت مختصر انعامی از فراز روکا تماشا کرد، در حوالی غروب دیدنی تراست» را بخواند و قلبش فشرده نشود. باری پس از آنکه کتاب را به سر جای اولش بازگرداند، به طبعه پایین رفت و از پنجره سرتاسر جاده اسفالته را به هوای یافتن نشانی از دخترش زیر نظر گرفت. عاقبت او را دید که دو بیچ آن طرفتر مذبح خانه می کوشد تا آقای ابوت، پدر کارولین ابوت، را از سر باز کند؛ طفلک هریت همیشه بدشانسی می آورد. سرانجام عرق ریزان و بر آشفته، همراه باخش و خش اسکناسها خود را به خانه

رساند و بمحض ورود، ایرما که به استقبالش شتافته بود پایش را محکم روی میخچه پای او گذاشت.

هریت بینوا درحالی که از درد بخود می پیچید داد زد: «پاهای تو روز بروز گنده تر می شود،» و برادرزاده اش را محکم به عقب هل داد. ایرما به گریه افتاد و خانم هریتون از دست هریت که نمی توانست ناراحتی اش را پنهان کند سخت دلخور شد. نهار هم افتضاح بود و هنگام صرف فرنی خبر رسید که آشپز در نهایت زبردستی یکی از دستگیره های اصلی اجاق آشپزخانه را شکسته است. خانم هریتون گهت: «خیلی بد شد!» ایرما هم درآمد که: «از بد هم بدتر شد»، و بخاطر زبان درازی اش مورد ملامت قرار گرفت. بعد از نهار، هریت ایتالایای مرکزی بدکر را آورد و با لحن و حالی ماتم زده شروع به خواندن اوصاف مونته ریانو، یامونز ریانوس دوران باستان، نمود تا آنکه عاقبت کاسه صبر خانم هریتون لبریز شد و او را از این کار باز داشت.

«خواندن این مهملات مسخره است، جانم. او که نمی خواهد با یکی از اهالی آنجا عروسی کند. مثل روز روشن است که طرف توریستی است که در این هتل اقامت کرده، و مونته ریانو اصلاً و ابداً ربطی به این ماجرا ندارد.»

«اما آخر مگر جا قحط بود که به اینجا رفتند! تازه مگر می شود با یک آدم حسابی در هتل آشنا شد؟»

«همانطور که چند دفعه دیگر هم بهت گفتم، حسابی یا ناحسابی اش مطلقاً مطرح نیست. لیلیا خانواده ما را سنگ روی یخ کرده و باید از این بابت گوشمالی شود... و اما سرکار علیه که اینطور در مذمت هتل ها داد سخن می دهی، لابد یادت رفته که من با پدرت اول بار در هتل شامونیکس آشنا شدم! بهر حال عجالناً کاری از دستت بر نمی آید،

جانم؛ پس بهترست جلوی زبانت را بگیری ... من هم می‌روم به آشپزخانه که در مورد اجاق صحبت کنم.»

اما صحبتش بیخ پیدا کرد و آشپز اعلام کرد حال که نمی‌تواند رضایت خاطر خانم را فراهم آورد بهتر است کارش را ترک کند. از آنجا که سیلی نقد به از حلوای نسیه است، خانم هریتون فی‌الغور لیلیا و کارهای خلافی را که بر فراز کوهستانی در ایتالای مرکزی انجام داده بود بدست فراموشی سپرد و به سرعت برق روانهٔ یک بنگاه کارگشایی شد؛ ولی نتیجه‌ای نگرفت؛ خود را به بنگاه دیگری رسانید و باز هم تیرش به سنگ خورد؛ دست از پا درازتر به خانه برگشت و خدمتکارش به او اطلاع داد که اوضاع بقدری مغشوش شده که بهتر است او هم استعفا بدهد؛ چایش را صرف کرد، شش نامه نوشت، و در این حیص و بیص آشپز و خدمتکار گریه کنان به سراغش آمدند و ضمن پوزش خواهی تقاضای برگشتن به سرکارشان را نمودند. درگیرودار هیجان این پروزی بزرگ، زنگ در به صدا درآمد و تلگرافی رسید: «لیلیا با یکی از نجباء ایتالیایی نامزد. نامه می‌دهم. ابوت.»

خانم هریتون گفت: «این جواب‌فایده ندارد. کیف سفری آقای

فیلیپ را از انبار بیاورید.»

او هرگز بخود اجازه نمی‌داد از ناشناخته به‌راسد. فی‌الواقع، دانسته‌های کنونی‌اش هم چندان انسک نبود: اولاً مردک نمی‌توانست نجیب‌زاده باشد، چه در آن صورت تلگراف به موضوع اشاره می‌کرد. درثانی نویسندهٔ تلگراف هم می‌بایست خود لیلیا باشد، چرا که هیچکس جز او نمی‌توانست مرتکب نوشتن عبارت مبتذل و فخر فروشانهٔ «نجباء ایتالیایی» شود. ایسک عباراتی از نامهٔ آن روز صبح به ذهنش باز می‌گشت: «این شهر دل ما را برده... کارولین که روز بروز ملوس‌تر می‌شود سرگرم

طراحی ... سادگی و جذابیت ایتالیایی‌ها...»؛ اشارهٔ بدکتر به اینکه «ساکنین آن هنوز بواسطهٔ برخورد و رفتار دلپذیرشان شهرت دارند» بتدریج بار معنای مصیبت باری می‌یافت. هر چند خانم هریتون از قدرت تخیل بی بهره بود، اما در عوض حس ششمی داشت که در جای خود بیشتر به درد می‌خورد، و آینده نشان داد که تصویر ذهنی او از نامزد لیلیا چندان دور از واقعیت نیست.

باری، فیلیپ بمحض مراجعت به خانه با این خبر مواجه شد که می‌بایستی ظرف نیم ساعت عازم مونته‌ریانو شود. او در موقعیت وخیمی قرار داشت: از یک طرف سه سال آزرگار در ستایش اوصاف ایتالیایی‌ها راه مبالغه پیموده بود، و از سوی دیگر هرگز بخاطرش خطور نمی‌کرد که روزی صاحب یک قوم و خویش ایتالیایی شود. هر چند می‌کوشید تا قضیه را برای مادرش کم اهمیت جلوه دهد ولی ته دلش با وی موافق بود که می‌گفت: «ممکن است مردک یک دوک باشد یا یک مطرب دوره‌گرد؛ مسئله اصلاً بر سر این نیست؛ مسئله اینست که اگر لیلیان او بشود، هم به خاطرهٔ چارلز اهانت می‌کند، هم به ایرما، و هم به ما. بنابراین من او را از این ازدواج منع می‌کنم، و اگر بحرفم گوش نکند برای همیشه طردش خواهم کرد.»

فیلیپ با لحنی فروخورده گفت: «هرچه از دستم بر بیاید می‌کنم.» این نخستین باری بود که مأموریتی به وی محول می‌شد. مادر و خواهرش، و ایرمای بهت‌زده را بوسید. در این شب سرماگین ماه مارس، سرسرای خانه از بیرون بنظرش گرم و مطبوع می‌رسید و او چنان با اکراه روانهٔ ایتالیا شد که گویی عازم جایی معمولی و کسالت‌آور است.

خانم هریتون، پیش از رفتن به بستر، نامه‌ای به خانم تئوبالد نوشت و ضمن اینکه صاف و پوست‌کنده از رفتار لیلیا انتقاد کرد، در لفافه هم به او فهماند که هر کسی باید لزوماً موضع خود را در قبال این

مسئله روشن کند. درخاتمه، درست مثل اینکه بعداً بخاطر آورده باشد، افزود که نامه خانم ثوبالد همانروز صبح بدستش رسیده است. سرانجام، هنگامی که عازم طبقه بالا بود، یادش آمد که روی نخودهای کذائی را نبوشانده است. این موضوع بیش از هر چیز دیگر وی را برآشفته ساخت بطوری که از شدت غیظ چندبار روی نرده‌های پلکان کوبید. هرچند دیروقت بود، فانوسی از انبار آورد و به باغچه رفت تا با شن کش روی آنها خاك بریزد. پرستوها، اما، تا آخرین دانه را برده بودند. فقط خرده‌های نامه لیلیا بر جای مانده بود که زمین پاکیزه را ملوث می کرد.

۲

مسافر که گیج و سردرگم در ایستگاه مونته‌ریانو پیاده می‌شود، خود را در وسط منطقه‌ای بی‌لاقی می‌یابد. تك و توکی خانه در اطراف ایستگاه و تعدادی هم در میان دشت و دامنه تپه به چشم می‌خورد، اما از شهر یا شهرك، چه قرون وسطایی و چه جز آن، نشانه‌ای نیست. می‌باید نوعی در شبکه چوبی بنام لینیو کرایه کرده و دوازده کیلومتر جاده هموار را برای رسیدن به قرون وسطی پیمود، چه هم غیر ممکن و هم کفر آیزاست که بتوان به سرعت بد کر طی طریق کرد.

در حوالی ساعت سه بعد از ظهر بود که فیلیپ قلمرو هوشیاری را ترك گفت و به خواب سنگینی فرورفت، چرا که این سفر طولانی وی را سخت خسته و کوفته کرده بود. همسفرانش، اما، از موهبت پیشگویی معمول ایتالیایی‌ها بهره داشتند و همینکه سواد مونته‌ریانو از دور پیدا شد فهمیدند مقصد او همان جاست و هر طور بود از قطار پیاده‌اش کردند. پاهای او در آسفالت داغ سکوب فرو می‌رفت، و در هاله‌ای از رؤیا

می دید که قطار براه افتاده در حالیکه باربری که قاعدتاً می بایست وسایل او را حمل کند پایه پای قطار می دود تا با آمور ایستگاه مسابقه بدهد. افسوس که این بار اصلاً دل و دماغ ایالتیاریانداشت! چانه زدن بر سر کرایه لیر نیو بطرز وصف ناپذیری حوصله اش را سر می برد: مردك شش لیر مطالبه می کرد و فیلیپ با آنکه می دانست کرایه دوازده کیلومتر از چهار لیر تجاوز نمی کند، چیزی نمانده بود بپذیرد و با این کارش مابقی روز را بر او تلخ سازد. اما صدای داد و فریادی که نزدیک تر می شد او را بموقع از ارتکاب چنین خطای فاحش اجتماعی بازداشت. و چون بسوی صدا و جاده برگشت شخصی را دید افسار بدست که تازیانه اش را دور سرش می چرخاند و دو اسب کف بر لب آورده را بجلوه می کرد و در پشت سر او پیکره موج زنی کج و راست می شد که همچون خرچنگ دریایی به هر چه دم دستش بود چنگ زده بود. زن مادموازل ابوت بود که هماندم نامه او را که روز و ساعت ورودش را خبر می داد- از میلان دریافت کرده و با عجله به پیشوازش شتافته بود.

سالیان سال از آشنایی فیلیپ با او می گذشت و در تمام این مدت نظر خاصی، چه مثبت و چه منفی، نسبت به او پیدا نکرده بود. روی هم رفته دختری بود خوب، سربزیر، کسل کننده، و نازنین- و جوان، صرفاً به این خاطر که بیست و سه سال بیشتر نداشت و گرنه در ظاهر و رفتار او چیزی بچشم نمی خورد که حاکی از شور و شرجوانی باشد. زندگی او سراسر در ساوستون و در جوار پدر کسل کننده و نازنینش گذشته بود و چهره رنگ پریده و دلپذیرش برای اهالی ساوستون چهره ای بود آشنا و آمیخته با امور مربوط به خیرات و مبرات. این بود که همه از تصمیم او برای ترك ساوستون تعجب می کردند؛ ولی خود او در کمال معصومیت می گفت: « من تا مغز استخوانم انگلیسی هستم، با این حال می خواهم ایتالیا را ولوبکبار هم که شده ببینم چرا که همه از شگفتی های این کشور تعریف

می کنند، اما اصلانمی شود از روی کتاب‌ها این موضوع را حس کرد.»
کشیش محله یکسال رامدت زمان درازی می دانست . ولی مادموازل
ابوت باشیظنتی مؤدبانه اظهار داشته بود: «ببینید، باید بگذارید که منهم
به نوبه خود کمی بازیگوشی کنم! قول می‌دهم این اولین و آخرین
بارم باشد. آنوقت دیگر سوژه‌ای بدستم می‌آید که مابقی عمر دربارهاش
فکر کنم و دادسختن بدهم.» کشیش پذیرفته بود. آقای ابوت هم همینطور.
و اینك تك و تنها، خاك آلود، و دلواپس در لژیوی نشسته بود و جوا بگویی-
هایی را در پیش داشت که حتی پشت بی‌پروا ترین حادثه جویان را هم به لریزه
می‌انداخت .

باری، آن دو بدون رد و بدل کردن کوچکترین کلامی، باهم دست
دادند، و مادموازل ابوت خود را کنار کشید تا جائی برای فیلیپ و اناثیه‌اش
باز شود. در این حال راننده‌نا کام لژیوی اولی بدو بیراه می‌گفت و رئیس
ایستگاه و گدای ایستگاه حد اعلا ی فصاحت و بلاغت خود را برای
مجباب کردن او بکار می‌بردند . سکوت میسان آن دو تا زمانی که براه
افتادند ادامه یافت . سه روز تمام بود که فیلیپ کارهایی را که باید می‌کرد
و، مهم‌تر از آن، حرفهایی را که باید می‌زد سبک و سنگین کرده بود. بیش
از يك دو جین گفت و شنودهای خیالی در خاطر خود اختراع کرده بود که در
تمامی آنها منطق و فصاحت وی پروریش را تا حد و زیادی تضمین می‌کرد.
اما، از کجا شروع کند؟ حال در سرزمین دشمن بود و همه چیز- از آفتاب
سوزان گرفته تا هوای گزنده متعاقب گرما، و ردیف‌های بی‌پایان نخل‌های
زیتون، منظم، و در عین حال مرموز- در مقایسه با جو ملایم ساوستون که
اندیشه‌های او در آن پا گرفته بود خصمانه می‌نمود. لذا از همان ابتدا گذشت
عمده‌ای کرد و آن اینکه اگر این وصلت واقعاً بر ازنده باشد، و اگر لیلیا
به راستی مصمم و مصر باشد، او هم تسلیم شود و، با پشت گرمی به نفوذی
که در مادرش دارد، قضیه را رفع و رجوع کند . این امتیازی بود که

هرگز در انگلستان حاضر به اعطای آن نمی شد؛ ولی بهر تقدیر، اینجا در ایتالیا، لیلیا، با همه خود سری و سبک مغزی اش، می رفت تا ابعاد انسانی خود را باز یابد.

پرسید: «میخواهید همین حالا وارد اصل مطلب شویم؟»
مادموازل ابوت با دستپاچگی زیاد پاسخ داد: «البته، خواهش می کنم؛ نظر لطفتان است.»

«خب، الان چند وقت است که لیلیا نامزد شده؟»
مادموازل ابوت قیافه یک ابله تمام عیار را پیدا کرد - ابلهی تمام عیار و وحشت زده - و بالکنت زبان جواب داد: «مدت کوتاهی است - خیلی کوتاه،» انگار کوتاهی زمان می توانست خیال فیلیپ را راحت کند.

«میل دارم بدانم دقیقاً چه مدتی... البته اگر یادتان مانده باشد.»
مادموازل ابوت، با سرانگشتانش، به یک سلسله محاسبات بغرنج و پیچیده پرداخت. عاقبت گفت: «دقیقاً یازده روز.»
«چند وقت است که شماها اینجا هستید؟»

محاسبات بغرنج و پیچیده - در همان حال که فیلیپ از بی حوصلگی با پایش ضرب گرفته بود - ادامه یافت: «نزدیک به سه هفته.»

«آیا قبل از آمدن به اینجا اورامی شناختید؟»

«نه.»

«عجب! چکاره است؟»

«یکی از اهالی همین جا.»

سکوت مرحله دوم آغاز شد. اکنون جلگه راپشت سر گذاشته و از دامنه تپه ها بالا می رفتند، و در این حال نخسل های زیتون همچنان همراهیشان می کردند. درشکه چی، که مردی چاق و چله و شوخ و شنگ

بود ، پیاده شده بود تا بار اسبها سبک تر شود، و در کنار درشکه راه می رفت.

« شنیده‌ام که در هتل باهم آشنا شده‌اند.»

« این اشتباه لپی از خانم تنو بالذ بوده.»

« و شنیده‌ام که از خانواده اشraf و نجیب زادگان ایتالیایی است.»

مادموازل ابوت سکوت کرد.

« میشود نام او را بدانم؟»

مادموازل ابوت زیر لب گفت: « کارلاً». اما درشکه چی حرف او

را شنیده و نیشش تابناگوش باز شده بود. لابد همه از قضیه نامزدی

خبر داشتند.

« کارلاً؟ کنت ، یامار کیز، یاچی؟»

مادموازل ابوت جواب داد: «سینیور» و با درماندگی دوروبرش

رانگریست.

«نکند با این سؤاها حی صله‌تان را سربرده‌ام؟ اگر اینطور است

بگوئید تا دیگر بس کنم.»

«او، نه، اختیار دارید؛ اصلاً اینطور نیست. من مخصوصاً آمده‌ام...»

فکر خودم بود... که هر جور اطلاعاتی را که طبعاً می‌خواهید... و ببینم

شاید اگر بشود... خواهش می‌کنم هر چه می‌خواهید پرسید.»

« در این صورت، چندسال دارد؟»

« راستش، خیلی جوانست. گمانم بیست و یکسال.»

اینجا بود که فیلیپ بانگی از حیرت بر آورد: « پناه بر خدا!»

مادموازل ابوت که از شرم گلگون می‌شد گفت: « اما اصلاً

نمی‌شود باور کرد. خودش خیلی مسن تر بنظر می‌رسد.»

فیلیپ به طعنه پرسید: « خوش قیافه هم هست؟»

مادموازل ابوت با قاطعیت جواب داد: « بله ، خیلی ترکیب

2. Carella

صورتش خوبست و اندام متناسبی دارد - هر چند شاید در مقایسه با
استانداردهای انگلیسی، بشود او را کوتاه قامت دانست.»
فیلیپ، که قد بلند از جمله امتیازات عمده جسمانی اش بود، از
این بی تفاوتی بی که تلویحاً نسبت به آن ابراز می شد رنجیده خاطر
گشت.

« پس می شود گفت که شما هم از او خوشتان می آید؟ »
مادموازل ابوت بار دیگر با قاطعیت پاسخ داد: « بله. تا آنجایی
که با او سروکار داشته ام، بله.»

در این هنگام، درشکه وارد بیشه زار کوچک و خنهای شد که در
وسط تپه ای مزروعی قرار داشت. درختهای آن کوچک و لخت ولی سخت
پرشکوه بودند چرا که تنه هاشان در میان انبوه بنفشه های جنگلی به
صخره هایی می مانست که از میان دریای تابستانه ای سر بر آورده باشد.
چنان بنفشه هایی در انگلستان هم یافت می شود، اما نه به آن فراوانی
و انبوهی؛ حتی در تابلوهای نقاشی هم چنان فیضان و وفوری سابقه ندارد،
چرا که کمتر هنرمندی جرأت چنان گشاده دستی را بخود می دهد. باری،
شیارهایی که در دو طرف دیده می شد نشانه مسیر درشکه ها بود و بخشهای
میان تهی، نشانگر ماندابه ها؛ بوته های بنفشه حتی به حواشی خشک
و سفیدک زده جاده نیز شتک زده بود - درست مانند معبری که بزودی
بزیر سیلابه های بهاری فرو خواهد رفت. فیلیپ از کنار این منظره سرسری
گذشت چرا که به حرکت بعدی خود می اندیشید. چشمانش، اما،
زیبایی های آن را ثبت کرده بود و ماه مارس سال بعد هنوز بیاد داشت
که راه مونته ریانو از میان انبوه گل ها می گذرد.

مادموازل ابوت، پس از مکثی کوتاه، از نو گفت: « تا آنجایی که با او
تماس داشته ام، ازش خوشم می آید.»
فیلیپ که لحن او را اندکی مبارزه جویانه می یافت فی الفور به

حسابش رسید:

« لطفاً بفرمایید چکاره است؟ این را هنوز هم نگفته‌اید. کارش

چیست؟»

مادموازل ابوت دهانش را برای سخن گفتن باز کرد، لکن صدایی از آن خارج نشد. فیلیپ صبورانه منتظر ماند. مادموازل ابوت کوشید. شهامتش را حفظ کند ولی بطرز رقت باری درماند.

«هیچ کار. بقول پدرم، فعلاول می‌گردد. آخر همین تازگیها

خدمت نظامش را تمام کرده.»

«سرباز بوده؟»

«فکرمی‌کنم... اینجا خدمت وظیفه اجباری است؛ گویا جزو

برسالیری^۳ بوده. این همان هنگ ضربت نیست؟»

«چرا؛ افراد آن باید کوتاه قامت و چهار شانه باشند و بتوانند در

هر ساعت ده کیلومتر پیاده روی کنند.»

مادموازل ابوت خیره خیره به فیلیپ می‌نگریست و هر چند همه

حرفهایش را نمی‌فهمید، اما بنظرش می‌آمد که خیلی چیزها سرش می‌شود.

با اینحال خود را از تنگ و تا نینداخت و بار دیگر دفاع از سینیور کارلارا از

سرگرفت:

«و حالاهم مثل بیشتر جوانان دنبال کار می‌گردد.»

«و در این فاصله چی؟»

«در این فاصله، مثل اغلب جوانان با فک و فامیلش زندگی می‌کند—

پدر و مادرش و دو تا خواهر و یک برادر فسقلی.»

سرزندگی گذشته‌ای که مادموازل ابوت از خود نشان می‌داد،

فیلیپ را کلافه کرده بود. عاقبت تصمیم گرفت دمش را قیچی کند:

«اجازه بدهید آخرین سؤالم را هم مطرح کنم. پدرش چکاره است؟»

3. Bersaglieri

مادموازل ابوت گفت: «پدرش؟ خب فکر نمی کنم بنظر شما این وصلت خیلی مناسب باشد. اما مسئله بر سر این نیست. مقصودم اینست که این مسئله نیست که ... مقصودم اینست که اختلافات اجتماعی ... بالاخره عشق ... نه آنکه چه، نه آنچه که.»

فیلیپ دندانهایش را روی هم می فشرد و چیزی نمی گفت.
« آقایان گاهی وقتها خیلی سخت می گیرند. اما من احساس می کنم که شما، و بهر حال مادرتان ... که از هر حیث واقعاً نمونه، و واقعاً آنقدر غیر مادی ... بالاخره، عشق ... پیمان ازدواج در آسمانها بسته می شود.»

« بله، البته می دانم، مادموازل ابوت. اما ضمناً خیلی هم مشتاقم که این برگزیدهٔ عرش اعلارا بشناسم. شما مرا کنجکاو کرده اید. نکنند قرار است زن برادرم بایک فرشته ازدواج کند؟»
«آقای هریتون، خواهش دارم ... نه، آقای هریتون ... دندانساز. پدرش دندانساز است.»

فیلیپ بانگی ناشی از درد و نفرت بر آورد، سراپا لرزید، و از مصاحبتش بیشتر فاصله گرفت. دندانساز! دندانسازی در مونته ریانو! دندانسازی در سرزمین پریان! دندان مصنوعی و گاز خنده آور^۴ و صندلی متحرک^۵ در سرزمینی که زمانی جایگاه پیمان اتروسک^۶، صلح رومیایی^۷؛

۴. Laughing-gas اکسید نیتروژن که سابقاً به عنوان داروی بیحسی بکار می رفت و به سبب آنکه استشمام آن موجب نشاط بی حد است به این نام خوانده می شود.

۵. Etruscan League اتروسکها ۷۰۰ سال ق.م. از آسیای صغیر به ایتالیا مهاجرت کردند. شهرهای اتروسک حکومت استبدادی داشتند و ائتلافیه سست بنیادی میان خود تشکیل دادند. تمدن اتروسک عالی ترین تمدن ایتالیا پیش از ظهور دولت روم است.

۶. The Pax Romana؛ صلح و آرامشی که مدت های دراز در سایه امپراطوری روم حکمفرما بود.

کنتس ماتیلدا^۷، و حکومت آلاریک^۸ بوده و همهٔ سلحشوری‌ها و تقدس قرون وسطی و تمام پیکارها و زیبایی‌های دورهٔ رنسانس را بخود دیده است! او دیگر به لیلیانمی اندیشید، بلکه بیشتر نگران خودش بود: از آن بیم داشت که مبادا پنداره‌های شاعرانه در وجودش فروکش کند.

پنداره‌های شاعرانه، اما، زمانی فروکش می‌کند که چرخ حیات از گردش بازماند، چرا که باهیچ نقاشی نمی‌توان آن را از وجود انسان بیرون کشید. درعوض، احساس کاذب دیگری هست که در مواجهه با هر پدیدهٔ غیر مترقبه، یا هر نوع نابهنجاری، غرابت و یا تناقض دوام نمی‌آورد و به اندک اشاره‌ای از وجود انسان بیرون می‌ریزد - و هر چه زودتر، بهتر. این احساس کاذب بود که اینک فیلیپ را ترک می‌گفت، و فریاد درد آلوده‌اش هم از آن سرچشمه می‌گرفت.

«هیچ سردر نمی‌آورم. اگر لیلیا می‌خواست حیثیت ما را به باد بدهد، لااقل می‌توانست راهی پیدا کند که کمتر زننده باشد... پسرکی متوسط القامه و خوش برو رو با پدر دندانسازش در مونته ریانو! درست می‌گویم؟ حدس می‌زنم که پول و پله‌ای در بساط نداشته باشد. همینطور حدس می‌زنم که موقعیت اجتماعی‌اش هم صفر باشد. گذشته از این -»
«بس کنید! دیگر هیچ چیز را بشما نمی‌گویم.»

«واقعاً که، مادمازل، کمی برای سکوت کردن دیر نشده؟ شما که مرا بخوبی مجهز کردید!»

مادمازل ابوت، با تکانه‌ای از وحشت، فریاد زد: «بگ کلام

۷. Countess Matilda: مالک قصری در کانوسا (Canossa)، جایی که پاپ گریگور هفتم در ۱۰۷۷ توبهٔ امپراتور نادام و سرهنه پاهنری چهارم را پذیرفت.

۸. Alaric (۳۷۰-۴۱۰) پادشاه ویزیکوتها. در سال ۴۰۸ به ایتالیا تاخت و دو سال بعد رم را غارت کرد.

دیگر هم نمی‌گوییم!» بعد دستمالش را بیرون آورد و چنین بنظر می‌رسید که عنقریب عنان اشک را رها خواهد کرد. فیلیپ پس از مدتی سکوت که عمداً اختیار کرده بود تابه کنایه به او بفهماند که پرده بر روی صحنهٔ پیشین کشیده، از مسائلی دیگری سخن به میان آورد.

نخلهای زیتون بار دیگر آنها را در میان گرفته و جنگل، با تمام زیبایی و سرکشی‌اش، از ایشان دور شده بود. اما هر چه بالاتر می‌رفتند چشم انداز از هم گشوده‌تر می‌شد تا آنکه عاقبت بر بلندای تپه‌ای در سمت راست مونت‌ریانو پدیدار گشت. سبز نای مه‌آلود نخلها تا پای دیواره‌های آن کشیده می‌شد و ازدور چنین بنظر می‌رسید که شهر، یک‌ه و تنها چونان کشتی‌بی خیال انگیز و رؤیائی، در میان آسمان و درختان شناور است. رنگ شهر از دور به قهوه‌ای می‌زد و هیچ چیز حتی يك تك-خانه را هم نمی‌شد تشخیص داد، چرا که گرداگرد آن دیواری کشیده شده بود و فقط برج‌های هفده گانه - بقایای پنجاه و دو برج شهر در اوج شکوفایی - از پشت آن بچشم می‌خورد. از برخی از این برج‌ها تنها بدنه‌ای برج مانده بود؛ برخی دیگر کج شده ولی همچنان شق ورق به سرایشی سقوط می‌گرائیدند؛ و پاره‌ای کماکان برافراشته، همچون دکلهایی، سینهٔ آبی آسمان را می‌شکافتند. نه امکان داشت زیبایی آن راستود و نه ممکن بود از غرابت آن خرده گرفت.

در این میان فیلیپ لاینقطع حرف می‌زد چرا که این کار راملاک ظرافت و کاردانی می‌پنداشت: باین ترتیب به مادموازل ابوت می‌فهماند که گرچه تا کنه قضیه را خوانده است، امامی تواند برانزجار خود غلبه کند و با اتکاء صرف به نیروی خرد و تعقل خویش مانند همیشه مطبوع و سرگرم کننده باشد. او از مهملات فراوانی که بهم می‌بافت غافل بود و نمی‌دانست که نیروی خرد و تعقلش با دیدن مونته ریانو و با تجسم دندانسازی در درون حصارهای آن، چقدر تضعیف شده است.

شهر، آونگان بر بلندی‌ها، همراه با پیچ و تاب‌های جاده که از میان درختان اوج می‌گرفت، گاه به سمت راست تاب می‌خورد و گاه به سمت چپ و برج‌هایش در نور غروب به سرخی می‌گرائیدند. نزدیک‌تر که شدند فیلپ کله‌های مردم را که همچون نقطه‌های سیاهی روی دیوار شهر گرد آمده بودند تشخیص داد و حدس زد هم اینک چه جنب و جوشی در شهر براف می‌افتد. چگونه خبر ورود يك بیگانه دهان به دهان می‌گردد و گداه‌ها از رخوت رضامندانۀ خود بیرون می‌آیند و با عجله به میزان کردن نقائص جسمانی خود می‌پردازند؛ چگونه مجسمه‌فروش شهر سراسیمه به دنبال امتعه خود می‌دود، و راهنمای مجاز مونته‌ریانو در پی کلاه نوک تیز و تشویق‌نامه‌های خود می‌شتابد - یکی از میس مگی میداویل^۱ و دیگری با ارزش کمتری، از میر آخور سلطنتی به ملکه پرو^۲؛ چگونه يك دیگری دوان دوان می‌رود تا به مدیرۀ میهمانخانه استلادیتالیا بگوید که گردن-بند مروارید و پوتین‌های قهوه‌ای رنگش را بپوشد و خرت و پرت‌ها را از اتاق خواب مخصوص بیرون ببرد، و مدیرۀ میهمانخانه هم به نوبه خود شتابان می‌رود تا بدلیلیا و معشوقش خبر بدهد که دست سرنوشت با ایشان فاصله چندانی ندارد.

شاید وراجی فیلپ کار خبطی بود. با این عمل هم مادمازل ابوت رابه مرز جنون کشانیده و هم بخود مجال تدارک نقشه مناسبی را نداده بود. بهر تقدیر، جاده بنحو غیر منتظره‌ای به پایان رسید: آنها از میان درختان خارج شده و از محوطه کنار دیوارها سردر آوردند، درحالی که چشم انداز نیمی از ناحیه توسکانی در نور سرخ فام شامگاهی زیر پایشان گسترده بود؛ آنگاه از دروازه سی‌ینا به داخل پیچیدند و سفرشان به آخر

9. Miss M'Gee, Maida Vale

۱۰. کم ارزش‌تر از آن روکه ملکه پروئی وجود نداشت.

رسید. گمرکچی‌ها با خوشامدی مؤدبانه به آنان اذن ورود دادند و درشکشان تلق کنان از میان خیابان تنگ و تاریکی گذشت؛ در تمام این احوال آمیزه‌ای از کنجکاوی و ملاحظت - که هر مرتبه ورود به هر شهر ایتالیا را چنان اعجاب‌انگیز می‌سازد - قدم بقدم استقبالشان می‌کرد.

فیلیپ حاج وواج مانده بود و نمی‌دانست چه بکند. استقبالی که در میهمانخانه از او بعمل آمد نیز بی‌سابقه بود: مدیره میهمانخانه دست اورابه‌گرمی فشرد، يك نفرچترش را قاپید و دیگرکی کیفیتش را؛ همه همدیگررا از سرراه او کنارمی‌زدند. ازدحام مردم‌جلوی درمیهمان-خانه را سد کرده بود. سگها پارس می‌کردند، سوت سوتکها صغیر می‌کشیدند، زنها دستمالهایشان را تکان می‌دادند، کود کان هیجان‌زده روی پله‌ها جیغ می‌زدند، و بالاخره بر فراز پلکان شخص لیلیا، در حالی که بهترین پیراهنش را برتن داشت، باچهره‌ای بشاش و برافروخته ایستاده بود.

لیلیا فریاد زد: «خوش آمدی! به مونته‌ریانو خوش آمدی!» فیلیپ با او احوالپرسی کرد - چرا که نهی‌دانست چه کاردیگری می‌شد کرد - و همهمه‌ها همدلانه‌ای ازجماعت تماشاچی برخاست.

لیلیا افزود: «هیچوقت یادم نمی‌رود که این توبودی که مرا تشویق کردی به اینجا بیایم... بیابا سینیور کارلا آشنا بشو!»

فیلیپ تازه توانست مرد جوانی را که پشت سر او درکنجی ایستاده بود تشخیص دهد - جوانکی که بعید نبود نهایتاً خوش‌قیافه و خوش‌هیكل از آب درآید، ولی بطورقطع در آن دم چنین بنظر نمی‌رسید. نیمی ازپیکرش درلابلای چین و شکن پرده‌ای چرك و سرد استتار شده بود و وقتی فیلیپ دست او را که با دستپاچگی بسویش دراز کرده بود بدست گرفت، آن را زمخت و نمناک یافت. باردیگر همه‌های ناشی از

تأیید و توافق از پایین پلکان برخاست .

لیلیا گفت : « خب ، شامك مان تقریباً حاضرست . اتاق تو ته راهرواست ، فیلیپ . امالزومی ندارد که لباست راعوض کنی.»
فیلیپ که از وقاحت او بشدت جا خورده بود، با گامهایی متزلزل رفت تادستهایش را بشوید.

بمحض رفتن اولیلیارویش را به مادموازل ابوت کرد ودرگوشش گفت : « کارولین جان! تو چقدر ماهی که قضیه را حالیش کردی! او را بگو که حتی خم به ابرویش نیاورد ! امالابد در آن ربع ساعت خیلی بهت سخت گذشته !»

خوف و وحشت ماده وازل ابوت که به درازا کشیده بود به آنی به اوقات تلخی مبدل شد وبتندی گفت: « کورخوانده ای ، من هیچ چیز را حالیش نکرده ام؛ تمامش دست خودت رامی بوسد - وانگهی اگر فقط يك ربع ساعت طول بکشد ، بدان که خیلی شانسان آورده ای !»
شام ، بیشتر به کابوس شباهت داشت . سالن غذاخوری بویناک بطوردر بست در اختیار آنها بود . لیلیا، شیک و پرجنب وجوش ، در صدر میز نشسته بود ؛ مادموازل ابوت ، که او هم خود رابه بهترین وجهی آراسته بود، کنار فیلیپ جاداشت و به چشم او- با آن اعصاب خرد و متشنج- هر دم به محرم اسرار^{۱۱} تراژدیهای سنتی شباهت بیشتری می یافت .
و، بالاخره ، آن گل سرسبد نجبای ایتالیایی یعنی سینیور کارلاهم عینهو شاخ شمشاد روبروی فیلیپ جلوس کرده بود . پشت سرش ، تنگت بلوری قرار داشت که ماهیهای قرمز دورتادورش شنامی کردند وبا دهان باز به میهمانان خیره می شدند .

صورت سینیور کارلا بحدی در پیچ و تاب بود که فیلیپ مجال

بررسی آن را پیدا نمی کرد؛ اما دستهایش رامی توانست ببیند که نه چندان تمیز بودند و نه ازور رفتن باموهای چرب و برافش تمیز ترمی شدند. سر آستین های آهارزده اش هم پاکیزه نبود، و کت و شلوارش از دور داد می زد که به اقتضای این موقعیت ویژه و بعنوان يك لباس انگلیسی تمام عیار خریداری شده - کت و شلوار چهارخانه گل و گشادی که به تنش زارمی زد. هم دستمال سفره را فراموش کرده بود و هم به آن احتیاجی پیدانکرد. رویهمرفته، اصلا آدم قابل بحثی نبود و بخت یارش بود که پدر دندانسازی درمونه ریانو داشت . اینکه چراحی زنی مثل لیلیا هم... اما به محض آنکه صرف غذا آغاز شد فیلیپ پاسخ خود را یافت.

چرا که پرسك گرسنه بود ، و هنگامی که لیلیا بشقاب وی را از اسپاگتی انباشت و این کرمهای لیز و خوشمزه از گلویش پائین رفتند ، چهره اش دمی آرام گرفت و بی خیالی و بی دغدگی بر آن سایه انداخت . فیلیپ این چهره را صدها بار در ایتالیا دیده بود - هم دیده و هم دوست داشته بود، چرا که علاوه بر زیبایی از جاذبه ای برخوردار بود که میراث راستین همه فرزندان این آب و خاک است؛ منتها میل نداشت آن را بر سر میز شام در مقابل خود بیابد : این چهره، چهره يك آقا نبود .

گفت و شنود ، اگر بشود آن را به این نام خواند ، ملغمه ای بود از انگلیسی و ایتالیایی . نه لیلیا هنوز يك کلمه ایتالیایی یاد گرفته بود و نه سینور کارلا ذره ای انگلیسی . گاه گذاری مادموزل ابوت ناگزیر از ایفای نقش مترجم بین عشاق می شد و وضعیتی زننده تر و چندان آورتر از پیش بوجود می آمد . با این حال فیلیپ جیون تر از آن بود که همانجا بی رودربایستی اصل و اساس این نامزدی را محکوم کند. او گمان می برد که اگر بالیلیا تنها شود در او نفوذ کلام بیشتری خواهد داشت و بخود اینطور

وانمودمی کرد که باید پیش از هر نوع داوری مدافعات وی را هم بشنود. در این موقع سینیور کارلا که از اسپاگتی و شراب قوت قلبی یافته بود، سینه اش را صاف کرد و در حالی که مؤدبانه بسوی فیلیپ می نگرست، گفت: «انگلستان کشور بزرگی است. ایتالایی ها انگلستان و انگلیسی ها را دوست دارند.»

فیلیپ که حوصله تعارفات بین المللی را نداشت به تکان گنگ سر اکتفا کرد.

مصاحبش ، با اندک رنجیدگی، پی حرفش را گرفت: « ایتالیا هم کشور بزرگی است و آدم های مشهوری به دنیا عرضه کرده ، مثل مثلا گاریبالدی^{۱۲} و دانته ؛ که این دومی دوزخ ، پدوخ ، و بهشت را نوشته ؛ بنظر من دوزخ اش از همه قشنگتر است.» بعد بالحن مطمئن يك آدم تحصیل کرده ، سطور آغازین آن را چنین نقل کرد:

« در نیمه راه زندگیمان

خویشتن را در پیشه زاری تارک یافتم،

زیرا راه راست را گم کرده بودم . »

- نقل قولی که بجای آن بود که می پنداشت .

لیلیا نگاهی به جانب فیلیپ انداخت تا به او بفهماند که با آدم بیسواد هم طرف نیست؛ بعد، از آنجا که علاقمند بود تمام صفات خوب نامزدش را یکجا بنمایش بگذارد ، بی مقدمه مبحث «پالونا»^{۱۳} را پیش کشید - بازی پی که پیدا بود نامزدش در آن مهارت دارد . در اینجا سینیور کارلا خودش را با شرمندگی جمع و جور کرد و لبخند خود پسندانهای بر لبانش نقش بست - درست مثل دهاتی پی که مهارتش را در گردو- بازی برای تازه واردی تعریف کنند. فیلیپ خودش هم شیفته تماشای «پالونا»

12. Garibaldi

13. pallone

بود، اما از آن لحظه بعد دیگر انتظار نداشت باز هم آن را به همان شدت سابق دوست داشته باشد .

در این موقع لیلیا بانگ زد: «وای، نگاه کنید! ماهی های کوچولو موجولوی بیچاره!»

گرچه قحطی زده ای در سراسر این مدت همه آنها را بخاطر تکه های بنفش رنگ و لرزان گوشت گوساله ای که سعی در فرو دادنش داشتند بستوه آورده بود. سینیور کارلا ، بایر حمی معمول ایتالیایی ها سر پنجه های او را گرفته و به گوشه ای پرتابش کرده بود . اینک گربه خود را به سرتنگ رسانیده بود و می کوشید تا به ماهی ها ناخنکی بزند . این بار سینیور کارلا از جا برخاست ، گربه را از آنجا راند ، و با چوب - پنبه بزرگی که کنار تنگ قراردادش ، دهانه آن را بکلی مسدود کرد . مادموازل ابوت پرسید: «ماهی ها نمی میرند ؟ هیچ هواندارند.» سینیور کارلا ، بالحنی فاضلانه ، جواب داد: «ماهی با آب زندگی می کند نه با هوا ،» و سر جای خود نشست . ظاهراً از نو آرام گرفته بود ، چه دمبدم آب دهانش را بروی زمین تف می کرد . فیلیپ نگاهی به لیلیا انداخت اما کمترین اثری از آنزجار در او نیافت ؛ وی تا انتهای این شام چندش آور کماکان به سخن پراکنی شجاعانه خود ادامه داد و بعد در حالی که از جا بر می خاست گفت: «خب فیلیپ ، مطمئنم آماده بای - بای هستی . فردا ظهر همدیگر را سرناهار خواهیم دید - البته اگر زودتر ندیدیم . شیر قهوه را هم به اتاقمان می آورند .»

این دیگر حد اعلای پرووی بود . فیلیپ جواب داد: «مایلم همین الساعه ترادراتاق خودم ببینم ؛ این راه دور دراز را که بیخودی نیامده ام.» نفس مادموازل ابوت با شنیدن این حرف بند آمد ؛ اما سینیور کارلا که مشغول روشن کردن سیگار برگ بدبویی بود از صحبت او چیزی دستگیرش نشد .

پیش بینی فیلیپ درست از کاردرآمد . بمحض تنها ماندن بالیلیا تنش عصبی اش از میان رفت و به پشت گرمی خاطرۀ تفوق دراز مدت معنوی و عقلانی بر او، سخنرانی چرب و نرم و سلیسی را آغاز کرد:

« لیلیا جان، بیا ببخودی جنجال بپانکنیم . پیش از آمدن، فکر می کردم شاید لازم باشد چیزهایی را ازت بپرسم ؛ اما الان می بینم که احتیاجی به این کار نیست . من از همه چیز خبر دارم . یعنی ، مادموازل ابوت تا حدودی مرا در جریان گذاشته و باقی قضایا را هم خودم به چشم می بینم .»

لیلیا با تعجب گفت: « خودت به چشم می بینی ؟» بعدها، فیلیپ به یاد آورد که چهرۀ لیلیا در آن موقع سرخ شده بود .

«بله، می بینم که او احتمالاً آدم قلدر و گردن کلفت و یقیناً عامی و بی سروپایی است .»

لیلیا بی معطلی جواب داد: « درایتالیا آدم عامی و بی سر و پا وجود ندارد.»

فیلیپ بکه ای خورد چرا که این جمله از افاضات خودش بود .

و سؤال بعدی لیلیا وی را بیشتر بر آشفت .

«جینو^۴، پسریک دندان پزشك است؛ مگر چه عیبی دارد؟»

« از این خبر خیلی ممنونم! من، همانطور که قبلاً هم گفتم ، همه چیز را می دانم . گذشته از این ، از موقعیت اجتماعی يك نفر ایتالیایی هم که در شهر کی دور افتاده دندان می کشد اطلاع دارم.»

البته او از این موقعیت اطلاعی نداشت ولی پیش خودش اینطور حساب می کرد که نباید موقعیت چندان درخشانی باشد . لیلیا هم نظر او را نفی نکرد ، اما بازیر کی گفت: « واقعاً که فیلیپ ، تو آدم را به تعجب می اندازی . خیال می کردم تو طرفدار مساوات و اینجور چیزها باشی .»

« بنده هم تصور می‌کردم سینیور کارلا جزو نجباء ایتالیایی باشد . »

« خب ، ماتوی تلگراف اینجوری نوشتیم که مبادا خانم هریتون عزیز شو که شود . تازه ، دروغ هم نیست ، منتها او از يك تیره جوانتر است . می‌دانی که خانواده‌ها شاخه شاخه می‌شوند - همانطور که مثلا در خانواده شما پسر عموزوف توهم پیدا می‌شود . » لیلیا بازرنگی تمام ، روی تنها عضو نامطلوب طایفه هریتون انگشت گذاشته بود . « پدر خود جینویی نهایت افتاده است و کاروبارش دارد حسابی رونق می‌گیرد . خیال دارد همین ماه از مونته‌ریانو برود و در پیوگی بونزی مستقر شود . و اما ، اگر نظر بنده حقیر را بخواهی ، فکر می‌کنم خود آدمها هستند که مهم‌اند ، گرچه که شاید تو این را قبول نداشته باشی ... و محض اطلاع سرکار ، عموی جینو هم کشیش است - درست مثل روحانیون خودما . » فیلیپ ، اما ، از موقعیت اجتماعی کشیش‌های ایتالیایی باخبر بود و آنقدر در مورد آن داد سخن داد که دست آخر لیلیا میان کلامش دوید : « خب ، در عوض پسر عمویش دررم و کیل است . »

« چه جور و کیلی ؟ »

« معلومست دیگر ؛ يك و کیل مثل خودت - با این تفاوت که او آنقدر پر مشغله است که هیچوقت نمی‌تواند جای بی‌رود . » این اظهار نظر بیش از آنچه که ظاهر فیلیپ نشان می‌داد ، غرورش را جریحه‌دار کرده بود . با اینحال تا کتیکش را تغییر داد و بالحنی ملایم و مسالمت‌آمیز به ایراد بیانات زیر پرداخت :

« سر تا پای این ماجرا عینهو يك کابوس هولناک است - آنقدر هولناک که ممکن نیست دوام بیاورد . اگر محض نمونه فقط يك خصوصیت مثبت هم در سراپای این آدم پیدا می‌شد ، ممکن بود کمی مرد شوم . اما در وضع موجود می‌توانم همه چیز را به عهده گذشت زمان بگذارم . »

عجالتاً، لیلیا جان، اوقاپ ترادز دیده ، اما بزودی مچش بازمی شود . ممکن نیست تو، که يك خانم محترمی و به نشست و برخاست با خانم ها و آقایان متشخص خو گرفته ای، بتوانی آدمی را تحمل کنی که مقام و منزلتش - خب، حتی از پسر دندان ساز خدمتکاران محله کورونیشن^{۱۵} هم کمترست . من ترا مقصر نمی دانم ، اما فریبندگی ایتالیا را چرا - می دانی که خودم هم تحت تأثیرش بوده ام - و گذشته از این ، مادموازل ابوت را هم مستوجب ملامت می دانم .»

« کارولین! چرا؟ این قضیه به او چه ربطی دارد؟»

« برای اینکه ما توقع داشتیم که او - « و بی درنگ در یافت که این پاسخ مشکلات دیگری را به بار خواهد آورد ؛ لذا دستش را تکانی داد و افزود : « اینست که من حتم دارم - و تو خودت هم تهدلت خوب می دانی - که این نامزدی دوامی نمی آورد . فکر زندگی ات را در ساوستون بکن - بفکر ایر ما باش ! و، حتی می خواهم بگویم که بفکر ما هم باش ؛ چون تو می دانی، لیلیا، که ماروی تو بیش از يك خویشاوند صرف حساب می کنیم . اگر تو دست به این کار بزنی مثل اینست که من خواهرم را از دست بدهم و به همین قیاس هم ، مادرم دخترش را .»

بنظر می رسید که عاقبت لیلیا منقلب شده باشد، چرا که رویش را برگرداند و گفت : « حالا دیگر نمی توانم بهم بزمنش !»

فیلیپ که برآستی متأثر شده بود گفت : « طفلك لیلیا ، می دانم چقدر مشکل است . اما من برای نجات تو به اینجا آمده ام و هر چند آدمی هستم اهل کتاب و مطالعه ، اما از مقابله با يك آدم قلدر و ا همه ای ندارم . او پسر ك گستاخی بیش نیست و خیال مسی کند می تواند با تهدید و ارعاب ترا مجبور کند که سر قولت بایستی . ولی همینکه ببیند بايك مرد طرف است ، حتماً جامی زند .»

15. Coronation Place

حوادث بعدی را باید باپیش در آمدی از تشبیهات مختلف توصیف کرد - تشبیه به انبار باروت، دینامیت، صاعقه، و یا زمین لرزه - چرا که در واقع فیلپ را از جا کند و بزمین کوفت و در کام خود فرو برد. لیلیا رو بجانب حامی دلاور خود کرد و گفت:

«خیلی ازت ممنون می شوم که همین یکبار هم که شده شرت را از سرم کوتاه کنی - مادرت هم همینطور. شماها دوازده سال آزرگار با دستورات و تعلیمات کذایی تان شکنجه ام داده اید و دیگر حاضر نیستم زیر بار حرفهای زورتان بروم. خیال می کنی من احمقم؟ خیال می کنی هیچوقت چیزی را حس نمی کردم؟ خدا می داند که وقتی بعنوان نوعروس به خانه شما آمدم چه جوان و چه بی پناه بودم، و چگونه سر تا پایم را ورناندا می کردید - بی هیچ کلام ملاطفت آمیزی - و پیش خودتان سبک سنگینم می کردید به این خیال که شاید بدردی بخورم؛ مادرت مرتب تأدیسم می کرد، خواهرت نوکم را می چید، و تو دستم می انداختی تا تیزهوشی ات را به نمایش بگذاری! و وقتی که چارلز مرد، باز هم می بایست بخاطر حفظ آبرو و حیثیت فامیل لعنتی تان دست از پا خطانکنم، در ساوستون محبوس بمانم و خانه داری یاد بگیرم، و تمام فرصت های ازدواج دوباره را از دست بدهم. نه، خیلی ممنون! جداً خیلی ممنون! 'قلدر'؟ 'پسرك گستاخ'؟ چه کسی جز خودت لایق این صفتهاست؟ اما، خدا را شکر، حالا می توانم در مقابل همه عالم بایستم، چرا که جینورا یافته ام و این مرتبه بخاطر عشق ازدواج می کنم!»

وقاحت، و درعین حال واقعیت گفتار تهاجمی لیلیا موجب شد یکچند زبان فیلپ بند بیاید. اما پر خاشگری بی حد و حصروی بار دیگر زبانش را گشود و او هم بنوبه خود منفجر شد:

«بله! و من ترا از این کار منع می کنم! تو شاید مرا خوار بشماری و ضعیف و عاجز بدانی؛ ولی اشتباه می کنی. با آنکه پررو و بی چشم ورو

و مستحق خفتی، با این حال بخاطر ایرما و آبروی خود مان هم که شده بدادت می‌رسم. چنان جنجالی در این شهر بپاکنم که هم تو و هم او از شکر خوردنتان پشیمان بشوید. از هیچ کار و هیچ چیزی فروگذار نمی‌کنم چرا که خونم به جوش آمده... بهترست بیخود نخندی. من ازدواج تو و کارآرا ممنوع می‌کنم و این موضوع راهمین الساعه به او هم خواهم گفت.»

لیلیا فریاد زد: «زود باش، همین الان بهش بگو. معطل نکن... جینو! جینو! بیا تو! آوانتی!^{۱۶}! فرافیلیو!^{۱۷} ازدواج ما را قذغن کرده!»

جینو چنان به سرعت ظاهر شد که پیدا بود پشت در گوش خوابانیده بوده است.

«فرافیلیو آتشی شده و از هیچ کاری روگردان نیست. وای، مراقب باش ناقصت نکند!»

آنگاه در حالی که به تقلید مسخره آمیز از راه رفتن فیلیپ، خود را می‌جنباند نظر فاتحانه‌ای به شانه‌های پهن نامزدش انداخت و خرامان از اتاق خارج شد.

آیا منظورش این بود که آنها با هم دست به یقه شوند؟ فیلیپ که اصلاً چنین قصدی نداشت؛ و ظاهراً جینو هم که با حالتی عصبی و با چشمان و لبان در هم کشیده در میان اتاق ایستاده بود، همینطور. فیلیپ به ایتالیایی گفت: «لطفاً بنشینید، سینیور کارلا. خانم هریتون کمی از جا دررفته است، اما دلیلی نمی‌بینم که مادونفرخونسردی و متانتان را حفظ نکنیم. سیگاری کشید؟ بفرمائید بنشینید.»

جینو هم سیگار و هم صندلی را رد کرد و همچنان در زیر نور خیره‌کننده چراغ ایستاده برجاماند. فیلیپ، با استفاده از این امتیاز، چهره خود را به پناه سایه کشانید.

آنگاه برای مدتی نسبتاً طولانی سکوت کرد . با این شگرد شاید می‌توانست جینورا تحت تأثیر قرار دهد و در عین حال مجال و مهلتی برای تسلط بر خویشتن بیابد . این بار نمی‌خواست مرتکب اشتباه رجز-خوانی و گزافه‌گویی، که بی‌دلیل از لیلیا به او سرایت کرده بود، شود. بلکه خیال داشت توانایی‌اش را با توسل به خویشتن داری مسجل کند . اما، چرا وقتی سرش را برای شروع صحبت بلند کرد جینواز خنده‌ای بی‌صدا بخود می‌پیچید؟ این حالت آن‌ا محو و ناپدید شد ، اما چنان فیلیپ را عصبی کرد که حتی بیش از آنچه میل داشت مظنن و پرمطمراق شد :

«سینیور کارلا ، باید رك و راست عرض کنم که من به اینجا آمده‌ام تا مانع ازدواج شما با خانم هریتون شوم، چرا که می‌دانم با این کار هر دو تان بدبخت می‌شوید. او انگلیسی است و شما ایتالیایی هستید ، او به يك راه و روش عادت دارد و شما به راه و روش دیگری، و - از گفتن این موضوع عذر می‌خواهم - او پولدار است و شما بی‌پول.»

سینیور کارلا، با اوقات تلخی، اظهار داشت: «من که بخاطر پولدار بودنش با او عروسی نمی‌کنم.»

فیلیپ مؤدبانه گفت: «من اصلاً قصد چنین اهانتی را نداشتم. مطمئنم که شما شخص شریفی هستید ؛ اما آیا عاقل هم هستید ؟ ضمناً بگذارید یادآور شوم که ماهمه مشتاقیم لیلیا بر گردد پیش مان. در غیر این صورت، هم دخترك خردسال او بی‌مادر می‌شود و هم خانه و کاشانه ما از هم می‌پاشد. اگر شما به درخواست من جواب رد ندهید، علاوه بر اینکه همه ما را ممنون می‌کنید ، خودتان هم برای جبران این ناکامی پساداش مناسبی دریافت خواهید کرد.»

«پاداش - چه پاداشی؟» جینوروی پشتی يك صندلی خم شده و مشتاقانه چشم به دهان فیلیپ دوخته بود. ظاهراً خیلی سریع به توافق

نزدیک می شدند . طفلك لیلیا!

فیلیپ آرام و شمرده گفت : « هزار لیر چطور است ؟ »

کم مانده بود جینو قبض روح شود ؛ بانگی حاکی از حیرت از حلقومش به بیرون جست و بعد ، با دهان باز ، خاموش بر جاماند . فیلیپ حاضر بود حتی دو برابر این مبلغ را هم بپردازد ؛ فی الواقع انتظار چانه زدن بر سر این معامله را داشت .

« همین امشب هم می توانید آن را دریافت کنید . »

« سرانجام زبان جینو باز شد : « خیلی دیر شده . »

« آخر چرا ؟ »

« برای اینکه - » ، و صدایش در گلو شکست . فیلیپ چهره بی ظرافت ولی گویا و باحالت وی را می باید و لرزش ، تغییر شکل ، و گذار آن را از احساسی به احساس دیگر تماشا می کرد . یکدم حرص و طمع بر آن چیره می شد ، و دم بعد وقاحت ، و از آن پس ادب ، حماقت ، حيله گری و - اگر خوشبین باشیم - شاید گاه گذاری نشانه ای هم از عشق در آن به چشم می خورد . ولی رفته رفته فقط يك احساس ، که در ضمن از همه غیر منتظره تر بود ، بر وجودش استیلا یافت : سینه اش شروع کرد به بالا و پایین رفتن ، چشمانش به برق زدن ، و دهانش به باز شدن ، و ناگهان تمام قد و راست ایستاد و قهقهه رعد آسایی را با تمام وجود سرداد .

فیلیپ از جا پرید و جینو ، که دستهایش را برای آزاد کردن این وجد و سرور شکوهمند از هم گشوده بود ، شانه های او را گرفت و در حالی که تکانش می داد ، گفت : « برای اینکه ما ازدواج کرده ایم - ازدواج - به محض اینکه فهمیدم راه افتاده ای ازدواج کردیم . فرصت نشد خبرت کنیم . وای ، خدا جان ! تو این همه راه را بخاطر هیچ و پوچ آمدی . آئی ! و امان از این دست و دل بازی ات ! » بعد دفعتاً جدی شد و گفت : « خواهش می کنم مرا ببخشید ؛ من بی تربیت و احمقم . از يك دهاتی هم

بدترم، و من-» در اینجا بود که چشمش به قیافه فیلیپ افتاد و نتوانست جلوی خودش را نگاهدارد. صبحه‌ای زد و از نومفجر شد؛ بعد دستهایش را توی دهانش فروبرد، ولی موج خنده دیگری آنها را به بیرون پسراند؛ و عاقبت همینطوری هوا فیلیپ را به عقب هل داد بطوری که دراز به دراز روی تخت افتاد. سپس «آخ!» وحشت زده‌ای از دهانش بیرون پرید و چون عاجز و کلافه شد دوان دوان، در حالی که همچون طفلی قیل و قال می‌کرد، از اتاق گریخت و رفت تا این لطیفه را برای همسرش تعریف کند.

فیلیپ یکچند همچنان بی‌حرکت روی تخت باقی ماند؛ در اینحال به خود و انمود می‌کرد که به سختی آسیب دیده است. از فرط خشم بزحمت جایی را می‌دید و در راهرو سینه به سینه مادموازل ابوت درآمد کسه به مجرد دیدنش گریه را سرداد.

فیلیپ به او گفت: «امشب را در مسافرخانه گلوبومی خوابم و فردا صبح زود به ساوستون برمی‌گردم. اوبه من حمله ور شد و می‌توانم از دستش شکایت کنم، اما این کار را نمی‌کنم.»

مادموازل ابوت حق و هق کنان گفت: «من نمی‌توانم اینجا بمانم... جرأتش را ندارم... باید مرا هم با خودتان ببرید!»

در آن سوی دروازه و لترای مونتیریانو، در بیرون شهر، دیوار کاهگلی پرابهت و سفیدکاری شده‌ای به چشم می‌خورد که یک ردیف آجر سفالی قرمز رنگ و دندان‌دار بر تارکش چیده شده تا از ریزش آن جلوگیری کند. اگر بواسطه سوراخ نسبتاً بزرگ میان دیوار نبود که با هر بارندگی شدید گشادتر هم می‌شود، امکان داشت آن را با دیوار باغستان آدم محترمی اشتباه گرفت. باری، از میان این سوراخ ابتدا در آهنینی دیده می‌شود که دیواره را بروی خود می‌بندد، آنگاه زمین چهارگوشی که نه لجن زار است و نه چمن زار، و سرانجام دیوار دیگری که سنگی است و دری چوبی در وسط و دو پنجره کرکره-چوبی در طرفین دارد و به نمای بیرونی عمارت بظاهریک طبقه‌ای می‌ماند.

این خانه از آنچه در آغاز بنظر می‌رسد بزرگتر است چرا که دو طبقه آن در سراسیمی پشت تپه استوار شده و فی الواقع در چوبی مزبور، که همیشه قفل است، به اتاق زیر شیروانی منتهی می‌شود. کسی که به

اوضاع وارد باشد ترجیح می‌دهد کوره راه سرازیری را که از پشت دیوار
 کاهگلی می‌گذرد برگزیند و خود را از این راه به پشت ساختمان برساند.
 در این حال که با زیرزمین خانه در یک سطح قرار می‌گیرد، سرش را بلند
 می‌کند و فریاد می‌زند. اگر صدایش گویای باری سبک وزن - همچون
 نامه، سبزیجات، یادسته گلی - باشد فی الفور سبیدی که به انتهای ریسمانی
 آویخته است از پنجره‌های طبقه اول به پائین فرستاده می‌شود و او بارش را
 در آن می‌نهد و می‌رود. اما اگر صدایش آهنگی سنگین داشته و از بار
 هیزم، یا قطعه‌ای گوشت و یا حضور میهمانی خبر دهد، ابتدا مورد استنطاق
 قرار می‌گیرد و بعد یاب به صعود از پلکان فراخوانده شده یا از آن بر حذر
 داشته می‌شود. در طبقات همکف و بالای این خانه کلنگی جنبنده‌ای به چشم
 نمی‌خورد، چه ساکنین آن فقط در بخش مرکزی عمارت زندگی می‌کنند -
 درست همانطور که آخرین نشانه‌های حیات بدنی که مشرف به موت
 است در قلب آن متمرکز می‌شود. در انتهای نخستین ردیف پلکان دری
 وجود دارد و اگر شخص دیدار کننده به درون پذیرفته شود مورد استقبال
 بالنسبه گرم قرار می‌گیرد. اتاق‌های متعدد این خانه برخی تاریک و اکثراً
 خفه و دلگیر است: اتاق پذیرایی که مزین است به صندلی‌هایی با روکش
 موی دم اسب، چارپایه‌های کاموادوزی شده، و بخاری دیواری‌ای که
 هیچگاه روشن نمی‌شود - کج سلیقه‌ی آلمانی مآب منهای فضای خانگی
 آلمانی بر این اتاق سایه می‌افکند؛ همچنین اتاق نشیمن که در غیاب
 میهمان‌های رودر بایستی دار، بطور نامحسوس به خوابگاهی منتهی
 می‌شود، و چندین اتاق خواب واقعی؛ و بالاخره ایوانی سرپوشیده که
 می‌توان روز و شب در آن لمید و ضمن نوشیدن ورموت و کشیدن سیگار
 به چشم انداز گسترده‌ی تاکستان‌ها، زیتونستان‌ها، و تپه‌های سبز - آبی خیره
 شد.

در همین خانه بود که تراژدی کوتاه و اجتناب‌ناپذیر زندگی زناشوئی

لیلیا بوقوع پیوست. او جینورا به خریدن آن واداشت چرا که نخستین بار وی را در همین نقطه، درحالی که روی دیوار کاهگلی مشرف به دروازه و لثرا نشسته بود، ملاقات کرده بود. لیلیا تابش آخرین اشعه خورشید شامگاهی را بروی موهای جینو و لبخندی را که به روی او زده بود بیاد داشت و از آنجا که هم احساساتی بود و هم بی ظرافت مصمم شد تسمردک و خانه را یکجا بدست آورد. درایتالیا همه چیز برای ایتالیایی‌ها ارزان تمام می‌شود و با آنکه جینو ترجیح می‌داد خانه‌ای در مرکز شهر یا، از آن هم بهتر، درسی‌نا و یا، از همه بهتر، در لگه‌ورن داشته باشد، با این حال تسلیم خواسته لیلیا شد چرا که انتخاب مسکنی چنین پرت و دور افتاده را نشانه ذوق و سلیقه وی می‌پنداشت.

خانه برای آنها بیش از اندازه بزرگ بود، لذا بستگان جینو طی مجمعی عمومی بسیج شدند تا آن را پر کنند. پدرش میل داشت آنجا را به پایگاه خانواده‌ای پدر سالار تبدیل سازد، بطوری که هر یک از اعضاء خانواده برای خود اتاقی داشته باشد و موقع صرف ناهار و شام دور هم جمع شوند؛ خودش هم حاضر بود تا کسب و کار تازه‌اش را در پوگی بونزی رها کند و سرپرستی قوم و قبیله‌اش را به عهده بگیرد. جینو هم از این فکر بدش نمی‌آمد، چرا که جوانی بود خونگرم و از خانواده پر جمعیت خوشش می‌آمد، و این خبر را بعنوان مژده‌ای جانبخش به اطلاع لیلیا رساند؛ لیلیا هم هیچ کوششی برای کتمان داشتن وحشت و نفرت خویش نکرد.

خوف و وحشت لیلیا فی الفور به جینو منتقل شد: این فکر را دیوانگی خواند، در حضور همسرش خود را با خاطر چنین پیشنهادی سرزنش کرد، و شتابان رفت تا ناممکن بودن آن را با پدرش در میان گذارد. پدر جینو کله و شکایت کرد که هنوز هیچ نشده رفاه و کامیابی فرزندش را به فساد

کشانیده و او را خشن و بی‌عاطفه ساخته ؛ مادرش گریست، و خواهرانش وی را متهم کردند که سدره پیشرفت اجتماعی آنان شده است . جینو موضع پوزش طلبانه و حتی فروتنی چابلسانهای اتخاذ کرد، تا آنکه لبه تیز حملات آنان متوجه لیلیا شد. در این موقع دیگر طاقت نیاورد و متقابلاً ایشان را به باد ملامت گرفت و اظهار داشت که آنها نه می‌توانند همسرش، بانوی انگلیسی، رادرك کنند و نه لیاقت معاشرت و هم‌نشینی با او را دارند ؛ که آن خانه باید فقط يك ارباب داشته باشد و آن هم خود اوست .

در مراجعت ، لیلیا وی را مورد ستایش و نوازش قرار داد و صفاتی مانند شجاع و قهرمان، والقباب مهر آمیز دیگری نثارش ساخت . با این حال ، وقتی جینو دید که ایل و تبارش بارشان را بستند و با ابهت و وقار هر چه تمامتر از مونته‌ریانو کوچیدند - وقار و ابهتی که حتی پذیرفتن يك چك هم ذره‌ای از آن نمی‌کاست - سخت دماغ و دلخور شد . آنها عاقبت - الامر چك را نه به پوگی بونزی، بلکه به امپولی^۲ - شهرکی پر جنب و جوش و پر گرد و خاک واقع در جهل کیلومتری مونته‌ریانو - بردند و در آنجادر کمال رفاه و آسایش مستقر شدند ؛ و خواهرانش هر جا که نشستند گفتند که جینو آنها را به این روز انداخته است .

بدیهی است چك از طرف لیلیای دست و دل باز و خراج کشیده شده بود که اعتراضی به آشناسدن با افراد نداشت مشروط به اینکه مجبور نباشد با آنها زندگی کند ، بویژه با بستگان شوهرش که پیشاپیش نسبت به ایشان حساسیت داشت . بالاترین تفریح او آن بود که اقوام پرت و دور از ذهنی را - که تعدادشان هم کم نبود - ردیابی کرده و نقش بانوی بخشنده رادر مقابل آنها بازی کند و موجی از بهت و حیرت، و بیشتر اوقات نارضایتی، در پشت سر خود بجای بگذارد . جینو در شگفت بود که چطور تمام

خویشاوندانی که سابقاً آنقدر بنظرش دوست داشتنی می آمدند به یکباره از چشمش افتاده اند . او این موضوع را به حساب جلوه و جلال همسر خانمش می گذاشت که همه چیز در مقایسه با آن خواه ناخواه از رونق می افتاد . مال و منال لیلیا ، به رغم ارزانی قیمت ها ، بدون حساب خرج می شد ؛ او حتی از آنچه جینومی پنداشت هم ثروتمندتر بود و جینو باسرافکنندگی هر چه تمامتر روزی رایبامی آورد که بخاطر از دست دادن هزار لیری که فلیپ هریتون درازاء لیلیا پیشنهاد کرده بود افسوس خورده بود - معامله ای که اینک سخت کوتاه بینانه بنظر می رسد .

لیلیا از اقامت در خانه جدید خود راضی بود و کاری نداشت جز صادر کردن دستورات و خرده فرمایشهای پی در پی به کارگران متبسم و شوهری مطیع که نقش مترجم را بازی می کرد . عاقبت طاقت نیاورد و شرح شمه ای از خوشی های خود را طی نامه ای سبکسرانه برای خانم هریتون نوشت ، و جوابی از هریت دریافت کرد به این مضمون که: (۱) تمامی مرادوات آتی فی مابین باید از طریق و کلایشان انجام گیرد؛ (۲) آیا می شود لیلیا جعبه منبت کاری که هریت به وی عاریه داده بود - عاریه نه هدیه - تادستمالها و یقه هایش را در آن بگذارد ، به وی برگرداند؟

لیلیا که هیچوقت از بر شمردن گذشتها و فداکاری هایش خسته نمی شد خطاب به جینو گفت: « بین بخاطر زندگی کردن با تو مجبورم از چه چیزهایی چشم ببوشم! » و جینو، که گمان می برد منظور او جعبه منبت - کاری هریت است ، اظهار داشت که اصلاً چه لزومی دارد تا از آن چشم ببوشد .

« نه هالو جانم ، نه! مقصودم چشم پوشیدن از زندگی با هریتون - هاست . این هریتون ها خیلی سرشناسند و در ساوستون برای خودشان کیا و بیائی دارند - اما تا وقتی این هالوی کوچولویم را دارم ، چه غمی دارم! »

لیلیا همیشه با او همچون پسر بچه‌ای رفتار می‌کرد، که واقماً بود، و همچون ابله‌ی، که مطلقاً نبود؛ و چنان خود را در هر زمین‌های خردمندتر از او می‌پنداشت که فرصت‌های استقرار حاکیست خویشتن رایکی پس از دیگری از کف می‌داد. به زعم او، از آنجا که جینو خوش‌سیما و خوشگذران بود، لاجرم می‌بایست کودن هم باشد؛ چون فقیر بود، پس نمی‌بایست هیچوقت خیال خرده‌گیری از ولینعمتش را بخود راه دهد؛ و از آنجا که سخت دل‌باخته لیلیا بود، پس می‌بایست به هر ساز او برقصد. پیش خود می‌گفت: «درست است که آتش دهن‌سوزی نیست، اما هر چه باشد از چارلز که بهتر است.»

و در تمام این احوال، پسرک چهار چشمی مراقبش بود و بزرگتر می‌شد.

پس از یکچند، نامه ناخوشایندی از طرف وکیل هریتون‌ها بدست لیلیا رسید که از نو خاطر لزار را در او زنده کرد؛ در این نامه از او خواسته شده بود تا مبلغ بالنسبه قابل توجهی را بر طبق وصیت نامه شوهر مرحومش، به ایرما منتقل کند. فقط و فقط از طبیعت و سواسی چارلز بر می‌آمد که در مقابل ازدواج دوم او محکم کاری‌های لازم را کرده باشد. باری، جینو هم به اندازه او دمغ و دلخور شد، و با تبانی یکدیگر جواییه نیشداری تهیه کردند - که مطلقاً اثری نبخشید. پس از آن جینو پیشنهاد کرد که بهتر است ایرما نزد ایشان بیاید و با آنها زندگی کند: «هم آب و هوای اینجا خوبست و هم غذای اینجا؛ و ضمن اینکه به او خوش خواهد گذشت ما هم مجبور نمی‌شویم از این پول دست بکشیم.» اما لیلیا حتی جرأت پیشنهاد چنین چیزی را هم به هریتون‌ها نداشت. و، از این گذشته، دفعتاً از تصور اینکه ایرما یا هر کودک انگلیسی دیگری در مونته‌ریانو بزرگ شود مو بر تنش راست می‌شد.

غم و غصه‌ای که بر سر جریان نامه و کیل هریتون‌ها به جینو دست داد خیلی بیشتر از آنی بود که لیلیا ضروری می‌دانست. و از آنجا که کار دیگری در داخل خانه باقی نمانده بود، سراسر روز را روی مهتابی بسر می‌برد و در این حال یا از روی نرده‌ها به پایین خم می‌شد، یا این‌که با قیافه‌ای عبوس روی نرده‌ها می‌نشست و پاهایش را در دو سوی آن می‌آویخت.

لیلیا در حالی که نیشگونی از اومی گرفت بانگ زد: «ای پسرۀ تنبل! لا اقل برو پالون بازی کن.»

جینوبی آنکه سرش را بلند کند جواب داد: «من يك مرد عیالوارم. دیگر بازی را بوسیده‌ام و گذاشته‌ام کنار.»

«پس برو بسراغ رفقایت.»

«دیگر رفیقی ندارم.»

«چقدر لوس! این که وضع نمی‌شود که تو صبح تا شب توی خانه بمانی!»

جینو آب دهانش را به سوی يك درخت زیتون نشانه رفت:

«دلم نمی‌خواهد هیچ‌کس را جز تو ببینم.»

«بین جینو جان، بچه نشو. راه بیفت برو سراغ رفقایت و بعد هم

بیارشان اینجا و بامن آشنایشان بکن. ماهر دو اهل معاشرتیم.»

جینو هاج و واج مانده بود؛ مع الوصف بسادگی متقاعد شد، از خانه بیرون رفت و بزودی پی برد که آنقدرها هم که گمان می‌کرد بی‌دوست و رفیق نیست؛ و بالاخره پس از چند ساعتی گشت و گذار با روحیه‌ای متفاوت به منزل بازگشت. لیلیا از بابت حسن تدبیرش بخود آفرین گفت و اعلام کرد:

«حالا من هم آماده پذیرفتن میهمانم. می‌خواهم چرت شماها را

هم مثل چرت ساوستونی‌ها پاره کنم. باید پای مردها را به اینجا باز کنیم. و از شان بخواهیم که زن‌هایشان را هم همراه بیاورند. خیال دارم

میهمانی‌های چای انگلیسی تمام عیاری راه بیندازم.»
«عمه و شوهر عمه‌ام هستند؛ اما فکرمی کردم تو خوشت نمی‌آید با

قوم و خویش‌های من رفت و آمد کنی.»

«من هیچوقت چنین چیزی-»

جینو با حرارت گفت: «با این حال بهت حق می‌دهم. هیچکدامشان هم‌شان تو نیستند. اکثرشان کاسب‌کارند؛ و تازه خود ما هم مزیت‌چندانی بر آنها نداریم. تو باید با خانواده‌های اعیان و اشراف معاشرت داشته باشی.»

لیلیا با خود گفت: «طفلك بینوا، چقدر غصه می‌خورد که کس و کارش آنقدر پیش پا افتاده و معمولی‌اند.» و برایش توضیح داد که او رافقط و فقط به خاطر وجود مبارک خودش دوست دارد و بس، تا بجایی که گل از گل جینو شکفت و بنا کرد به و رفتن با سیل هایش.
«اما بجز بستگان تو باید کسان دیگری را هم به اینجا دعوت کنم.

لابد رفقای تو زن و خواهر و این جور چیزها دارند، مگر نه؟»

«بله، البته؛ اما معمولاً من نه با آنها تماس دارم و نه می‌شناسمشان.»

«می‌خواهی بگویی که کس و کار رفقای رانمی‌شناسی؟»

«راستش، نه؛ اگر فقیر باشند و مجبور باشند برای امرار معاش کار کنند امکان دارد ببینمشان - اما در غیر این صورت نه. البته بجز-» و ساکت شد. ظاهراً آنها مورد استثنایی قابل عرض، دختر خانم دم‌بختی بود که یکبار در رابطه با مسایل زناشویی به‌وی معرفی کرده بودند؛ اما از آنجا که بعداً معلوم شده بود جهیزیه دندانگیری ندارد، این آشنایی به بن‌بست کشیده بود.

«چقدر مسخره! اما من خیال دارم تمامی این چیزها را به هم بریزم. توفقط رفقای رابیاور اینجا و من کاری می‌کنم که زن‌هایشان را هم با خودشان بیاورند.»

جینو با درماندگی به اوخیره ماند.

«خب، بگو ببینم آدم‌های سرشناس اینجا چه کسانی هستند؟ مردم چه کسی را از همه بیشتر تحویل می‌گیرند؟»

از نظر جینو، رئیس زندان و همکارانش را.

«خب، اینها متأهلند؟»

«بله.»

«نگفتم؟ باهاشان آشنا هستی؟»

«آره - یعنی تا حدودی.»

لیلیا با لحنی خشم‌آلود گفت: «فهمیدم طفلك بیچاره؛ لابد بهت محل نمی‌گذارند، مگر نه؟ حالا صبر کن!» جینو حرفی نداشت که صبر کند. «صبر کن تا نشانشان بدهم! دیگر چه کسانی هستند؟»

«گاهی وقتها مار کیز، و همینطور هم کشیش‌های کلیسای ناحیه.»
«متأهلند؟»

جینو که چشمانش از شیطنت برق می‌زد دهانش را گشود:

«کشیش‌ها.»

«آه، این مجرد نفرت انگیز کشیش‌ها تان را پاك فراموش کرده بودم! حال آنکه اگر در انگلیس بود همه چیز به گرد آنها می‌چرخید. اما چه اشکالی دارد که باهاشان آشنا بشوم؟ اصلا فکر نمی‌کنی که اگر من راه بیفتم و به همه سری بزنم قضیه خود بخود حل شود؟ مگر خارجی‌های اینجا همین کار را نمی‌کنند؟»

اما از نظر جینو این عمل او بهیچوجه به حل قضیه کمکی نمی‌کرد.
«ولی بالاخره چی؟ باید هرطور شده با کسی آشنا بشوم! بگذار ببینم، آن مردهایی که امروز عصر باهاشان حرف می‌زدی کی بودند؟»

ولگردهایی که جینو نامشان را هم به زحمت بخاطر می‌آورد.

« اما جینو جان، اگر اینها این قدر بی اهمیتند، چرا باهاشان حرف می‌زنی؟ مگر تو به حیثیت خودت اهمیت نمی‌دهی؟ »

تنها چیزی که عجالتاً برای جینو اهمیت داشت بیکارگی و پول تو-جیبی‌اش بود، و این موضوع را چنین ابراز کرد: «وای، پختم! اینجا چقدر گرم شده. اصلاً نمی‌شود نفس کشید؛ خیس عرق شدم. چیزی نمانده خفه بشوم. باید بروم کمی هوای خنک بخورم و الامحالت امشب خوابم ببرد!» و باین شگرد فی‌البداهه و خنده‌آور، خود را به شتاب بسروری مهتابی رساند؛ در آنجا روی لبه نرده‌ها دراز کشید و در پناه چتر سکوت ستاره‌ها بنا کرد به سیگار کشیدن و تف انداختن.

آنچه از این گفتگو دستگیر لیلیا شد این بود که جامعه اروپایی با جامعه دلبخواهی که وی گمان می‌برد فرق دارد؛ در واقع اصلاً معلوم نبود جامعه اروپایی را کجا می‌توان یافت. ایتالیا برای زیستن جای بسیار دلپذیری است، البته به این شرط که مرد باشید نه زن. در اینصورت می‌توانید از تجمّل ناب سوسیالیستی برخوردار شوید - سوسیالیسم واقعی که نه بر مبنای تساوی ثروت یا شخصیت بلکه بر پایه تشابه در کردار و رفتار استوار است. در این سرزمین، در سایه دموکراسی کافه یا خیابان، مشکل اصلی زندگی ماحل شده و برادری مردها تحقق می‌پذیرد؛ اما این کار به قیمت فدا کردن خواهری طبقه نسوان تمام می‌شود. چنان باید در سالن تماشاخانه یا قطار بانقر بغل دستی‌تان طرح دوستی بریزید، در حالی که هم شما می‌دانید و هم او که ایرادگیری زنانه، غرض‌ورزی زنانه، و شامه تیز زنانه هرگز میانه شمارا بهم نخواهد زد! چرا که حتی اگر با هم به صمیمیت و صفای داوود و یونانان هم شوید هیچ لزومی ندارد که هرگز پایه خانه یکدیگر بگذارید؛ بلکه تمام عمر را در هوای آزاد، یعنی تنها سقف - درخت جنوب، بایکدیگر دیدار می‌کنید، و او تف می‌اندازد و

ناسزا می گوید و شما هم «ه» هایتان را تلفظ نمی کنید - بدون آنکه هیچکدام از چشم دیگری بیفتید .

وامازنان: در این میان زنان هم صاحب اختیار خانه وزندگی شان هستند و کلیسایشان را هم دارند - آنهم با آنهمه مراسم عبادی نخبه و طاق وجفتی که می توانند همراه مستخدمه شان در آن شرکت کنند . جز آن بندرت از منزل بیرون می روند چرا که پیاده روی مختص افراد بی اصل و نسب است ، و آنها هم غالباً فقیرتر از آنند که کالسکه شخصی داشته باشند . گاه گذاری آنها را همراه خود به کافه یا تماشاخانه می برید ، لکن این عمل باعث می شود تا فی الفور تمام آشنایان معهود از دور و برتان تارومار شوند - البته بجز معدود کسانی که یا شما نقشه می کشید و یا آنها نقشه می کشند تا با خانواده تان وصلت کنند . خلاصه ، سر تا پای این ماجرا سخت اسفناک و ناراحت کننده است . تنهامایه دلخوشی بی که وجود دارد اینست که زندگانی در ایتالیا بسیار دلنشین است - البته به شرط آنکه آدم مرد باشد .

جینوهر گز تا بحال در امور مربوط به همسرش دخالتی نکرده بود . لیلیا آنقدر از او بزرگتر و ثروتمندتر بود که بچشمش همچون موجودی استثنایی می آمد - موجودی که از قوانین و مقررات جداگانه ای تبعیت می کرد . این موضوع زیاد هم برایش عجیب و تازه نبود چرا که شایعات غریبی راجع به سرزمین های فراسوی آلپ - جایی که مردان و زنان از علائق و سرگرمی های مشابهی برخوردارند - به گوشش رسیده بود ؛ گذشته از این گاه گذاری هم در خلال گشت و گذارهای یکه و تنهای آن دیوانه مجاز - یعنی توریست زن - با وی برخورد کرده بود . اینک مدتی بود که لیلیا هم تک و تنها به گردش و پیاده روی می پرداخت و در ضمن یکی از همین گردش های هفته گذشته ، ولگردی ساعتش را از او ربوده بود

– حادثه‌ای که در ایتالیا طبیعی تلقی می‌شود، هرچند در خیابان باندا^۳ نیویورک متداول‌تر است. باری، هرچه جینو بیشتر اورامی شناخت، کمتر از او حساب می‌برد. اصولاً ممکن نبود کسی بالیلیا زندگی کند و همچنان محترمش بدارد؛ بخصوص حالا که بر اثر سهل‌انگاری زنجیر و ساعت طلایش را هم از دست داده بود. جینو، همچنان که اندیشناک بر لبه‌ایوان آرمیده بود، برای نخستین بار به سنگینی مسئولیت زندگی زناشویی‌پی‌می‌برد. حس می‌کرد که موظف است لیلیا را از مخاطرات جسمانی و اجتماعی مصون بدارد، چرا که هرچه باشد وی زنی بیش نیست: «ولی من، با وجود اینکه جوانم، بهر حال مرده‌ستم و راه را از چاه تشخیص می‌دهم.»

وقتی به درون رفت، لیلیا را همچنان در اتاق نشیمن و در حالی یافت که موهایش را شانه می‌زد، چرا که شلختگی و ولنگاری جزو سرشتش بود و لزومی هم برای حفظ ظواهر نمی‌دید.

به ملایمت گفت: «دیگر نباید تنها بیرون بروی. صحیح نیست. اگر خواستی پیاده روی کنی پرفتا^۴ همراهت می‌آید.» پرفتا نوه عموی بیوه‌ای بود افتاده و بی ادعا که بعنوان خدمتکار با آنها می‌زیست.

لیلیا، چنانکه گویی با بچه‌گر به نگرانی سروکار داشته باشد، تبسمی کرد و گفت: «بسیار خوب، باشد.» «با این حال از آن پس تا آخرین روز حیاتش، بجز یکبار، هرگز به تنهایی پیاده روی نکرد.

روزهایکی پس از دیگری می‌گذشت و کسی به دیدارش نمی‌آمد بجز تک و توکی بستگان فقیر و بی‌اهمیت، بطوری که بمرور حوصله‌اش سر می‌رفت. آخر مگر جینو باشهرداریا رئیس بانک آشنا نبود؟ او حتی به مدیره میهمانخانه استلادیتالیا هم راضی شده بود. هر بار که لیلیا به شهر می‌رفت همه وی را به گرمی می‌پذیرفتند؛ اما طبیعتاً کنار آمدن با

خانمی را که نمی‌توانست زبانشان را بیاموزد دشوار می‌یافتند. و بر نامهٔ میهمانی‌های جای هم، در سایهٔ کاردانی و ممارست جینو، روز بروز دورتر و دست‌نیافتنی‌تر می‌شد.

باری، جینو تا مدتی از بابت سلامت و آسایش لیلیا دستخوش تشویش و نگرانی بود چرا که همسرش راهمواره بی‌آرام و قرار می‌یافت. لکن دیدار غیر مترقبهٔ دوست دیرینش از نو وی را آسوده‌خاطر ساخت: روزی از روزها که برای گرفتن نامه به پسته‌خانه می‌رفت، ناگهان شخصی از پشت شنلی را بشوخی روی سرش انداخت، و چون آنرا کنار زد دوست چندین و چند ساله‌اش اسپیریديون تسی^۵، کارمند گمرکات چیا سو^۶، را در مقابل خود یافت که از دو سال قبل تا کنون از او بی‌خبر بود. آن دو چنان احوال‌پرسی و چاق سلامتی گرم و گیرایی با یکدیگر کردند که تمام رهگذران بالبخندی تأییدآمیز از کنارشان می‌گذشتند. برادر اسپیریديون در حال حاضر رئیس ایستگاه بولنی بود، و وی می‌توانست تعطیلاتش را به هزینهٔ بیت‌المال در سراسر ایتالیا سفر کند. همین که خبر ازدواج جینو را شنیده بود، سرراهش به سی‌ینا - محل زندگی عمویش که او هم بتازگی ازدواج کرده بود - بدیدارش شتافته بود.

اسپیریديون که هنوز بیست و سه سالش هم تمام نشده بود باشگفتی می‌گفت: «این دسته گلی است که همه به آب می‌دهند، البته به استثنای خودم... اما تعریف کن ببینم. شنیده‌ام که طرف انگلیسی است. این خوبست؛ خیلی خوبست. زن انگلیسی جداً خیلی خوبست. پولدار هم هست؟»

«تادلت بخواهد!»

«سبزه است یا بلوند؟»

«بلوند.»

«نه، جدی که نمی‌گویی!»

جینو بسادگی گفت: «چرا خیلی راضی‌ام. اگر یادت باشد همیشه آرزوی زن بلوند داشتم.» اینک سه چهار نفر رهگذر گرد آن دو جمع شده بودند و به حرف‌هایشان گوش می‌دادند.

اسپیریون گفت: «کی هست که آرزویش را نداشته باشد. اما انصافاً تو یکی مستحق این بخت مساعد هم بوده‌ای چون هم شجاعی، هم پسر سربراهی هستی، و هم رفیقی بتمام معنی؛ من که از همان روزاول طالب خیر و خوشی‌ات بودم.»

جینو که دست‌هایش را روی سینه در هم انداخته و تبسم رضامندانه‌ای بر چهره‌اش گسترده بود گفت: «لطفاً تعارف را بگذار کنار.»

اسپیریون رویش را بطرف مردمی که گرد آن دو حلقه زده بودند کرد و با آنکه هیچ‌کدام را قبلاً ندیده بود، آنها را به شهادت گرفت: «دروغ می‌گویم؟ مگر او استحقاق این بلوند پولدار را ندارد؟»

تمام مردها یک‌صدا گفتند: «چرا. چرا، دارد.»

حقا که این سرزمین، خواه با آن مهر بورزی و خواه کین، جایگاه شگفتی‌هاست.

باری، نامه‌ای نرسیده بود؛ لذا باهم به کافه گاریبالدی، در نزدیکی کلیسا، رفتند که برای شهرکی به وسعت مونته ریانو کافه بالنسبه آبرومندی بود. رویه میزها از جنس مرمر، و پایه ستونها سفالی و در قسمت فوقانی مطالب بود، و روی سقف صحنه نقاشی بی‌ازنبر دسلفرینو^۲ بچشم می‌خورد. رو به مرفته نمی‌شد جای جالبتری را آرزو کرد. هر دو ورموت سفارش دادند با کیک‌های کوچک شکرینی که پس از اندک فشاری برای آزمودن تازگی‌شان، با قیافه‌ای جدی از ویتترین جلوی

پیشخوان برمی‌گزیدند . با آنکه ورموت رابزحمت می‌توان در زمرهٔ مشروبات الکلی بشمار آورد ، با این حال اسپیریديون دمدم گیلاسش را از سودا لبالب می‌کرد تا مابدا سرش گرم شود .

هر دوشنگول و سر حال بودند و تعارفات پر آب و تابی با یکدیگر رد و بدل می‌کردند که متناوباً جای خود را به شوخی‌های خرکی می‌سپرد . اما پس از یکچند پاهاراروی چهارپایه‌ای گذاشتند و شروع کردند به سیگار کشیدن .

اسپیریديون گفت: «بگو ببینم - یادم رفت ازت پرسم - جوانست؟»
«سی و سه سال .»

«خب ، نمی‌شود همه چیز را باهم داشت .»
«اما اگر ببینی اش تعجب می‌کنی ، چون آدم باورش نمی‌شود بیست و هشت سال هم داشته باشد .»

«سیمپاتیکو^۸ هست ؟» (این واژه ترجمه ناپذیر است .)
جینوسر انگشتش را به دانه‌های شکر زد و پس از مکث کوتاهی گفت: «بقدر کفایت .»

«این موضوع خیلی اهمیت دارد .»
«والله هم پولدارست ، هم دست و دلباز ، هم مهربان ، و هم با زیردستانش خیلی خودمانی و بی‌ریاست .»

سکوت دیگری حایل شد . بعد اسپیریديون به سخن درآمد :
«کافی نیست... نمی‌شود اینجوری تعریفش کرد .» صدایش را پایین آورد و به نجوا گفت: «ماه گذشته يك نفر آلمانی سیگار قاچاق همراه داشت . سالن گمرک هم تاریک بود . با این وصف رشو هاش را قبول نکردم . چون ازش خوشم نیامد . بذل و بخشش اینجور آدمها شگون ندارد .
نون ۱۱۱ سیمپاتیکو^۹ . خلاصه نه تنها مجبور شد پول تك تك سیگارها

۸ . simpatico سمپاتیک .

۹ . Non era simpatico سمپاتیک نبود .

را بدهد بلکه جریمه هم شد.»

جینو که یکدم حواسش منحرف شده بود پرسید: «راستی، غیر از حقوق خیلی عایدات داری؟»

«رشوهای کم را دیگر قبول نمی‌کنم چون به‌خطرش نمی‌ارزد... اما جریان آن مردك آلمانی که برایت تعریف کردم چیز دیگری بود؛ گوش کن ببین چه می‌گویم جینو، چون من هم از تو بزرگترم و هم تجربه‌ام بیشترست. به کسی می‌شود گفت سیمپاتی‌کو که در همان اولین نظر آدم را درك کند، هیچوقت آدم را دلخور نکند، هیچوقت حوصله آدم را سرنبرد، و آدم بتواند هر چه از دل و ذهنش می‌گذرد براحتی به او بگوید. نه فقط با کلمات بلکه با سکوت هم.»

جینو گفت «همچو مردهایی را سراغ دارم، و در مورد بچه‌ها هم چنین چیزی را شنیده‌ام. اما از کجایم می‌شود يك چنین زنی را گیر آورد؟»
«درست می‌گویی. در این خصوص تو از من واردتری. سونو پوکو سیمپاتی‌کو له‌دونه^{۱۰} وقت و انرژی‌بی‌که بر سر آنها تلف می‌کنیم هم خیلی زیادست.» و چنان آه سوزناکی کشید که گویی برتری جنسی خود را مسئولیتی طاقت فرسا می‌یابد.

«البته يك نفر را دیده‌ام که بعید نیست این خصوصیات را داشته باشد: دختر خانم جوان و کم حرفی بود - و با همه فرق داشت... همان دخترك انگلیسی‌بی‌که در اینجا مونس و همدم زنم بود؛ اما فرا فیلیپو، برادر شوهر مربوطه، ورش داشت و برد. وقتی داشتند راه می‌افتادند دیدمشان. نمی‌دانی یارو چقدر کفری بود.»

آنگاه جریان ازدواج پر هیجان و دزدکی‌اش را با آب و تاب هر چه تمامتر تعریف کرد، و کلی فیلیپ بینوا را که از آن سرقاره آمده بود تا مانع سرگرفتن این ازدواج شود دست انداختند.

۱۰. Sono poco simpatiche le donne. زنها زیاد سمپاتیک نیستند.

وقتی خوب خنده‌هایشان را کردند ، جینو گفت: « با این حال، از اینکه هلش دادم روی تخت ، پشیمانم . نمیدانی چه آدم بلند بالا و حسابی‌بی بود ! اصلاً هر وقت که خیلی بهم خوش می‌گذرد بی تربیت می‌شوم.»

اسپیریديون، که همواره کولباری فلسفه را با خود یدک می‌کشید، گفت: « مطمئن باش دیگر هیچوقت چشمت به چشمش نخواهد افتاد . وانگهی همین حالایش هم لابد آن قضیه را فراموش کرده .»
« اتفاقاً گاهی اوقات اینجور چیزها از همه دیرتر فراموش می‌شوند. البته دیگر هیچوقت او را نخواهم دید ؛ اما هیچ خوش ندارم که از دست من دلگیر باشد . حتی اگر او هم این جریان را از یاد برده باشد، باز هم از اینکه روی تخت هلش دادم متأسفم .»

بدینسان، گفتگوی میان دو دوست - دمی مشحون از افکار کودکانه و باریک بینی‌های حکیمانه ، و دم بعد درشتناک و زمخت - ادامه یافت . اینک، رفته‌رفته بر طول سایه‌ستونهای سفالین افزوده می‌شد و توریست-هایی که به شتاب از میان میدان شهرداری می‌گذشتند می‌توانستند بیکارگی و وقت‌گذرانی ایتالیایی‌ها را به‌رای‌العین ببینند.

جینو با مشاهده توریست‌ها مطلب دیگری را بخاطر آورد : « تو آنقدر لطف داری و نسبت به زندگی داخلی من علاقه نشان می‌دهی که می‌خواهم در خصوص موضوعی باهات مشورت کنم . می‌دانی، زخم خوشش می‌آید که تک و تنها گردش کند .»

اسپیریديون بیکه‌ای خورد .

« اما من این کار را قدغن کرده‌ام .»

« خوب، حقتش هم همینست.»

« اما آخر هنوز هم که هنوزست موضوع راهضم نکرده ؛ به من می‌گوید که گاهی وقتها همراهی‌اش کنم - یعنی همینطور الکی و بی‌هدف

راه برویم ! می دانی، اصلا دلش می خواهد از صبح تا شام بیخ دلش بشینم .»

«عجب، که اینطور.» اسپیریدیون اخمهایش را درهم کشید و کوشید نازاهی برای حل معضل دوستش بیابد: « باید مشغولیاتی برایش دست و پا کنی... کاتولیکه؟»

« نه .»

«حیف شد . باید متقاعدش کنی . چون بخصوص اوقات فراغتش را خیلی خوب پر می کند.»

« من هم کاتولیکم، اما هیچوقت پایم به کلیسا نمی رسد.»

« خب معلومست . با این حال می شود در اوایل کار همراهش بروی . برادرم که در بولنی زندگی می کند همین روش را در مورد زنش بکار بست و خودش هم به انجمن آزاداندیشان ملحق شد؛ در همان اوایل یکی دوبار همراهش رفت و حالا زنك طوری عادت کرده که دیگر خودش تنهایی می رود.»

« الحق توصیه خوبی کردی؛ جدأزت ممنونم . اما علاوه بر اینها به سرش زده که میهمانی چای راه بیندازد - میهمانی های مختلط - آنهم برای زنها و مردهایی که بعرش آنها را ندیده!»

«آه، امان از دست این انگلیسی ها! همه فکر و ذکرشان چایی است و بس . همیشه هم توی جامه دانهایشان کیلو کیلو چای به اینطرف و آنطرف می کشند، و آنقدر هم دست و پا چلفتی اند که آنرا درست روی بار و بنه شان می گذارند... اما این کارش که خیلی ناجوره!»

«حالا بنظر تو چکار باید بکنم ؟»

« کاری نکن ... یا اینکه مراد عوت کن!»

جینو مثل فنراز جاجست و بانگ زد: «بالاراه بیفت! نمی دانی چقدر خوشحال می شود.»

چهره جوانک خودنما گلگون شد: «ای بابا، شوخی کردم.»
«می دانم . اما خیلی دلش می خواهد که رفقایم را به خانه ببرم .
زود باش برویم ! گارسون!»

اسپیریديون فریاد زد: «ببین اگر قرار باشد من برای خوردن چای
بیایم منزلت ، این صورت حساب پای منست .»
«محالست ؛ تو توی این شهر میهمانی.»

جروبحث مفصلی بین آن دودرگرفت و پیشخدمت کافه هم ، در
حالی که پاپی راه حل های جور و واجوری را پیش پای آنها می گذاشت ،
خودش را وارد معرکه کرد . عاقبت جینو پیروزشد : جمع کل صورت -
حساب هشت پنس و نیم بود که بانیم پنس انعام پیشخدمت به نه پنس
تمام بالغ شد . آنگاه بارانی از سپاس و امتنان از یک سو و تواضع و ناچیز -
انگاری از سوی دیگر باریدن گرفت ، و درست وقتی که تعارفات به اوج
خود رسیده بود ناگهان دست در دست هم انداختند و با گام های بلند و
حرکات آونگین در خیابان براه افتادند و در این حال با تهنی های آشامیدنی
سروروی یکدیگر را قلقلک می دادند .

لیلیا از دیدن آنها سخت شادمان شد و سرزندگی و نشاطی از خود
بروز داد که جینو از مدت ها پیش در او سراغ نداشت . چای طعم یونجه خورد -
شده می داد ، و آنها اجازه خواستند که آن رادر کیلاس های شرابخوری
و بدون شیر بنوشند ؛ با این حال لیلیا چند بار این دیدار را به میهمانی
چای واقعی تشبیه کرد . رفتار اسپیریديون سخت دلپذیر بود : هنگامی
که به لیلیا معرفی شد دست وی را بوسید و ، از آنجا که بخاطر شغلش
اندکی انگلیسی فرا گرفته بود ، گفتگوشان بزودی گل انداخت .

لیلیا پرسید: «موسیقی دوست دارید؟»

اسپیریديون پاسخ داد: «دیوانه وار؛ البته موسیقی علمی را که بلد
نیستم ، ولی موسیقی قلبی را چرا .»

بدینسان لیلیا باناشی گری هرچه تمامتر بجان پیاو افتاد و اسپیریدیون، که چندان هم بد نمی خواند، آواز خود را سرداد؛ جینو هم گیتارش را آورد و درحالی که روی لبه مهتابی نشسته بود به خواندن پرداخت. رویهمرفته دیدار دلنشینی بود.

موقع خدا حافظی جینودا و طلب شد که دوستش را تا محل اقامتش همراهی کند. در راه، بالحنی عاری از کینه یا کنایه گفت: «فکر می کنم کاملاً حق باتو باشد. از این ببعد دیگر کسی را به منزل نمی برم. هیچ دلیلی ندارد که با زن انگلیسی طور دیگری رفتار کرد؛ هر چه باشد اینجا ای‌تالیاست.»

دیگری باشگفتی گفت: «خیلی عاقلی؛ جدأ خیلی عاقلی. هر چه که مایملک آدم قیمتی تر باشد، باید بیشتر مراقبتش کرد.»
در این موقع به اقامتگاه اسپیریدیون رسیده بودند. اماراهشان را تا کافه گاریبالدی ادامه دادند، و شامگاه طولانی و خوشی را در آنجا سپری کردند.

ندامت و سرخوردگی گاه چنان آهسته و تدریجی از راه فرا می رسد که نمی توان گفت: «دیروز خوشبخت بودم، اما امروز نیستم.» لیلیا هم در هیچ مقطع زمانی معینی به بطلان ازدواج خود پی نبرد؛ با این حال سراسر فصل تابستان و پاییز را با منتهای دلتنگی و ملالی که در طبیعتش می گنجید بسربرد. شوهرش نه با او بدرفتاری می کردونه - جز بندرت - بداخلاقی. هر روز صبح به بهانه «کارو کاسبی» از خانه بیرون می رفت - که تا آنجایی که لیلیا خبر داشت، عبارت بود از امیدن در کنج فلاماسیا^۱. ظهر که می شد به خانه باز می گشت و پس از صرف نهار به اتاق دیگری می رفت و می خوابید. حوالی غروب خستگی اش در می رفت و به هواخوری در اطراف برج و باروی شهر می پرداخت؛ غالباً شام را در بیرون از منزل می خورد و ندرتاً قبل از نیمه شب، یا حتی دیروقت تر، بخانه باز می گشت. البته گاهی اوقات هم به اقصی نقاط ایتالیا - فلورانس، بولنی، سیینا، امپلوا... - مسافرت می کرد و چندین روز پیپی غیبش می زد. اوشیفته

۱. Farmacia داروخانه

سفر بود و به هر جا که می‌رفت دوست و رفیقی می‌یافت، تابجایی که آوازهٔ محبوبیتش به گوش لیلیا هم رسیده بود.

لیلیا رفته‌رفته درمی‌یافت که باید هر طور شده موجودیت خود را به اثبات رساند، اما نمی‌دانست چگونه. اعتماد به نفسش که فیلیپ در مقابل آن جازده بود اینک به سرعت فروکش می‌کرد. هر گاه از این منزل غریب بیرون می‌رفت باز هم شهر کی‌غریب را در پیرامون خود می‌یافت. هر گاه از فرمان‌شور سر می‌پیچید و در حومهٔ شهر و دامان طبیعت به گردش می‌پرداخت غربت و غرابت بیش از پیش کلافه‌اش می‌کرد. همه جا اراضی کوهستانی و پهنای به چشم می‌خورد پوشیده از زیتونستان، تاکستان و مزارع و خانه‌های دهقانی سفید کاری شده؛ و در دروستها، باز هم تاجش کار می‌کرد اراضی دیگری دیده می‌شد با مزارع و زیتونستان‌ها و شهرک‌های کوچک دیگری که در آسمان بی‌ابر و نیلگون قاب گرفته شده بودند. لیلیا شکوه کنان می‌گفت: «انگار نه انگار که اینجا دامن طبیعت باشد؛ آخر حتی به اندازهٔ پارک ساوستون هم دیمی نیست.» در واقع هم کمتر نشانی از سرکشی و خودرویی طبیعت در آن یافت می‌شد: پاره‌ای از این اراضی از دوهزار سال پیش به اینطرف مدام تحت کاشت و برداشت قرار داشت. با این حال کیفیتی خوفناک و مرموز بر آن حکم فرما بود، و حضور مداومش چنان بر ذهن لیلیا سنگینی می‌کرد که سرانجام، به‌رغم سرشت خویشتن، به تعمق و اندیشه روی آورد.

بیش از هر چیز به ازدواج خود می‌اندیشید: مراسم عقد، شتابزده و پرخرج برگزار شده بود و تشریفات مذهبی آن هر چه بود با مراسم کلیسای انگلیس تفاوت داشت. هر چند لیلیا آدم مذهبی‌یی نبود، با این وجود گاه و بیگاه وحشتی خرافی دامن‌گیرش می‌شد که نکند عقدش شرعی و «درست و حسابی» نبوده باشد و بناچار مقام و منزلت اجتماعی‌اش در سرای آخرت هم همچون سرای حاضر کماکان گنگ و مبهم باقی‌بماند؛ اصلا

شاید صلاح در این باشد که سر تا پای این جریان را بی چون و چرا بپذیرد. این بود که آخر الامر اندر اسپیریون را بکار بست و روزی از روزها به عضویت کلیسای کاتولیک رم، یا بقول خودش «ساتنادئوداتا» درآمد. جینوهم این تصمیم او را پسندید و اعتقاد داشت که کار از محکم کاری عیب نمی کند. گذشته از این، اعتراف کردن خودش کلی تفریح داشت - گیرم که کشیش پیر مرد خرفتی بیش نباشد. وانگهی این حرکت به منزله دهن کجی جانانهای به اهل بیتش در انگلستان هم محسوب می شد.

اهل بیتش در انگلستان، اما، اصلاً این دهن کجی را بروی مبارکشان نیاوردند؛ در واقع چندان کسی هم باقی نمانده بود: هریتون ها که اسمشان را هم نمی شد برد؛ آنها حتی نمی گذاشتند به ایرما نامه بنویسد. هر چند ایرما مجاز بود گاه گذاری چند سطری برایش بفرستد. خانم تئو بالد هم که روز بروز خرفت ترمی شد و اگر هم یارای اظهار نظر قاطعی رامی داشت، بطور قطع جانب هریتون هارامی گرفت. مادموازل ابوت هم همینطور؛ لیلیا هر روز و هر شب به این دوست دغل لعنت می فرستاد. دوستی که در آغاز با او همداستان شده بود که نه تنها ازدواجش «اشکال» ندارد بلکه هریتون ها هم عاقبت آن را به رسمیت خواهند شناخت، اما به مجرد برخورد بانخستین آثار مخالفت مویه کسان و سروسینه ز نمان بجانب انگلستان گریخته بود. مادموازل ابوت در رأس لیست دورودراز کسانی قرار داشت که می بایست نه هرگز به ایشان نامه نوشت و نه هرگز بخشودشان. تقریباً تنها کسی که در این لیست منظور نشده بود آقای کینگگ کرافت بود که در این اواخر ناگهان نامه ای سراپا مهر آمیز به او نوشته و جوایای احوالش شده بود. و لیلیا که اطمینان داشت پای او هرگز به این سوی کانال نخواهد رسید، در پاسخ عنان قلم را آزادانه بدست تخیل سپرده بود.

از آنجا که دنیا در مونته ریانو به آخر نمی رسید، در ماههای اول به تک و توکی افراد انگلیسی برمی خورد. یکی دو خانم کنج-کاو که شرح

دعوی اورا باهریتون‌ها در انگلستان شنیده بودند به دیدنش آمدند. لیلیا بسیار بشاش و گشاده رو بود و آنهاوی را سخت سنت‌شکن و جینورا بسیار جذاب یافتند و همه چیز بخیر و خوشی برگزاشد. اما هم‌زمان با فرا رسیدن ماه مه فصل توریستی نیز پایان یافت و هر دید و بازدید دیگری به بهار سال آینده موکول گشت. همان‌طور که خانم‌هریتون کراراً خاطر نشان کرده بود، لیلیا هیچ مایه و استعدادی نداشت؛ نه از موسیقی خوشش می‌آمد، نه از مطالعه، و نه از کار. تنها دستمایه او برای زندگی، روحیه پر جرجوش و نسبتاً زمخت او بود که، به اقتضای موقعیت، یابه‌کج خلقی و ستیزه‌جویی می‌انجامید و یا به شلوغی و قیل و قال. گرچه مطیع و حرف‌شنو نبود اما ترسو بود؛ و جینوبا استفاده از شیوه‌ای بس ملایم که می‌توانست مایه غبطه خانم‌هریتون شود - حرف خود را به کرسی می‌نشانند. البته در ابتدا خالی از لطف نبود که اجازه دهد جینو حرفش را پیش‌ببرد. اما بعدها که فهمید کار دیگری جز این از او ساخته نیست، ته‌دلش خالی شد. در واقع هر وقت جینو میلش می‌کشید از اراده‌ای محکم و تزلزل‌ناپذیر برخوردار بود که برای تحمیل آن از بکار بردن غل و زنجیر هم ابائی نداشت؛ و در ژرفای وجود او زورگویی و سبعیتی حاکم بود که کم مانده بود یک روز لیلیا آن را از نزدیک لمس کند.

آن روز با هم بر سر تنها گردش کردن لیلیا بگو مگو داشتند.

« در انگلستان همیشه این کار را می‌کنم. »

« اینجا ای‌تالیاست. »

« بله، اما من از تو بزرگترم و اختیار با منست. »

جینوبا تبسم گفت: « من شوهرت هستم. » ناهار خوردنشان تازه تمام شده بود و جینو خود را برای خواب بعد از ظهر آماده می‌کرد؛ در اینحال کمتر چیزی می‌توانست او را از جادرببرد. عاقبت لیلیا که دم‌بدم خشمگین‌تر می‌شد گفت: « من هم صاحب پول‌ها هستم. »

هراسی گنگ بر چهره جینو سایه افکند .

اینک لحظه اعلام موجودیت لیلیا فرارسیده بود، لذا از نو جمله اش را تکرار کرد . جینو از جابر خاست .

لیلیا پی حرفش را گرفت : « و بهترست در رفتار هم تجدیدنظر کنی و الاموقعی که چک کشیدن را موقوف کنم ، بدجوری به خنس بنس می افتی . »

گرچه لیلیا از روانشناسی سر رشته ای نداشت، اما بادیدن ریخت جینو غفلتاً دچار وحشت شد . بطوری که خودش بعدها برای پرفتا تعریف کرد : « انگار دیدگر هیچ جای لباسش به تنش نمی خورد . بعضی قسمت هایش زیادی گشاد می زد و بعضی جاهایش زیادی تنگ . » در واقع جینو بجای تمییر قیافه، تغییر قواره داده بود ؛ شانه هایش چنان به سمت جلو کشیده می شد که تمام پشت کتتش چروک برداشته بود و آستین هایش از روی مچ ها بالامی کشید : گویی سراپایش دست بود . در این حال میز را دور زد و به محلی که لیلیا نشسته بود نزدیک شد . اما لیلیا از جاجست و صندلی رامیان خودش و او حایل قرارداد چرا که از فرط وحشت زبانش بند آمده بود و کار دیگری از دستش ساخته نبود . جینو با چشمانی فراخ و تهی نگاهش کرد و بعد دست چپش را با تانی پیش برد .

در این هنگام صدای پرفتا که از آشپزخانه به بالامی آمد بلند شد . شاید این صدا بود که او را بخود آورد ، چه ناگهان عقب گرد کرد و بدون ادای کوچکترین کلامی به اتاقش رفت .

لیلیا که چیزی نمانده بود غش کند، فریاد زد : « پناه بر خدا ! گمانم ناخوش باشد . »

وقتی پرفتا جریان ماوقع را از زبان لیلیا شنید بابد گمانی نگاهش کرد و در حالی که صلیبی بر سینه اش می کشید پرسید : « چی بهش گفتی ؟ » لیلیا گفت : « تقریباً هیچی ، » و او هم صلیبی بر سینه اش رسم کرد .

بدینسان هر دوزن مراتب عبودیت خاموشانه خود را نسبت به نرینه
خشماگیشان اعلام داشتند .

اینک دیگر برای لیلیاجای تردیدی وجود نداشت که جینو بخاطر
مال و منالش با او ازدواج کرده است ؛ اما چنان زهر چشمی از او گرفته بود
که جایی برای تحقیر کردنش باقی نگذاشته بود . حتی ندامت و بازگشتش
هم رعب انگیز بود چرا که خودش هم به همان اندازه متوحش و دستپاچه
شده بود ؛ در حالی که بروی دست و پای لیلیا افتاده و از او طلب بخشایش
می کرد ، زیر لب می گفت : « بخدا دست خودم نبود » و باین ترتیب
می کوشید تا پدیده ای را که از عهده فهمش خارج بود توجیه کند . پس
از آن سه روز تمام بر اثر شوکی که به او دست داده بود بیمار و در خانه
بستری شد . اما با وجود تمام صدماتی که تحمل نمود ، عاقبت لیلیا را رام
کرده بود و وی از آن پس هرگز سخنی در مورد قطع منابع مالی بمیان نیاورد .
شاید جینو کمی بیشتر از آنچه معمول بود نسبت به همسرش
سختگیری می کرد ؛ لکن این موضوع به جوانی و بی تجربه گی اش مربوط
می شد چرا که طاقت نداشت ببیند کسی او را متهم به ناشی گری در طرز
رفتار با خانمها کند . چه رسد به ناشی گری در اداره کردن زنش . و انگهی
تکلیف وضع و موقع اجتماعی خود او هم مبهم و مجهول بود ؛ حتی در
انگلستان هم يك دندان پزشکی موجودی است پر در دسر که افراد و سواسی
در کار طبقه بندی اش در می مانند : شغل او میان کسب و حرفه در نوسان است ؛
هم می تواند بانده کی اختلاف در ردیف پزشکان قرار گیرد و هم می تواند
در سطح داروسازان یا حتی پس این تراز ایشان محسوب شود ؛ و فرزند
دندان ساز ایتالایی هم این موضوع را حس کرده بود . البته تا آنجا که
به خودش مربوط می شد هر کاری را مجاز می شمرد و می توانست با هر
کس که دلش بخواهد دمخور شود ، چرا که مخلوق برتر و بالاتری بود
به نام مرد . اما پای همسرش که به میان می آمد ترجیح می داد هیچ جور

رفت و آمدی نداشته باشد تاخدای نا کرده آمدورفت نابابی داشته باشد؛ عزلت و انزوا هم سنگین تر بود و هم بی خطرتر . بدینسان آرمان‌های اجتماعی اروپای شمالی و جنوبی زور آزمایی‌سی زودگذری کرده بودند و این بار نتیجه به سود جنوب تمام شده بود .

البته اگر جینو همان دقت و وسواسی را که در مورد رفتار لیلیا نشان می‌داد در مورد خودش هم بکارمی‌برد هیچ ایرادی نداشت . لکن این ناهماهنگی و تبعیض هرگز حتی لحظه‌ای هم به ذهنش خطور نمی‌کرد. معیارهای اخلاقی او در حد معیارهای اخلاقی یک نفر لاتینی متوسط بود و از آنجا که بنحوی غیر مترقبه در موقع و مقام یک جنتلمن قرار گرفته بود دلیلی نمی‌دید که رفتار یک جنتلمن را هم در پیش نگیرد. البته اگر لیلیا آدم دیگری بود ، اگر از ابتدا می‌خش را محکم کوبیده بود، و اگر تلقی وی را بدست آورده بود، امکان داشت - گرچه احتمال نداشت - که جینو شوهر بهتر و مورد مسئول تری از آب در بیاید و یا لاقبل بتواند ژست مردانگلیسی‌ای را بگیرد که، حتی به رغم رفتار مشابه، معیارهای بالاتری دارد. اما اگر لیلیا آدم دیگری می‌بود ، بعید نبود از همان اول به ازدواج با او تن در ندهد. القصة، کشف راز خیانت جینو - که لیلیا کاملاً بر حسب تصادف به آن پی‌برد - ضرب‌های بود که باقی مانده او هام خود بینانه‌ی او را نیز درهم فروریخت؛ در حالی که پاك خودش را باخته بود و وزارت را می‌گریست به پرفتا پناه آورد . پرفتا منتهای مهربانی و حتی همدردی را با او ابراز داشت اما وی را از برملا ساختن این راز تحت هر شرایطی بر حذر کرد؛ چرا که اگر جینو بومی بر دمورد سوءظن قرار گرفته حسابی کفری می‌شد. لیلیا خواه ناخواه این اندرز را پذیرفت، یکی به این خاطر که از جینو و همه داشت و دیگر آنکه به هر تقدیر بهترین و آبرومندانترین راه چاره همین بود. او بخاطر جینو از همه چیزش دست کشیده بود - از دخترش گرفته تا اقوام، دوستان، و تمامی اسباب و ملزومات زندگی مرفه و متمدن - و اینک، حتی اگر

جرات و جسارت متار که راهم در خود می یافت، دیگر احد الناسی نمانده بود تا بدادش برسد. هریتون ها که در مساعی خود بر علیه او تا سر حد عداوت و کین-خواهی پیش رفته بودند، و باقیمانده دوستانش هم که یکی پس از دیگری از گردونه خارج شده بودند. پس صلاح در این بود که دندان بروی جگر بگذارد و احساساتش را سر کوب کند و بکوشد تا بلکه با نظا هر به بی عاری آب رفته را بجوی باز گرداند . با خود می اندیشید : «شاید اگر بچه دار شوم رفتارش تغییر کند. می دانم که دلش برای پسر غنج می زند.»

بدینسان لیلیا، به رغم خویشتن، در جنبه تراژیکی گرفتار شده بود. - چه گاهی اوقات ابتدال و سبکسری دیگر بحساب نمی آید: حتی وضع کوردلیا یا ایموژن هم نمی توانست تأثر انگیز تر از وضع او باشد.

اینک غالباً به گریه پناه می آورد و با این کار نه تنها خود را پیر و زشت می کرد بلکه حوصله شوهرش را هم سر می برد. هر چه که جینو کمتر او را می دید محبت بیشتری نثارش می کرد ، و لیلیا بقدری رام شده بود که اظهار لطف او را بی کمترین دلخوری و کدورتی - حتی با امتنان- می پذیرفت. او از جینو نفرتی بدل نگرفته بود، همانطور که پیش ترها نیز هرگز دلباخته اش نبود ؛ اصولاً فقط زمانی یکی از این دو عاطفه در وجودش بروز می کرد که دستخوش هیجان می شد . مردم او را سرسخت و کله شق می پنداشتند ، حال آنکه سردی او از کند ذهنی اش سرچشمه می گرفت .

مع الوصف رنج کشیدن ارتباط چندانی با خلق و خوی افراد ندارد، و می توان بجرأت ادعا کرد که غم و غصه لیلیا بهیچوجه دست کمی از غم و غصه فرزانه ترین زنان روزگار نداشت.

و اما جینو کماکان همچون پسرکی می زیست و بی انصافی ها و شرارت هایش را مانند پر کاهی با خود به اینطرف و آنطرف می برد. تکیه-

۲. Imogen و Cordelia، در تن از شخصیت های تراژدی های شکسپیر.

کلام مورد علاقه اش این شده بود: «بله، آدم باید حتماً زن بگیرد! باید اسپریدیون را از اشتباه در بیاورم. آدم تا موقعی که ازدواج نکرده نمی فهمد زندگی یعنی چه.» این را که می گفت کلاه ماهوتش را برمی داشت، تلنگری به نقطه مناسب آن می زد. همانطور که آلمانها همیشه به نقطه نامناسب آن می زنند - و از خانه بیرون می رفت.

غروب یکی از روزهایی که جینووی را با این شیوه ترک گفته بود، کارد به استخوان لیلیا رسید. ماه سپتامبر بود. ماهی که، با اتمام تعطیلات تابستانی، ساوستون رفته رفته مملو از جمعیت می شد. لابد هم اینک مردم در سرتاسر بولواریس گرم دید و بازدید با یکدیگر بودند؛ لابد مسابقات دوچرخه سواری مطابق معمول براه می افتاد و در روز سی ام برج هم خانم هریتون بازار مکاره هر ساله را به نفع انجمن تبلیغات کلیسای در باغچه خانه اش برپا می کرد. چه در وجود چنین زندگی آزاد و پرنشاطی بنظر باور نکردنی و غیر ممکن می رسید. لیلیا به ایوان رفت. ماه در آسمان بنفش رنگ و مخملی خرم زده بود. بی شک حصار پیرامون مونته ریانو در یک چنین شبی شکوهمند و تماشائی بود؛ اما حیف که خانه روبه بیابان داشت.

سرو صدای پرفتا از آشپزخانه بگوش می رسید و راه پلکانی که به در اصلی منتهی می شد از جلوی آشپزخانه می گذشت. اماراه پلکانی که به زیرشیروانی می رفت - و هیچوقت مورد استفاده قرار نمی گرفت - درست از دم در اتاق نشیمن می گذشت. با گشودن کلون در زیر شیروانی می شد آرام بروی تراس چهارگوش بالای خانه لغزید و بعد ده دقیقه ای را آزاد و بی دغدغه به گردش پرداخت.

کلید در جیب کت پلو خوری جینو - همان کت چهارخانه انگلیسی - بود که هیچوقت نمی پوشیدش. با هر قدمی که لیلیا برمی داشت صدای غرغور پلکان بلند می شد، و صدای گردش کلید در قفل دست کمی از سوهان کشیدن نداشت؛ اما خوشبختانه پرفتا روز بروز شنوایی اش را بیشتر از

دست می داد. باری، دیواره های مونته ریانو در شب جلوه دیگری داشتند ولی چون رویشان به غرب بود در سایه قرار گرفته بودند. برای تماشای طرف مهتابی شان می بایست اندکی شهر را دور زد تا پرتو سربی رنگ ماه را که آرام آرام بالامی آمد بر آنها دید. لیلیا باد لولاپسی نگاهی به سمت خانه انداخت و براه افتاد.

کوره راه باریکی از دور تا دور برج و باروی شهر می گذشت و کار پیاده روی را ساده می کرد. تک و توك افرادی که در این راه به او بر می خوردند وی را، بدون کلاه، بجای زنی دهاتی می گرفتند و بانزاکت شب بخیری تحویلش می دادند. دیواره های مونته ریانو انگار بسوی ماه می چرخیدند. چیزی نگذشت که لیلیا به محدوده غوطه ور در مهتاب رسید و چشمش به برج های زمخت و ناهموار افتاد که به ستون های مشکی و سیمگون بدل شده بودند، و حصارها که همچون صخره هایی مروارید نشان سر به آسمان کشیده بودند. با آنکه از ذوق و قریحه زیبا شناسی بهره ای نداشت اما خیلی احساساتی بود و بادیدن این منظره اشکش سرازیر شد زیرا یادش آمد که یکی از غروبهای ماه مارس، درست در همین نقطه همانجا که درخت سروی تنومند یکنواختی ملال انگیز حلقه نخلهای زیتون را برهم می زد- کنار جینو نشسته و سرش را بر شانه او تکیه داده بود و کارولین دورنمایی را نقاشی می کرد. دروازه سی ینا هم که ابتدای راه انگلستان بود در همان حول و حوش بود؛ و دمی بعد سرو صدای تلق و تلق چرخ های دلجانی که می رفت تا سروقت به قطار شبانه امپلوا برسد بلند شد. دلجان از نزدیکی او می گذشت چرا که جاده، پیش از آنکه ماریبیچ طولانی خود را به دور تپه آغاز کند، اندکی به این سومنحرف می شد. سورچی با دیدن او از سرعت دلجان کاست و بی آنکه بشناسدش وی را دعوت به سوار شدن کرد، به این امید که شاید عازم ایستگاه باشد.

لیلیا به ایتالیایی فریاد زد: «نه، نمی آیم!»

مرد شب بخیری گفت و اسبهایش را بسوی جاده هی کرد. لیلیا کالسکه را که از جلوی می پیچید خالی یافت.

«می آیم...»

صدایش مرتعش بود و طنین آن در فضا گم می شد. اینک اسبها چهارنعل از جا کنده بودند.

«نگهدار! می آیم!»

مردك زده بود زیر آواز و دیگر چیزی نمی شنید. لیلیا در حالی که با فریاد وی را صدا می زد در پی کالسکه شروع به دویدن کرد، اما فاصله میان آنها هر دم بیشتر و سروصدای دلبران بلندتر می شد. هیکل مرد از دور چهار گوش سیاهی بر زمینه ماه می انداخت؛ اگر فقط يك آن رویش را برمی گرداند لیلیا نجات پیدا می کرد. در این حال لیلیا کوشید تا زاویه یکی از پیچها را میان بر بزند، و افتان و خیزان روی زمین سنگلاخ و ناهموار میان نخلهای جاودانه زیتون به دویدن ادامه داد. اما فرصت از دست رفته بود، چرا که پیش از آنکه دوباره به جاده اصلی برسد سیاهی دلبران به سرعت و با غرشی رعد آسا از کنارش گذشت و گردباد خفقان - آورگرد و غباری سیمگون را از خود بجا گذاشت.

لیلیا دست از فریاد زدن برداشت چه غفلتاً دچار ضعف شد و دمی بعد از هوش رفت؛ وقتی بخود آمد همچنان در کنار جاده افتاده و گرد و خاک مدهش شبانه در حلق و چشم و گوشش نشسته بود.

به زاری گفت: «حالا چه کنم؟ چقدر عصبانی می شود.»

بعد با تسلیم، در حالی که خاک لباسهایش را می تکاند، دوباره راه سربالایی ای را که به زندگی اسارت بارش منتهی می شد در پیش گرفت.

بد اقبالی باز هم در کمینش بود: دست برقضا آن شب جینو

زودتر از همیشه به خانه بازگشته بود و اینک سروصدای ظرف شکستن و دشنام‌هایش از آشپزخانه بگوش می‌رسید؛ پرفتا هم پیش‌بندش را به سرش کشیده بود و در گوشه‌ای شیون وزاری می‌کرد. به محض آنکه چشم جینو به لیلیا افتاد باران فحش و ناسزا را بجانش کشید. اما هر چند خیلی خشمگین‌تر از روزی بود که دورمیز سردر عقبش گذاشته بود، ولی به آن خوفناکی نبود. از این گذشته، وجدان ناراحت لیلیادل و جرأتی به او بخشیده بود که در حال عادی هرگز نظیرش را در خود سراغ نداشت. همانطور که به جینو گوش می‌داد، رفته رفته خشم و نفرت وجودش را فرا می‌گرفت و ترس از ضمیرش رخت برمی‌بست. اینک شوهرش را به چشم آدم تازه به دوران رسیده‌ای می‌دید قسی‌القلب، بی‌سروپا، و ظاهر ساز؛ چندان که عاقبت او هم پاشنه‌دهانش را کشید و دق دلش را خالی کرد.

پرفتا از ترس جیغ می‌زد، چرا که لیلیا هر چه به دهانش می‌رسید بی‌محابا می‌گفت. از هر چه که در مورد کارهایش می‌دانست گرفته تا هر آنچه که درباره‌ی خودش می‌اندیشید. حرف‌هایش درست مثل آبی بود که بر آتش خشم جینو ریخته باشند؛ همانطور هاج و واج ایستاده و بادهان باز به او ماتش برده بود و احساس خجالت و حماقت می‌کرد؛ حال موشی را داشت که بحق در تله‌ای گیر افتاده باشد. کدام شوهری تابحال اینطور ممتش پیش زنش باز شده است؟ باری، حرف‌های لیلیا که ته کشید جینو همچنان ساکت و صامت برجای ماند زیرا تمام گفته‌هایش درست بود. ولی، دریغاً! پس از یکچند چنان تحت تأثیر حال و وضع مسخره و درعین حال مضحک خود قرار گرفت که نتوانست جلوی خودش را نگهدارد و شلیک خنده را سرداد. درست انگار که در تماشاخانه‌ای نشسته باشد.

لیلیا که داغ دلش تازه شده بود بالکنت گفت: «می‌خندی؟»

جینو بانگک زد: «آخر مگر می‌شود نخندید؟ مرا بگو که خیال می‌کردم تونه چیزی می‌دانی ونه می‌فهمی... عجب رودستی خوردم... عجب رنگشدم. من که لنگک انداختم. بیا قضیه را درز بگیریم.»

بعد بازستی رفیقانه به پشت لیلیا زد ونیمه حیران ونیمه پشیمان -درحالی که زیرلب باخودش حرف می‌زد وخنده کمرنگی برلب داشت- بی سروصدا از اتاق گریخت.

هنوزپایش را از اتاق بیرون نگذاشته بود که سروصدای تشویق وتحسین و تهنیت پرفتا بلند شد: «عجب دل و جرأتی داری! و عجب اقبالی! دیگرعصبانی نیست! ترابخشیده!»

هیچکس- نه پرفتا، نه جینو، ونه خود لیلیا- هرگز مسبب اصلی مصائبی را که بعدها پیش آمد ندانست. جینو تادم آخرگمان می‌برد که کمی دلجوئی و ملاطفت کافی است تا اوضاع را از نو به حال اول برگرداند. هرچه باشد همسرش زنی بود معمولی، پس چه دلیلی وجود داشت که دیدگاهش با او یکی نباشد؟ در این میان هیچکس نمی‌فهمید که عامل اصلی، فراسوی شخصیت‌های انفرادی اشخاص است؛ که این تلاش، مبارزه‌ای است در سطح اقلیمی؛ که طی قرنهای متمادی، اجداد ونیاکانشان- ازخوب گرفته تا بد و بی تفاوت- همه وهمه مردلاتینی را از احترام نسبت به زن شمالی، و زن شمالی را از گذشت نسبت به مرد لاتینی، برحذر داشته‌اند. فی‌الواقع، تمام این حوادث را می‌شد از همان دقیقه اول پیش‌بینی کرد- همانطور که خانم هریتون از همان ابتدا، تا انتهای آن را خوانده بود.

دراین میان، لیلیابه موازین اخلاقی برتر خود می‌نازید و جینو مات مانده بود که چطور زنش براه نمی‌آید. هرچند جینو تاب تحمل ناراحتی رانداشت ودر حسرت دلسوزی می‌سوخت: اما نمی‌خواست همه مردم از ته و توی گرفتاری‌اش سر دربیاورند، چه می‌توسید آنرا

بحساب بی‌دست و پایی خودش بگذارند. وقتی اسپریدیون جریان را فهمید، نامه‌ای سراپا فلسفه‌پردازی برایش فرستاد که چندان دردی را از او دوا نکرد. دوست صمیمی دیگرش هم، که بیشتر روی او حساب می‌کرد، هنوز در اریتره یا جای دوردست مشابهی مشغول خدمت بود. و اگر می‌خواست جریان را از سیرتاپیاز در نامه برایش بنویسد، باید خیلی روده درازی می‌کرد؛ و انگهی نامه‌نگاری چه سودی داشت؟ رفقای آدم که نمی‌توانند با نامه سفر کنند.

باری، لیلیا هم که از هر حیث به شوهرش شباهت داشت در حسرت آسایش و دلسوزی بسر می‌برد. همان شبی که خندهٔ جینورا دیده بود قلم و کاغذ را برداشته و دیوانه‌وار به نوشتن پرداخته بود: در این حال، صفحات متوالی رایکی پس از دیگری با تشریح و توصیف شخصیت او سیاه می‌کرد، نقاط ضعفش را یک به یک برمی‌شمرد، برخی از مکالماتی را که میانشان رد و بدل شده بود به تفصیل بروی کاغذ می‌آورد، و تمام علل و اسباب ناکامی‌ها و نامرادی‌هایش را موبه موشح و بسط می‌داد. با آنکه از شدت خشم و هیجان از خود بیخود شده و بزحمت یارای دیدن و اندیشیدن داشت، با اینحال غفلتاً به چنان بیان شیوا و مؤثری دست یافته بود که می‌توانست مایهٔ رشک نویسندگان کهنه‌کار باشد. نامه به سبک دفتر خاطرات تنظیم شده بود، و تازه وقتی که به پایان رسید لیلیا به فکر مخاطبش افتاد.

«ایرما، ایرمای نازنینم، این نامه را برای تومی نویسم. نزدیک بود فراموش کنم که دختری هم دارم. می‌دانم که از خواندنش غمگین می‌شوی، اما دلم می‌خواهد تو همه چیز را بدانی چون هیچوقت برای دانستن زود نیست. امیدوارم خداوند ترا قرین رحمت و رستگاری کند، عزیزم. خداوند مادر بدبختت را هم رستگار کند.»

خوشبختانه نامه وقتی رسید که خانم هریتون در خانه بود.

بی معطلی آن را ضبط کرد تا بعد سرفروست در اتاق خوابش بخواند .
اگر يك لحظه دیرتر جنیده بود، دوران کودکی بی دغدغه ایرما برای
همیشه ضایع و تباه می شد.

لیلیا یادداشت کوتاهی از هریت دریافت کرد که باردیگر هر نوع
تبادل مستقیم نامه را میان مادر و دختر ممنوع می شمرد و با ابراز
همدردی خشك و رسمی پایان می یافت. کم مانده بود لیلیا از فرط غیظ
دیوانه شود.

شوهرش گفت: «آرام باش! آرام!» نامه که رسید هر دوروی
مهتابی نشسته بودند : جینو اینك غالباً نزد لیلیا می ماند و ساعت‌های
مدید با سرگشتگی و دلواپسی، اما نه با پشیمانی، به او زل می زد.
لیلیا گفت: «چیزی نیست» و به درون رفت. نامه را ریزریز کرد
و بعد مشغول نوشتن نامه کوتاهی شد که جان کلامش این بود: «بیا و
نجاتم بده».

هیچ خوب نیست که آدم ببیند زنش گریه کنان نامه می نویسد
– علی‌الخصوص اگر آدم بداند که، من حیث‌المجموع، رفتارش با او
معقول و مهرآمیز بوده است. از آن هم بدتر اینست که آدم برحسب
تصادف از بالای سراوگردن بکشد و ببیند که نامه کذائی را برای موجود
مذکری می نویسد. از این‌ها گذشته، زن آدم هم نباید موقع بیرون رفتن
از اتاق آدم را- به این هوا که چون دارد سیگاربرگش رامی گیراند پس
اورا نمی بیند – با اشاره دست تهدید کند.

باری، لیلیا خودش نامه را به پستخانه برد. اما درایت‌لیا خیلی کارها
می شود کرد: پستی رفیق جینو از آب درآمد و نامه هیچوقت بدست
آقای کینگگ گرفت نرسید.

به این ترتیب لیلیا تمام امیدهایش را از دست داد، ناخوش شد،
و سراسر پاییز را در بستر بیماری گذراند. جینو کلافه و پریشان بود،

ولیلیا می‌دانست چرا: دلش پسر می‌خواست. تمام فکروذکرو آرزویش این شده بود که پسری داشته باشد کیه خودش. و این اشتیاق چنان سراپای وجودش را تسخیر کرده بود که برای خودش هم تازگی داشت، چرا که نخستین باری بود که به شدت وبا تمام وجود چیزی را می‌خواست: حتی عاشق شدن هم در مقام مقایسه با این امید الهی جاودانه ماندن. «دراو تداوم می‌یابم»- تا سر حد ابتدال مادی ناچیزی مانند گرمای آفتاب یا خنکای آب تنزل می‌یافت. جینو مرتب برای سانتا - دئوداتاشمع روشن می‌کرد، چرا که همیشه درمواقع بحرانی به مذهب رومی آورد. گاهی اوقات خودش هم به کلیسا می‌رفت و ضمن دعا خواسته‌های ساده وخامش را با سانتادئوداتا درمیان می‌گذاشت. ازطرف دیگر، دوباره تمام اقوام وبستگانش را سرخود به خانه‌اش آورده بود تا دراین اوقات حساس مایه دلگرمی‌اش باشند؛ ولیلیا چهره‌های نامأنوسی را در فضای نیمه تاریک اتاق شناور می‌یافت که سبک از کنارش می‌گذشتند.

جینو می‌گفت: «عشق من! لیلیای بهتر از جانم! آرام بگیر. هیچوقت کسی را جز تو دوست نداشته‌ام.»

ولیلیا که همه چیز را می‌دانست به لبخند ملایمی اکتفا می‌کرد، چه رنجورتر از آن بود که بتواند جواب دندان شکنی تحویلش دهد.

اندکی قبل از آنکه بچه بدنیا بیاید جینو لیلیا را بوسید وگفت: «تمام شب را دعا کردم که پسر باشد.»

رقت قلب غریبی به لیلیا دست داد و با تأثرگفت: «خودت هم پسر کی هستی، جینو.»

جینو پاسخ داد: «پس باهم برادر می‌شویم.»

بعد بیرون همان اتاق دراز کشید و سرش را همچون سگی پشت در گذاشت. وقتی برای گرفتن مژدگانی به سراغش آمدند، او را نیمه‌مدهوش و درحالی یافتند که تمام چهره‌اش خیس اشک بود. و اما لیلیا، کسی به او گفت: «یک پسر کاکل زری است!» لکن در اثناء زایمان جان سپرده بود.

۵

وقتی لیلیا درگ-نشت ، فیلیپ هریتون درست بیست و چهار سال داشت. در واقع خبر مرگ او را در همان سالروز تولدش دریافت کرد. در آن زمان جوانی بود بلند قامت اما نحیف که برای آنکه خوش-ترکیب جلوه کند سرشانه‌های کتش به دقت لایه دوزی می‌شد. چهره‌اش خصوصیت بارزی نداشت و آمیزه‌ای بود از چیزهای خوب و بد: پیشانی‌اش صاف و بلند و بینی‌اش بزرگ و متناسب بود، و برقی از ذکاوت و همدم‌لی در دیدگان‌ش می‌درخشید. اما از چشم و بینی که پایین‌تر می‌آمدی همه چیز مغشوش و درهم بود، و کسانی که برای دهان و چانه قدر و قیمت بیشتری قائلند به دیدن او سری می‌جنبانند.

فیلیپ خودش در بهجگی به این نقائص واقف بود و نسبت به آن حساسیت زیادی داشت. گاه وقتی که در مدرسه مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفت ، به اتا فکش پناه می‌برد و ضمن اینکه یکایک اجزاء سیمایش را در آئینه بررسی می‌کرد، آهی می‌کشید و با خود می‌گفت: «صورت‌م گیرا نیست. محالست با این قیافه به جایی برسم.» اما به مرور ایام از

حساسیتش کاسته و بر اطمینان به نفسش افزوده شده بود. حالامی فهمید که هر کسی با هر قیافه‌ای می‌تواند جایی در این عالم باز کند. ممکن است شخصیتش بعدها شکل بگیرد - و یا آنکه از همین حالا، بدون آگاهی خودش، قوام گرفته باشد. بهر تقدیر، فیلیپ از قریحهٔ زیبایی دوستی و طنز گرایی، که هر دو از جمله خصایص برجسته به‌شمار می‌روند، برخوردار بود. در آغاز زیباپرستی اش بیشتر میدان پیدا کرد: در بیست سالگی کراوات‌های رنگ و وارنگ می‌زد و کلاه ماهوتی بر سر می‌گذاشت، بخاطر تماشای غروب آفتاب از شام بازمی‌ماند، و هنر را از برن - جونز^۱ گرفته تا پراکسیتل^۲ بی‌قید و شرط می‌پذیرفت. در سن بیست و دو سالگی به اتفاق پسر عموهایش به ایتالیا رفت و در آنجا در یک چارچوب زیباشناختی واحد همه چیز را باهم جذب کرد - از نخل‌های زیتون گرفته تا آبی آسمان، نقاشی‌های دیواری، قهوه‌خانه‌های روستایی، قدیسین، روستائیان، موزائیک‌کاری‌ها، مجسمه‌ها، و گدایان. در بازگشت، ژست پیامبری را بخود گرفته بود که یا قالب ساوستون را زیر و زبر کرده و یا آنکه همه‌چیز را از بیخ و بن رد خواهد کرد. در واقع، تمام شور و حرارت زندگی تقریباً خالی از دوست و رفیقش در خط ارتقاء و بزرگداشت زیبایی افتاده بود.

اما پس از چند صبح‌های جوش و خروشش فرو نشست: نه در ساوستون اتفاقی افتاده بود و نه در اندرون خودش. تنها دستاورد او شوکه کردن نیم دوجین آدم‌های دور و برش بود به اضافهٔ سر شاخ شدن با خواهرش، و بگومگو کردن با مادرش. دست آخر به این نتیجه رسید که هیچ چیزی را نمی‌شود تغییر داد؛ چرا که نمی‌دانست گاه جایی که زیبایی - دوستی در کاری وامی‌ماند انسان دوستی و حقیقت پرستی گره کار را

۱. Burne - Jones نقاش و زینتگر انگلیسی (۱۸۹۸-۱۸۳۳) که از طرفداران سرشناس سبک پیش از رافائل بود.

۲. Praxiteles مشهورترین پیکرتراش آتیکی (۳۷۰-۳۳۰)

می‌گشاید.

بدینسان اندکی سرخورده ، اندکی دلزده ، اما همچنان وفادار به کیش زیباپرستی ، به زندگانی آرام و یکنواخت خود بازگشت و این بار کوشید تا هرچه بیشتر به استعداد دیگرش ، یعنی طنزپردازی و شوخ طبعی تکیه کند. حال که نمی‌توان دنیا را اصلاح کرد، دست کم می‌توان به آن خندید و به این ترتیب به تفریحی معنوی و روشنفکرانه دست یافت. فیلیپ درجایی خوانده و پذیرفته بود که خنده نشانه تندرستی و سلامت اخلاقی است، لذا با خیال آسوده به خندیدن ادامه می‌داد - تا روزی که ازدواج لیلیا کاخ اوهام رضامندانهاش را برای همیشه واژگون کرد. ایتالیا، این مهد زیبایی‌ها ، یکسره از چشمش افتاد : ایتالیا هم یارای دگرگون ساختن آدم‌ها و چیزهایی را که در آن می‌زیستند نداشت؛ ایتالیا هم می‌توانست تنگ چشمی، قساوت، حماقت و - بدتر از همه - ابتدال را در دامن خود بپرورد. در این سرزمین و تحت تأثیر همین آب و خاک بود که زنی سبکسر به همسری مردی عامی و فرومایه درآمد. فیاپ از جینو ، که آرمان اصلی زندگی‌اش را به باد داده بود، نفرت داشت و اینک که خرده‌تراژدی محقر لیلیا بوقوع پیوسته بود، بجای احساس همدردی و دلسوزی، پس - دردهای ناشی از واپسین اوهام زدایی‌ها به درونش چنگ می‌زد.

این اوهام زدایی ، اما ، به صرفه و صلاح خانم هریتون تمام می‌شد که هر چند موقتاً روزهای سختی را در پیش می‌دید، از دورنمای اتحاد خانوادگی سخت خشنود بود.

«فکر می‌کنید لازم باشد ما هم ختم بگیریم و عزاداری کنیم؟» وی هروقت مصلحت می‌دید با فرزندانش به شور و مشورت می‌پرداخت.

هریت عزاداری را ضروری می‌دانست . هر چند در زمان حیات لیلیا روزگارش را سیاه می‌کرد، اما همیشه معتقد بود که رفتگان مستحق اعتنا و دلسوزی‌اند : «هرچه باشد لیلیا خیلی مصیبت کشیده. نامه‌اش را

که خواندم تا چند شب از خواب بیهوش شده بودم. کل ماجرا عینهو یکی از این نمایش‌های وحشتناک مدرن است که آدم آخرش هم نمی‌فهمد حق به جانب کیست... اما اگر قرار شود که ختم بگیریم، ناچار باید ایرما را هم در جریان بگذاریم.»

فیلیپ گفت: «البته که باید ایرما را در جریان بگذاریم!»
مادرش گفت: «بله، حتماً. اما به نظر من باز هم می‌توانیم موضوع ازدواج مادرش را مسکوت نگهداریم.»
«من که موافق نیستم... بعلاوه حتماً تا بحال يك چیزهایی را برد.»

«بله، بعید نیست. اما ایرما هیچوقت میانه‌چندانی با مادرش نداشت، مضافاً به اینکه دختر بچه‌های نه‌ساله زیاد هم از این چیزها سر در نمی‌آورند. از نظر او تمام این برنامه‌بیک مسافرت دورودرازمی ماند. و اما چیزی که این وسط خیلی اهمیت دارد- چیزی که از همه مهم‌تر است- اینست که ضربه روحی نخورد. تمام زندگانی يك بچه در گرو تصویر ایده‌آلی است که از پدر و مادرش دارد. این تصویر را که ضایع کنی مثل اینست که فاتحه همه چیزش را خزانده باشی- از اخلاق گرفته تا روحیه و رفتار و خلاصه همه چیزش. در واقع، عصارهٔ تعلیم و تربیت هم در اعتقاد کور کورانه و بی‌قید و شرط به يك نفر دیگر خلاصه می‌شود... برای همینست که هر وقت جلوی ایرما صحبتی از لیلیا به میان می‌آید جانب احتیاط را مراعات می‌کنم.»

«اما آن نوزاد بینوا را هم نباید فراموش کرد. واترز و ادامسن^۳ نوشته‌اند که پای يك نوزاد هم در میانست.»
«مجبوریم خانم تئوبالدرادر جریان بگذاریم. اما او دیگر بحساب

3. Waters & Adamson

نمی آید و روز بروز هم زهوارش بیشتر درمی رود، حتی با آقای کینگت.
کرافت هم دیگر آمد و شدی ندارد ... ضمناً شنیده ام که الحمدلله این
تحفه هم عاقبت سرش بجای دیگری بند شده.»

فیلیپ که بی جهت دلگیر و مکدر بود از نوپافشاری کرد: «بهر حال،
ایرما خواه ناخواه يك روزی این جریان رامی فهمد.»

«هر چه دیرتر بهتر. الان هر يك دقیقه اش هم يك دقیقه است.»

«پوشیده نماند که این حد اعلاى بدیاری است، مگر نه؟»

«برای ایرما؟ چرا؟»

«نه، برای ما. بالاخره ما هم برای خودمان موازین اخلاقی و
رفتاری داریم که گمان نمی کنم این پنهان کاری های مداوم به بهتر شدنشان
کمکی کند.»

هریت باناراحتی گفت: «هیچ لزومی ندارد که این جریان را آنقدر
لفت و لعاب بدهی.»

مادرش پی حرف او را گرفت: «معلومست که لزومی ندارد. ما باید
به اصل قضیه بچسییم. جریان این بچه ربطی به اصل قضیه ندارد. حتم
دارم خانم تئو بالدهم قدم از قدم برنخواهد داشت و ماها هم که نه سرپیازیم
و نه ته پیاز!»

فیلیپ گفت: «اما حتماً درمسایل مالی که بی تأثیر نیست.»

«نه جانم؛ بفهمی نفهمی. طفلك چارلز پیش بینی هر جور پیشامد
احتمالی را در وصیت نامه اش کرده. تمام پول و پله اش به تو و هریت می رسد
که قیم ایرما هستید.»

«خوبست. اما ببینم، آیا چیزی هم به آن یاروی ایتالیا می رسد؟»

«تمام ارث لیلیا مال اوست. اما خودت بهتر می دانی که سهمش به

لعنت خدا هم نمی ارزد!»

«خوبست... بنابراین تاكتيك ما این خواهد بود که به هیچکس،

حتی به مادموازل ابوت، چیزی راجع به نوزاد نگوییم.»
خانم هریتون جواب داد: «بله، بی شک مناسب ترین روش همینست.»
او، محض خاطر هریت، عمداً واژه «روش» را بجای «تاکتیک» بکار
می برد: «بعلاوه، چه لزومی دارد که به کارولین چیزی گفته شود؟»
«آخر خیلی در این قضیه درگیر شده بود.»

«طفلك ساده لوح. هرچه کمتر از ته توی قضیه خبرداشته باشد
بحالش مفیدترست. حالا دیگر خیلی دلم برایش می سوزد. دست کم
این یکی هم سرش به سنگ خورده و هم حسابی ادب شده. تا آدمم
مختصر اشاره ای - باور کن فقط يك اشاره خیلی مختصر - به آن نامه
كذائى لیلیا بکنم، فوراً زد زیر گریه. تا بحال ندیده بودم کسی اینطور
صادقانه و از ته دل از کارش پشیمان و متأسف شده باشد. به عقیده من باید
اورا ببخشیم و گذشته ها را بدست فراموشی بسپریم. بگذار مرده ها
خودشان مرده هایشان را دفن کنند... نباید بیخود وبی جهت با شرح این
ماجرا ناراحتش کنیم.»

البته فیلیپ بو برده بود که پای منطق مادرش می لنگد، اما می دید که
فایده ای ندارد آن را به رویش بیاورد. لذا کوتاه آمد: «پس اینك حیاتی
نوبین آغاز می شود... یادت می آید، مادر جان، که وقتی لیلیارا راهی
کردیم همین را گفتیم؟»

«البته عزیزم؛ اما حالا واقعاً زندگی نوبین، آغاز می شود، چون همه
با هم توافق داریم. آنوقتها ایتالیا هنوز هم کعبه آمال تو بود... می دانی، هر
چقدر هم يك کشور انبانه کلیسا و نقاشی های قشنگ باشد، باز هم نمی شود
درباره اش جز از روی مردمش قضاوت کرد.»

فیلیپ با دلتنگی گفت: «بله، همینطورست.» و از آنجا که در مورد
تاکتیک ها توافق کرده بودند، از خانه بیرون رفت و تنها وبی هدف به قدم
زدن پرداخت.

در غیاب او دو اتفاق قابل ملاحظه روی داد: یکی اینکه ایرما در جریان مرگ مادرش قرار گرفت، و دیگر اینکه مادموازل ابوت هم که برای جمع آوری اعانه آمده بود از کم و کیف قضیه خبردار شد.

ایرما به صدای بلند گریه کرد و بعد چند سؤال معقول و چندین سؤال غیر معقول پرسید و سرانجام به پاسخ‌های طفره آمیز رضایت داد. خوشبختانه چیزی به توزیع جوایز مدرسه نمانده بود و این موضوع، به اضافه دورنمای لباس‌های مشکی نو نوار، وی را از تأمل و تعمق در باب لیلیا - که غیبت دورود رازش اینک تا همیشه به طول می‌انجامید - بازمی‌داشت.

خانم هریتون خطاب به فیلیپ گفت: «و اما بشنو از کارولین: چنان از شنیدن این خبر جا خورده بود که من هول کردم. حتی موقع رفتن هم هنوز گریه می‌کرد؛ البته، تا آنجایی که از عهده ام برمی‌آمد دلداریش دادم و حتی بوسیدمش... باز خوبست که لااقل میانه ما با او جوش خورده.»

«چیزی نپرسید - منظورم راجع به چگونگی مرگ لیلیاست؟»
«چرا پرسید. اما از آنجا که ذهن فوق‌العاده حساسی دارد، فهمید که میل ندارم موضوع کش پیدا کند و او هم زیاد پاپی ام نشد... بین فیلیپ، باید یک موضوعی را که نمی‌شد جلوی هریت مطرح کنم بهت بگویم - از بس که این دختره خام و بی‌سیاست است! می‌دانی، ما اصلاً نباید بگذاریم خبر وجود این نوزاد بگوش ساوستونی‌ها برسد. اگر مردم بخواهند هر روز راه بیفتند بیابند اینجا تا از حال و روز او خبر بگیرند روزگارمان سیاه می‌شود.»

خانم هریتون خوب می‌دانست چطور با او راه بیاید؛ از این رو فیلیپ با حرارت زیاد حرفش را تصدیق کرد و چند روز بعد که بر حسب تصادف با مادموازل ابوت - که او هم به لندن می‌رفت - همسفر شد، تمام مدت هیجان مطبوع کسی را داشت که از اسرار مگو باخبر باشد. آخرین باری که بایکدیگر همسفر شده بودند در مراجعت از مونته‌ریانو و گذار از

خاك اروپا بود. سفر مزبور چنان سنگین و مشثوم بود که فیلیپ اکنون نیز، به حکم تداعی، انتظار حال و هوای مشابهی را می کشید.

انتظارش، اما، جای خود را به شگفتی سپرد چرا که مادموازل ابوت در فاصلهٔ میان ساوستون و ایستگاه چرینگ کر اس خصوصیتی را از خود بروز داد که برای فیلیپ بکلی تازگی داشت: با آنکه چندان بکر و اصیل نبود، ذکاوت شایان تحسینی نشان می داد و هر چند پایبند نزاکت و آداب معاشرت نبود، فیلیپ او را مستعد و درخور توجه و تهنید می یافت. البته بماند که ابتدا کمی اوقات فیلیپ را تلخ کرد: آن دو گرم صحبت بودند و موضوع صحبتشان بالطبع بر محور لیلیا دور می زد که مادموازل ابوت غفلت آ رشته دلسوزی های گنگ و مبهم را گسیخت و بی مقدمه گفت: «سرتا پای این قضیه هم خیلی عجیب و هم خیلی غم انگیز است؛ اما عملی که از من سرزد هم کمتر عجیب نبود.»

این نخستین باری بود که وی به رفتار ناشایست خود اشاره می کرد. فیلیپ گفت: «مهم نیست. گذشته ها گذشته، بگذاریم مرده ها مرده ها ایشان را دفن کنند... از نظر ما دفتر این ماجرا بسته شده.»

«اما دقیقاً به همین خاطر است که حالا می توانم راجع بهش حرف بزنم و همه چیز را برایتان تعریف کنم. شما همیشه مرا احمق و احساساتی و بدجنس و خل حساب می کردید. اما هیچوقت واقعاً نمی دانستید که من این وسط چقدر مقصر بودم.»

فیلیپ به ملایمت گفت: «جداً حالا دیگر فکرش را هم نمی کنم.» او می دانست که مادموازل ابوت عمدتاً آدم باگذشت و بی شایله پيله ای است؛ هیچ لزومی نداشت که افکارش را به این صراحت بر زبان بیاورد. اما مادموازل ابوت دست بردار نبود: «شب اولی که وارد مونته ریانو شدیم، لیلیا تک و تنها بیرون رفت تا کمی قدم بزند؛ بعد به این ایتالیائی برخورد کرد که باحالت شاعرانه ای روی دیواری نشسته بود، و خلاصه عاشقش

شد. جوانك لباس مندرسی تنش بود ولیلیا حتی خبر نداشت که پدرش دندانشاز است. البته ناگفته نماند که من به اینجور پیشامدها عادت داشتم و حتی یکی دوبار هم مجبور شده بودم بعضی ها را دست بسر کنم.»

فیلیپ با تندی غیر مترقبه گفت: «بله، ماروی شما حساب می کردیم.»

حالا که قرار شده بود رکورد است حرف بزنند، باید پیه عواقبش را هم به تنش بمالد.

مادموازل ابوت هم با همان تندی پاسخ داد: «خودم می دانم... بعد از این جریان لیلیا چندین بار دیگر با او ملاقات کرد، و من فهمیدم که باید دخالت کنم. يك شب او را صدا زدم به اتاقم. پاك دست و پایش را گم کرده بود چون می دانست قضیه از کجا آب می خورد و من به موقعش چقدر جدی و سختگیرم. باری، ازش پرسیدم: 'تو این مردك را دوست داری؟ آره یا نه؟' جواب داد: 'آره'. من هم گفتم: 'خب، اگر فکر می کنی باهاش خوشبخت می شوی چرا زنش نمی شوی؟'»

فیلیپ چنان از کوره در رفته بود که گویی جریان همین دیروز اتفاق افتاده است؛ بالاخره هم نتوانست جلوی خودش را بگیرد: «جداً که واقعا؛ از شمایی که يك عمر لیلیا را می شناختید بعید است... از همه چیزها گذشته. انگار او می توانست تشخیص بدهد که چی خوشبختش می کند!»

مادموازل ابوت با خشمی زودگذر گفت: «مگر شماها هیچوقت بهش مجال می دادید؟» و بعد در حالی که می کوشید خون سردی اش را حفظ کند افزود: «گمان کمی تندروی کردم.»

فیلیپ که همیشه هر وقت گیج می شد رفتار خشك و وطنز آمیزی درپیش می گرفت گفت: «بهبتر است بگوییم ناخواسته بیان کردید.»

«هنوز حرفهایم تمام نشده... باری، صبح روز بعد سینیور کارلا را هم دیدم و این پیشنهاد را به او هم کردم. او... خب، حرفی نداشت. دیگر

همین.»

«تلگراف چی؟» فیلیپ این را گفت و بابی اعتنایی از پنجره به بیرون

خیره شد.

تا اینجا الحن مادموازل ابوت محکم و بی تزلزل بود. چه در گردن گرفتن تقصیراتش و چه در رُست بالنسبه مبارزه جویانه‌اش. حال، اما، رگه‌ای از اندوه و تأسف در صدایش خلیده بود: «آه، آن تلگراف! کار خبطی بود. در این مورد لیلیا از من هم بیشتر بزدلی بخرج داد... می‌باید از همان اول راستش را می‌گفتم. بهر حال، همین دروغ دل و جرأت مرا زایل کرد. آن موقع به این قصد به ایستگاه آمده بودم که واقعیت را به شما بگویم. اما چون با دروغ شروع کرده بودیم جازدم. دست آخر هم که شما می‌رفید، از نوترس ورم داشت و همراه شما برگشتم.»

«جداً خیال داشتید آنجا بمانید؟»

«دست کم برای مدتی، بله.»

«فکرمی کنید این عمل شما به مذاق يك زوج تازه ازدواج کرده

جور درمی‌آمد؟»

«بله. لیلیا به من احتیاج داشت. و آن دیگری هم ... حس می‌کنم

که شاید می‌توانستم بر اهش بیاورم.»

فیلیپ گفت: «من که از این مسایل سررشته‌ای ندارم. اما اینطور

بنظرم می‌رسد که این کارتان وضعیت را بغرنج‌تری کرد.»

اما اظهار نظر مختصر و مفید او به در رفت، چه مادموازل ابوت

نگاه ناامیدانه‌ای به اراضی غیر مزروعی و مملو از ساختمان انداخت و

گفت: «خب، توضیحات من همین بود.»

«می‌بخشید مادموازل ابوت؛ اما شمارفتاران را بیشتر توصیف

کردید تا توجیه.»

فیلیپ پیش خود خیال می کرد این بار خوب میچس را گرفته، و منتظر بود که بادهان باز بر سر جایش خشک شود. اما برخلاف تصور او مادموازل ابوت، بدون آنکه از رو بروی، گفت: «توجه من ممکنست سرتان را درد بیاورد، آقای هریتون؛ چون این رشته سرد را ندارد.»

«باشد، عیبی ندارد.»

«بینید، من از ساوستون نفرت داشتم.»

گل از گل فیلیپ شکفت: «من هم همینطور. هنوز هم همینطور. چقدر معرکه... ادامه بدهید.»

«من از بطلت، حماقت، اشرافیت، و خرده- ناخود خواهی های آن عالم بهم می خورد.»

فیلیپ تصحیح کرد: «خرده- خود خواهی ها.» آخر او از مدت ها پیش در روانشناسی ساوستونی تخصص پیدا کرده بود.

مادموازل ابوت از نو تکرار کرد: «خرده - ناخود خواهی ها... حس می کردم در ساوستون همه عمر مردم مصروف گذشت های حقیر در مورد چیزهایی می شود که پوشیزی برایشان ارزش ندارد، مصروف این می شود که مردمی را از خود خشنود کنند که اصلاً دوستشان ندارند؛ حس می کردم هیچکس بلد نشده رو راست و بی غل و غش باشد و- از آن هم بدتر- هیچکس یاد نگرفته چطور از زندگی اش استفاده کند. خلاصه، عقیده ام این بود... در مونته ریانو اینجوری فکر می کردم.»

«وای، مادموازل ابوت، کاش زودتر این چیزها را به من گفته بودید! باز هم به این طرز فکر ادامه بدهید! من با تقریباً تمامش موافقم! چقدر عالی!»

مادموازل ابوت پی حرفش را گرفت: «واما لیلیا، با وجود اینکه از بعضی خصوصیاتش خوشم نمی آمد، آدمی بود که هنوز هم شهادت لذت بردن از زندگی را از دست نداده بود. جینو هم بنظرم جوان، پرمایه،

قوی- نه تنها جسماً بلکه روحاً هم- وپاك و بی غل و غش می رسید. پس اگر می خواستند ازدواج کنند، چرا نباید می کردند؟ چرا نمی بایدست لیلیا از زندگی ملال آوری که بطور حتم تا روزمرگش باروالی یکنواخت و در خطی مستقیم ادامه می یافت، و هر روز از روز پیش- نمی گویم ناشادتر، بلکه از آنهم بدتر- بی تفاوت ترش می کرد، می برید؟... البته من اشتباه می کردم. چون اوفقط يك روال یکنواخت را جایگزین روال یکنواخت دیگری کردم... و اما جینو- او را هم که شما بهتر از من می شناسید؛ دیگر محالست بتوانم به تشخیص خودم در مورد آدمها اعتماد کنم. با این حال هنوز هم این احساس را دارم که در او ایلی که با او آشنا شدیم آنقدرها هم خبیث نبود؛ و می توانم بجرأت ادعا کنم که بزدلی و بی دست و پایی لیلیا در این میان بی تأثیر نبوده. جینو حکم پسرک نوبالغی را داشت که تازه می رفت به پختگی و کمال برسد - و شك ندارم که لیلیا نتوانسته درست اداره اش کند. بهر حال، تهادفعه ای که من در مقابل آداب و رسوم قراردادی قد علم کردم همین یکبار بود که نتیجه اش را دیدید... اینهم از توضیح من»

«اتفاقاً بیشتر چیزهایی که گفتید خیلی جالب بود، گوا اینکه بعضی نکاتش هنوز برایم گنگ مانده. مثلاً شما هیچ به اختلاف طبقاتی و تفاوت موقعیت اجتماعی آنها فکر نمی کردید؟»

«نه، عقل از سرمان پریده بود- تب عصیان پرده ای جلوی چشمان کشیده بود... اما شما همینکه از گرد راه رسیدید همه چیز را دیدید و عاقبتش را هم پیش بینی کردید.»

«اوه، اینطورها هم نیست.» فیلیپ بطرزی مبهم از عقل سلیمی که به او نسبت داده می شد دلخور بود و حتی یکدم به این فکر افتاد که شاید مادموازل ابوت از خودش هم پیشتازتر باشد.

سرانجام مادموازل ابوت سخنانش را چنین خاتمه داد: «امیدوارم

متوجه شده باشید چرا سرتان را با این روده‌درازی‌ها به درد آوردم ؛ بقول خودتان، زنها تاخطاها و ندانم‌کاری‌هایشان را بصدای بلند اعلام نکنند نمی‌توانند آرام بگیرند: بر اثر قصور من، هم لیلیا جانم را از دست داد، و هم شوهرش به فساد کشیده شد. می‌دانید آقای هریتون، این قضیه روحیه‌ام را پاك ازبین برد؛ اولین باری بود که، بقول پدرم، به 'زندگی واقعی' ناخنك زدم و... خودتان خوب می‌بینید که چه‌دسته گلی به آب دادم! تمام آن زمستان حس می‌کردم که چشم‌هایم از تماشای آنهمه شکوه زیبایی و چه‌وجه، خرده خرده باز می‌شود؛ و وقتی بهار آمد آماده بودم تا بر علیه تمام چیزهایی که از شان نفرت داشتم - مثل میانحالی، رکود، حب و بغض، و حتی خود جامعه - طغیان کنم. فی الواقع، درمونه ریانو که بودم، یکی دوروزی دلم از تمام قراردادهای اجتماعی بهم خورد؛ در آنوقت هیچ‌حالیم نبود که اینجور چیزها خدشه‌ناپذیرند و اگر آدم در مقابلشان بایستد، خودش را خرد می‌کنند... بهر حال، از اینکه به لاطائلات من گوش دادید ازتان ممنونم.»

فیلیپ با لحنی دلگرم کننده گفت: «حرف‌های شما را خوب می‌فهمم؛ نه تنها لاطائلات نیست بلکه خود من هم تا یکی دو سال پیش همین عقیده را داشتم. منتها این دوره را از سر گذرانیدم، و امیدوارم با مرور زمان عقیده شما هم عوض شود. البته جامعه تا حدودی تمییر ناپذیر هست. اما زندگی واقعی آدمیزاد دست خودش است، و هیچ قدرتی نمی‌تواند روی آن اثر بگذارد: هیچ قدرتی در عالم نمی‌تواند مانع این شود که شما از میانه روی و ابتدال خرده بگیرید و آن را حقیر بشمارید - محالست چیزی بتواند شما را از پناه بردن به دامن زیبایی و یا افکار و عقایدی که زندگانی واقعی‌تان - و خود واقعی‌تان - بر محور آن می‌چرخد، بازدارد.»

«من که هنوز چنین چیزی را تجربه نکرده‌ام. اما بنظر من می‌آید

که زندگانی من لزوماً همانجایی می‌گذرد که خودم زندگی می‌کنم.»
ظاهراً مادموازل ابوت نیز از همان عجز معمول زنانه در هضم و
فهم فلسفه رنج می‌برد. اما شخصیتش چنان شکوفا شده بود که فیلیپ
حس می‌کرد لازمست بیشتر ملاقاتش کند. این بود که گفت: «اما عامل
مهم دیگری هم هست که آدم را در برابر حقارت‌های متداول روزمره
تسلی می‌دهد و آن مواجه شدن با افراد دردآشناست. از این رو امیدوارم
گفتگوی امروز ما در آینده باز هم ادامه پیدا کند.»

مادموازل ابوت پاسخ مناسبی داد و چون قطار به ایستگاه چرینگ
کراس رسیده بود، از هم جدا شدند تا هر یک بسوی مقصدی متفاوت
- فیلیپ برای استماع کنسرت عصرانه و مادموازل ابوت برای ابتیاع
زیرپوش‌های گل و گشاد جهت مستمندان- رهسپار شوند. اما، در اثنا
خرید، حواس مادموازل ابوت چندان جمع نبود و بنظرش می‌رسید
شکاف عمیقی که همواره میان او و آقای هریتون وجود داشته اینک ابعاد
نامحدودی پیدا کرده است.

باری، این ملاقات و اختلاط در ایام کریسمس روی داد. پس از
آن، «زندگی نوینی» که هریتون‌ها بخود وعده داده بودند همت ماهی
دوام پیدا کرد تا آنکه عاقبت حادثه‌ای بظاهر جزئی- حادثه‌ای بسیار جزئی
و ناراحت کننده- به آن خاتمه داد.

جریان از این قرار بود که ایرما از مدت‌ها پیش کارت پستال جمع
می‌کرد و معمولاً خانم هریتون یا هریت کارتهایی را که برایش می‌رسید قبلاً
بازرسی می‌کردند تا مبادا تصویر زنده‌ای به کلکسیونش راه پیدا کند.
کارتی که در آن روز خاص رسیده بود- تصویر دودکش‌های از کار افتاده
کارخانجات- بنظر کاملاً بی‌ضرری آمد و هریت داشت آن را به دست
ایرما می‌داد که دفعتاً چشمش به کلمات حاشیه آن افتاد. جیغی زد و فی-
المجلس کارت را به داخل بخاری دیواری پرتاب کرد. البته از آنجا که

ماه ژوئیه بود، اثری از آثار آتش در بخاری دیده نمی‌شد و کافی بود ایرما دستش را دراز کند و آن را از توی بخاری بیرون بیاورد. هریت فریاد کشید: «چطور جرأت می‌کنی! دختره فصول! زود باش بده‌اش به من!»

از بخت بد خانم هریتون در این لحظه حساس در اتاق نبود و ایرما که بهیچوجه از عمه‌اش حساب نمی‌برد شروع کرد به رقصیدن دور میز و خواندن روی کارت: «منظره شهر دیدنی مونته ریانو - از طرف داداش کوچولو».

هریت خرفت بسوی او یورش برد، سیلی آبداری به گوشش نواخت، و کارت را از دستش گرفت و ریز ریز کرد. ایرما که از درد زوزه می‌کشید و باغیظ پابر زمین می‌کوفت‌خانه را روی سرش گذاشت: «داداش کوچولوی من کیه؟ چرا چیزی به من نگفته بودید؟ ماما بزرگ!»

مامان بزرگ! داداش کوچولوی من کیه؟ داداش کوچو-»
خانم هریتون ضمن اینکه شتابان وارد اتاق می‌شد گفت: «همراه من بیا عزیزم، تا برایت تعریف کنم. حالا وقتش رسیده که این چیزها را بدانی.»

ایرما از این مصاحبه هق و هق کنان بازگشت در حالی که فی الواقع چیز مهمی به معلوماتش اضافه نشده بود. اما، همین مقدار اندک هم برای پروبال دادن به قوه تخیل او کفایت می‌کرد. او، بی آنکه دلیلش را بداند، به مادر بزرگش قول رازپوشی داده بود. اما چه اشکالی داشت درباره داداش کوچولویش با کسانی که هم اینک از ماجرا باخبر بودند صحبت کند؟

مرتب می‌گفت: «عمه هریت! عموفیل! ماما بزرگ! بنظر شما داداش کوچولوی من الان چکار دارد می‌کند؟ بلد شده بازی کند یانه؟ آیا بچه ایتالیایی‌ها از ما زودتر به حرف می‌آیند، یا اینکه او بچه

انگلیسی‌بی حساب می‌شود که در خارجه بدنیا آمده؟ وای، چقدر دلم می‌خواست اورا بینم و اولین کسی باشم که احکام دهگانه و تعلیمات دینی را یادش بدهم.»

به اینجا که می‌رسید قیافهٔ هریت حسابی عبوس و جدی می‌شد. خانم هریتون حرص و جوش می‌خورد: «این ایرما جداً آدم را ذله می‌کند... لیلیای بیچاره را پاك فراموش کرده.»

فیلیپ باحالتی رؤیایی گفت: «يك برادرزنده برایش مهمتر است تا يك مادرمرده. دست کم می‌تواند برایش جوراب ببافد.»

«جلوی این کارش را که گرفتم. اما مدام پی‌بهانه‌ای می‌گردد تا حرف داداش کوچولو را به‌میان بیاورد، طوری که آدم را عاجز می‌کند. چند شب پیش می‌خواست بدانند که می‌تواند اورا هم جزو افرادی که موقع دعا نام می‌برد منظور کند یا نه.»

«شما چی گفتید؟»

خانم هریتون بسردي گفت: «معلومست که موافقت کردم. او این حق را دارد که هر کسی را دلش بخواهد دعا کند... اما امروز صبح حسابی کلافه‌ام کرد و، از توجه پنهان، ناراحتیم را بروز هم دادم.»

«مگر چه اتفاقی افتاد؟»

«از من پرسید آیا می‌تواند برای 'پدر تازه‌اش' - یعنی آن مردکه

ایتالیایی - هم دعا کند!»

«شما اجازه دادید؟»

«من بی‌آنکه چیزی بگویم از اتاق بیرون رفتم.»

«لابد دچار همان احساسی شدید که وقتی سن می‌خواستم برای

شیطان دعا کنم بهتان دست داده بود.»

هریت فریاد زد: «آن مردك خودش شیطان مجسم است!»

«نه هریت؛ او مبتدل‌تر از این حرفهاست.»

هریت به اعتراض گفت: «خواهش دارم انقدر عقاید مذهبی را دست نینداز! کمی هم به فکر آن بچه‌ بینوا باش. ایرماحق دارد برایش دعا کند. جداً چه بچه‌ انگلیسی بدبختی!»

«خواهرك نازنینم، بگذار تا خیالت را آسوده کنم: اولاً که این بچه‌ لعنتی ایتالیائیست نه انگلیسی. درثانی، من ضامن که همان اول کار او را به سانتا دئوداتا برده و بی معطلی غسل تعمیدش داده‌اند و همین الساعه يك گروهان از سردمدارترین قدیسین به مراقبت از او -»

«دست بردار، عزیزم. و هریت، توهم آنقدر خودت را نگیر- مقصودم اینست که وقتی با ایرما هستی آنقدر خودت را نگیر. اگر شستش خبردار شود که ماجیزی را از او قایم می کنیم جری تر می شود.»

و از آنجا که وجدان هریت هم در مزاحمت دست کمی از روشنفکر- نمایی فیلیپ نداشت، خانم هریتون بزودی ترتیبی داد تا هریت بتواند شش هفته‌ای به تیروول سفر کند. در غیاب او خودش وفیلیپ شروع کردند به سروکله زدن با ایرما.

چیزی نمانده بود آنها بکلی از آسیاب بیفتند که بچه‌ لعنتی کارت پستال تازه‌ای برای ایرما فرستاد- کارت پستال مضحکی که چندان هم مناسب نبود. کارت درست وقتی بدست ایرما رسید که هیچکدام از آن دو در خانه نبودند، و گرفتاری‌ها از نو شروع شد.

خانم هریتون گفت: «هیچ نمی فهمم مقصودش از فرستادن این کارتها چیست.»

اگر دو سال پیش بود فیلیپ قصد او را چیزی جز تفریح و سرگرمی نمی دانست. اما اینك او هم مثل مادرش می کوشید تا نیت سوء را محیلانه‌ای را در پس پرده کشف کند.

«نکرمی کنید موقعیت ما را حدس زده و فهمیده که چقدر دلدل و لوپس خوابانندن سروصدای این رسوائی هستیم؟»

«هیچ بعید نیست... بهر حال می‌داند که ایرما بخاطر بچه امان ما را می‌برد؛ شاید هم ته دلش امیدوار است که ما بخاطر آرام کردن او بچه را قبول کنیم.»

«چه طمع خامی!»

«درعین حال این امکان را دارد که به سلامت اخلاق ایرما لطمه بزند.» خانم هریتون آنگاه قفل یکی از کشوها را باز کرد، کارت. پستال را از توی آن بیرون آورد، و با قیافه عبوس به بررسی اش پرداخت. پس از یکچند افزود: «ازش خواسته که او هم يك کارت برای بچه بفرستد.»

«بعید نیست که بفرستد!»

«بهش گفته‌ام که این کار را نکنند؛ اما لازمست بی آنکه سوءظن مان

را بروز بدهیم مراقبش باشیم.»

فیلیپ رفته رفته از سیاستمداری مادرش لذت می‌برد و دیگر مطلقاً دربند چند و چون موازین اخلاقی و رفتاری خودش نبود.

«اما توی مدرسه که نمی‌توانیم او را بپاییم. هر آن ممکن است

دسته‌گلی به آب بدهد.»

خانم هریتون گفت: «چاره‌ای نیست جز اینکه به نفوذمان روی

او اعتماد کنیم.»

فی الواقع، ایرما دسته گلش را همان روز به آب داده بود، چرا که طفلک تنهادر مقابل و سوسه يك عدد کارت پستال می‌توانست مقاومت کند نه دوتا. گذشته از این، يك داداش کوچولو ی تازه از جمله سرقتی‌های عاطفی هر دختر مدرسه‌ای به‌شمار می‌رود، و مدرسه ایرما در آن روزها دستخوش تب كودك - ستایی حادی بود. خوشا به سعادت دختر بچه‌ای که چند تائیشان را در دسترس داشته باشد و بتواند هر روز صبح قبل از رفتن به مدرسه ماچشان کند و عصرها، پیش از خواب، آنها را بغل

کرده تلوتلو خوران به اینطرف و آنطرف بکشاند- بی آنکه قید و بندهای دست و پاگیر کالسکه مزاحمش باشد! کاش می شد سرود نمانوشته^۴ مریم نبیه - خوشبخت تر از تمامی دختر مدرسه‌ای‌ها - را سرداد که رخصت یافته بود برادر نوزادش را جای گرم و نرمی پنهان کند تا از چشم نامحرم مصون بماند!

چطور ممکن بود ایرما - ایرمایی که داداش کوچولویش توسط پاپا جانش برای او کارت پستال می نوشت - زبانش را در مقابل همکلاسی‌های پر مدعا و خود نمایی که مدام بچه‌های عمومی بچه‌های میهمانشان را بر رخس می - کشیدند نگاه دارد؟ و از آنجا که بدون دلیل معین و موجهی قول رازداری داده بود، به همان سادگی هم قولش را زیر پا گذاشت: راز او دست بدست بین بچه‌ها گشت و خواهی نخواهی به گوش مادرهایشان رسید و طولی نکشید که قضیه کاملاً آفتابی شد.

بیچاره خانم هریتون مجبور شده بود يك بند توضیح بدهد: «بله، خیلی ناراحت کننده است. همانطور که حتماً خبر دارید، عروس من ازدواج ناجوری کرده بود... گمان می کنم که بچه‌اش را در همان ایتالیا بزرگ کنند... البته ممکنست مادر بزرگش دست به اقداماتی بزند، اما تا بحال چیزی بگوش من نرسیده. احتمال هم نمی دهم که او را پیش خودش بیاورد چون از پدرش دل خوشی ندارد... رویهمرفته این قضیه خیلی برایش دردناک است.»

خانم هریتون دقت داشت تا ایرما را صرفاً بخاطر حرف ناشنوی

۴. «سرود نمانوشته مریم» اشاده ایست به مریم نبیه، خواهر موسی (ع) که از او تخمیناً ده سال بزرگتر بود و در وقت گذاشتن موسی در پوشینه نبین حاضر بود (سفر خروج ۲: ۳-۴). و سرود نوشته، سرود مشهوری است که مریم پس از عبور قوم موسی از دریای قلزم مترنم گشت (سفر خروج ۱۵: ۲۰-۲۱)

- این هشتمین گناه کبیره‌ای که محصول اختراع و الدین و بزرگترهاست - مورد سرزنش قراردهد نه چیز دیگری. اما اگر هریت جای اومی بود بطور حتم خودش را درچنبر توضیحات و تنبیهات غیر ضروری گرفتار کرده بود. باری، دخترک که سخت خجل شده بود از آن ببعده کمتر دربارهٔ بچه حرف می‌زد؛ و چون چیزی به پایان سال تحصیلی باقی نمانده بود، درانتظار دریافت جایزه روزشماری می‌کرد. اما بهر حال، چرخ تقدیر به دست او به گردش درآمده بود.

القصة، وقتی که سرو کلهٔ مادموازل ابوت پیدا شد، چند روزی از این جریان می‌گذشت. نه خانم هریتون او را پس از بوسهٔ آشتی - کنانشان زیاد دیده بود و نه فیلیپ پس از سفر مشترکشان به لندن. در واقع فیلیپ کم کم داشت از او مأیوس می‌شد: اصالت و استعدادی که در آن روز از خود بروز داده بود دیگر هرگز تکرار نشده بود و فیلیپ احتمال می‌داد که رفته رفته سیرقه‌قرایی را طی کند. اینک ظاهراً به بهانهٔ بیمارستان کاتج^۵ به سراغشان آمده بود - چرا که زندگی‌اش یکسره به امور خیریهٔ کسالت آورمی گذشت - اما با اینکه هم فیلیپ و هم مادرش را سرکیسه کرده بود باز هم عین مجسمه‌ای خشک و بی‌حرکت به صندلی‌اش چسبیده بود و قیافه‌اش از همیشه تلخ‌تر و بسی روح‌تر بنظر می‌رسید.

خانم هریتون که خوب می‌دانست قضیه از کجا آب می‌خورد گفت: «حتماً جریان را شنیده‌ای.»

«بله، شنیدم. آمدم تا ازتان بپرسم: آیا هیچ اقدامی صورت گرفته یا نه؟»

فیلیپ حسابی جاخورد. این پرسش منتهای فضولی و گستاخی

5. Cottage Hospital

مادمسوازل ابوت را می‌رساند، و از آنجا که هنوز برایش اندک
احترامی قائل بود از این خطای او متأسف شد.

خانم هریتون باخوشرویی پرسید: «درمورد نوزاد؟»
«بله.»

«تا آنجا که من اطلاع دارم اقدامی نشده... البته ممکنست خانم
تئوبالد تصمیمی گرفته باشد که من از آن بی‌خبر باشم.»
«منظور من این بود که شما چه تصمیمی گرفته‌اید؟»

فیلیپ طاقت نیاورد و گفت: «این بچه هیچ‌چیز نسبتی با ما ندارد؛
بنابراین قضیه اصلاً به ما مربوط نمی‌شود که خودمان را قاطی معرکه
کنیم.»

مادرش چشم غره‌ای به او رفت و گفت: «طفلك لیلیا آنوقتها
برایم تقریباً هیچ فرقی با دختر خودم نداشت. اینست که مقصود مادموازل
ابوت را خوب می‌فهمم. منتها حالا وضع کمی فرق می‌کند و طبعاً این
خانم تئوبالد است که باید ابتکار عمل را بدست بگیرد.»
مادمسوازل ابوت پرسید: «اما مگر همیشه چند و چون ابتکار عمل
خانم تئوبالد را شما معین نمی‌کردید؟»

خانم هریتون بی‌اختیار رنگ به‌رنگ شد: «در گذشته گاهی اوقات
مصالحش را به او گوشزد کرده‌ام، اما در حال حاضر چنین اجازه‌ای را
بخودم نمی‌دهم.»

«بنابراین هیچ اقدامی درمورد این بچه صورت نخواهد گرفت؟»
فیلیپ درآمد که: «این ابراز علاقه و توجه غیرمنتظره، نشانه
منتهای مرحمت و التفات سرکاراست.»

مادمسوازل ابوت پاسخ داد: «این بچه بر اثر ندانم‌کاری من بدنیا
آمده و طبیعتست که نسبت به سرنوشتش علاقمند باشم.»
خانم هریتون گفت: «ای بابا، کارولین جانم، تو نباید انقدر خودت

را بابت آن جریان ملامت کنی. گذشته‌ها گذشته... این بچه هم نباید تو را بیشتر از ما نگران کند... ماحتی اسمش را هم نمی‌بریم، چون به‌دنیای دیگری تعلق دارد.»

مادموازل ابوت بی‌آنکه پاسخی بدهد از جا برخاست و عازم رفتن شد. خانم هریتون که از ترس رویی بیش از حد اودستپاچه شده بود پی‌حرفش را گرفت: «البته، اگر خانم تئوبالد برنامه‌ای داشته باشد که تاحدودی قابل قبول باشد- که بنظر من خیلی بعید می‌رسد- از او اجازه می‌گیرم تا باخاطر ایرما هم که شده، کمکش کنم و درمخارج احتمالی اش سهمیم شوم.»

«خواهش می‌کنم اگر چنین چیزی پیش بیاید، مرا هم در جریان بگذارید چون من هم مایلم در آن سهمیم شوم.»
«عزیزجان، مطمئن باش هیچوقت نمی‌گذاریم پولت را ببخودی حرام کنی!»

«و اگر قرار شود که هیچ اقدامی نکنند- باز هم خواهش می‌کنم به من خبر بدهید... یعنی، در هر دو حال مرا در جریان بگذارید.»
موقع رفتن، خانم هریتون اصرار داشت که حتماً او را ببوسد. بمحض اینکه مادموازل ابوت پایش را از در اتاق بیرون گذاشت فیلیپ منفجر شد: «مگر این دختره بسرش زده؟ در تمام عمرم آدمی به این پرووی ندیده بودم... باید يك كتك حسابی بهش زد و فرستادش به دارالتأديب.»

خانم هریتون لام تا کام چیزی نگفت.

«متوجه هستيد كه- در واقع، دارد ما را تهدید می‌کند؟ حتم دارم که نمی‌شود با علم کردن خانم تئوبالد دست بسرش کرد؛ چون او هم مثل ما خوب می‌داند که بودن این خانم بانبودنش فرقی ندارد... اگر ما اقدامی نکنیم، چنان رسوایی‌ای پیا خواهد کرد که آن سرش ناپیدا: همه

جا پر می‌کند که ما در مورد قوم و خویشهایمان کوتاهی می‌کنیم و - خلاصه، آنقدر از این اراجیف دروغ و راست بهم می‌بافد که آبرویی برای ما باقی نگذارد! حالا می‌فهمم که این کارولین ابوت عزیز و متمین و نازنین واقعاً يك تخته‌اش کم است! این موضوع در مونته‌ریانو حسابی به چشم می‌خورد. پارسال هم يك بار در قطار شك ورم داشت؛ و حالا می‌بینم که باز هم آش همان آش است و کاسه همان کاسه! این دختره جداً عقل از سرش پریده!»

خانم هریتون همچنان خاموش ماند.

«چطور است همین الان بروم و حسابی از خجالتش در بیایم؟ جداً بدم نمی‌آید.»

خانم هریتون بالحنی فروخورده و جدی - لحنی که از ماه‌ها پیش با فیلیپ بکار نبوده بود - گفت: «کارولین منتهای فضولی و بی‌نزاکتی را از خودش نشان داده؛ با این حال ممکنست حرفهایش زیاد هم بیراه نباشد... آیا این بچه باید در آن محیط باریباید - آنهم با چنان پدری؟» فیلیپ یکه‌ای خورد و تنش مورمور شد چرا که اثری از صدق و صفا در گفته‌های مادرش نمی‌دید. او همیشه از تماشای جانماز آب کشیدنهایش در مقابل دیگران تفریح می‌کرد، اما وقتی نوبت به خودش می‌رسید سخت به مذاقش گران می‌آمد.

خانم هریتون پی‌حرفش را گرفت: «خدایی‌اش را بخواهی، ما هم نباید مسئولیتهای اخلاقی‌مان را پشت گوش بیندازیم.»

«من که اصلاً از حرفهای شما سردر نمی‌آورم، مادر. یکبارگی از این روبرو آن روشده‌اید. جداً چه کلکی در کارتان هست؟»

به يك چشم برهم زدن، حصار نفوذ ناپذیری بین آن دو سر برافراشته بود. دیگر از تبسم‌های تفاهم‌آمیز خبری نبود. خانم هریتون می‌رفت تا تا کتیک‌های خودش را پیاده کند - تا کتیک‌هایی که می‌توانست

ما فوق یا مادون شأن فیلیپ باشد.

باری، اظهار نظر او به خانم هریتون برخوردی بود: «کلاک؟ من توی این فکرم که بچه را قبول کنم یا نه. روشن شد؟»
«می‌خواهید بگوئید که تمامش هم زیرسرخلبازی‌های مادموازل ابوت است؟»

«بله، هست. باز هم تکرار می‌کنم، او پررویی را از حد گذرانیده؛ اما هر چه بوده مرا از خواب غفلت بیدار کرده... اگر بتوانم بچه لیلیای بیچاره را از دست آن مرد که منحوس نجات بدهم، که یا آن را پاپ-پرست باری آورد یا کافر و بی‌ایمان - و در هر دو حال از او آدم فاسدی می‌سازد - حتماً این کار را خواهم کرد.»
«عین هریت حرف می‌زنید.»

چهره خانم هریتون از شنیدن این توهین سرپوشیده گرفتار گرفت: «گیرم که اینطور باشد! اصلاً اگر خواستی بگو که عین ایرما حرف می‌زنم؛ حتی آن طفلکی هم کینه‌مطلب را از همه ما بهتر فهمیده... ایرما حسرت داداش کوچولویش را می‌کشد، و انشاءالله به او هم خواهد رسید... از اینکه بی‌گدار به آب بز نم هم هیچ باکیم نیست.»

فیلیپ می‌دانست او آدمی نیست که بی‌گدار به آب بز زند، اما جرأت نمی‌کرد این موضوع را بزبان بیاورد. قدرت مادرش وی را به هراس می‌افکند، چرا که تمام عمر آلت دست او شده بود: مادرش به او اجازه می‌داد که ایتالیا را بستاند یا ساوستون را بازسازی کند - همانطور که به هریت اجازه داده بود به پیروان کلیسای ادنی پیوندد. به او اجازه می‌داد که هر چه قدر دلش می‌خواست حرف بز زند. اما همیشه پای عمل که می‌رسید، محال بود چیزی را که می‌خواست بدست بیاورد.

لکن فیلیپ، با آنکه از او حساب می‌برد، احترامی برایش قائل

نبود. بوضوح می‌دید که زندگی مادرش تو خالی و بی‌معنا است: فایده دورویی، دیپلماسی، و خویش‌من‌داری مداوم او چه بود؟ مگر کسی را خوبتر یا خوشحال‌تر می‌کرد؟ مگر حتی خودش را خوشبخت‌تر می‌کرد؟ بنظر فیلیپ، حتی هریت خشکه مقدس و بدعق و یا لیلیای بوالهوس و خوشگذران هم از این ماشین فعال، منظم، و عقیم، انسانی‌تر بودند.

حال که مادرش غرورش را جریحه‌دار کرده بود، انتقاد کردن از او را کار آسانی می‌یافت. با این وصف باز هم یارای درافتادن با وی رانداشت و احتمالاً تادم و اسپین هم کماکان به کارهایی دست می‌زد که مورد نظر او باشد.

باری، از آن پس فیلیپ با علاقه آمیخته به خون‌سردی نبرد تن به تن میان خانم هریتون و مادموازل ابوت را دنبال می‌کرد، تا آنکه کم‌کم خط مشی سیاسی خانم هریتون بر اثر مرور زمان از پرده بیرون افتاد: او می‌خواست به هر قیمتی که شده - و در صورت امکان به قیمتی نازل - مانع دخالت مادموازل ابوت در امور مربوط به بچه شود؛ چرا که غرور تنها عنصر محکم و ملموس ساختار شخصیتی او بود و نمی‌توانست تحمل کند که کمتر از دیگران خیرخواه بنظر برسد.

به این ترتیب هر جا که می‌نشست می‌گفت: «عجالتاً مشغول بررسی امکانات موجود هستم و آن دخترک نازنین، مادموازل ابوت، هم کمکم می‌کند. البته به هیچکدام از ما دونفر ارتباطی ندارد، اما از شما چه پنهان، کم‌کم به دلمان افتاده که صلاح نیست طفل زبان بسته در بست تحت اختیار آن مرد که عوضی باشد. این کار به منزله بی‌انصافی نسبت به ایرماست، چون هر چه باشد برادر ناتنی‌اش بحساب می‌آید... نه، هنوز که به نتیجه قطعی نرسیده‌ایم.»

مادموازل ابوت هم به همان نسبت ادب بخرج می‌داد، اما بهیچوجه خیال نداشت به نیت حسنه اکتفا کند. در مورد او، رفاه و

سعادت بچه نه به انگیزه‌های خودخواهانه ارتباطی داشت و نه حتی به انگیزه‌های عاطفی، بلکه صرفاً بصورت وظیفه مقدسی درآمده بود. احساس می‌کرد تنها به این وسیله است که می‌تواند اندکی از ضایعاتی را که بر اثر سهل انگاری او بیارآمده بود جبران کند. اینک مونه ریانو را در عالم خیال به چشم شهرکی جادویی و آکنده از فساد و تباهی می‌دید که در سایهٔ برجهایش هیچ موجودی نمی‌توانست پاک و خوشبخت زندگی کند. البته ساوستون هم با آن خانه‌های ویلایی، مدارس اعیانی، حراجی‌ها، و بازار مکاره‌هایش جای حقیر و ملال انگیزی بیش نبود. اما هر چه بود مهد معاصی نبود، و مصلحت ایجاب می‌کرد که آن طفل معصوم در ساوستون، نزد هریتون‌ها یا خود او، بزرگ شود.

باری خانم هریتون، بمحض اینکه اقدام عاجل را اجتناب ناپذیر یافت، نامه‌ای برای واترز و ادامسن نوشت تا برای جینو بفرستند. نامهٔ عجیب و غریبی که فیلیپ رونوشت آن را بعداً دید. ظاهراً هدف این نامه شکایت از کارت پستال‌ها بود، اما درست در آخرین سطور آن، طی دو سه جملهٔ سرسری و لاقیدانه، خانم هریتون پیشنهاد می‌داد که کودک را به فرزندی بپذیرد به این شرط که جینو متعهد شود هرگز به سراغش نیاید و مقداری از پول لیلیا را هم بابت مخارج تحصیل وی برگردان کند. از پسرش پرسید: «چطور است؟ صلاح ندیدم که بو ببرد چقدر دل‌واپس بچه هستیم.»

«حتم دارم چنین تصویری مطلقاً از خاطرش نخواهد گذشت.»

«اما فکر می‌کنی عکس‌العملش در مقابل این نامه چه باشد؟»

«وقتی نامه به دستش برسد شروع می‌کند به چرتکه انداختن:

اگر درد را زمدت، دست کشیدن از کمی پول و خلاص شدن از شربچه برایش ارزانتر تمام شود، از آن دست خواهد کشید. اما اگر برایش صرف نداشته باشد ژست پدر مشفق و مهربانی را بخود خواهد گرفت.»

«عزیزم، تو بدجوری نسبت به آدمها بدبینی.» و پس از مکث کوتاهی افزود: «اما بهر حال نتیجه جمع و تفریق‌هایش چه از آب در می‌آید؟»

«والله، چه عرض کنم... اما اگر می‌خواستید خاطر جمع شوید که بچه حتماً باپست بعدی برایتان ارسال می‌شود، شما می‌بایست مبلغی، هر چند جزئی، برای اومی فرستادید... ضمناً بدبین هم نیستیم - فقط از روی چیزهایی که راجع بهش می‌دانم قضاوت می‌کنم... اما راستش دیگر از این بازی خسته شده‌ام - از ایتالیا هم خسته شده‌ام. خسته خسته! ساوستون خودمان چه جای دنج و راحتی است، مگر نه؟ می‌روم تا گشتی توی آن بزنم بلکه دلم باز شود!»

و، از آنجا که نمی‌خواست حرف‌هایش جدی گرفته شود، لبخند بیرنگی بر لب آورد. وقتی که رفت، لبخند ملایمی نیز نرم نرمک بر لبهای خانم هریتون نقش بست.

باری، گردش او به منزل ابوت‌ها ختم شد. آقای ابوت وی را به صرف چای تعارف کرد و کارولین، که در اتاق مجاور مشغول تمرین زبان ایتالیائی بود، برای درست کردنش پیش آنها آمد. فیلیپ به آنها خبر داد که مادرش برای سینیور کارلا نامه نوشته است، و پدر و دختر هر دو باشور و حرارت زیاد توفیق خانم هریتون رامسئلت کردند.

آقای ابوت که، مثل همه، از رفتار گستاخانه دخترش خبر نداشت گفت: «خانم هریتون چه ثوابی می‌کند، جداً چه ثوابی... اما یقین خیلی هم خرج برمی‌دارد، چون محالست بشود بدون مایه گذاشتن چیزی را از ایتالیا بیرون برد.»

فیلیپ محتاطانه جواب داد: «خب، مخارج ضمنی که بناچار پیش می‌آید.» بعد رویش را بطرف مادموازل ابوت کرد و پرسید: «گمان می‌کنید طرف با ما راه بیاید؟»

مادموازل ابوت با محافظه‌کاری مشابهی جواب داد: «بستگی دارد.»

« با توجه به چیزهایی که از او دیده‌اید ، فکر می‌کنید می‌تواند پدر دلسوز و مهربانی باشد؟ »

« من روی چیزهایی که از او دیده‌ام حساب نمی‌کنم بلکه روی چیزهایی قضاوت می‌کنم که از او می‌دانم. »

« خب با توجه به همانها چه استنباطی دارید؟ »

« که آدم بسیار رذلی است. »

« با وجود این ، آدمهای رذل هم بچه‌هایشان را دوست دارند- رودریگوبورژیا ۶ يك نمونه‌اش . »

« من هم از این نمونه‌ها توی منطقه خودمان دیده‌ام. »

همزمان با ادای این جمله ، مادموازل ابوت از جابرخواست و از نو به سراغ درس ایتالیایی‌اش رفت. رفتار این زن جوان و جالب فیلیپ را بکلسی گیج و سر درگم می‌کرد : هر گاه شور و اشتیاقی ابراز می‌نمود ، موضوع برای فیلیپ حل می‌شد. لکن مادموازل ابوت حتی سر سوزنی هم ذوق و شوق نشان نمی‌داد. عناد و یکدندگی هم می‌توانست انگیزه قابل فهمی باشد. لکن مشکل مادموازل ابوت به آن هم مربوط نمی‌شد. ظاهراً این مبارزه نه برایش لذتی در برداشت و نه نفی عایدش می‌کرد. پس چرا در آن درگیر شده بود؟ شاید کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود. شاید به ظاهر جانماز آب می‌کشید و در باطن هدف دیگری را دنبال

۶. کاردینال رودریگو بورژیا راکه بعدها پاپ الکساندر ششم شد (وازا ۱۴۹۲ تا ۱۵۰۳ حکومت می‌کرد) عموماً صاحب هفت فرزند می‌دانند که معروفتر بنشان سزارو لوکرسیا بورژیا بوده‌اند. گفته می‌شود ترور یکی از فرزندانش به نام چیوانی یا جوان موجب غم و غصه بی‌حد و حصر وی گشت .

می کرد. البته فیلیپ زحمت پرس و جو و تأمل در باب هدف دیگر او را بخود نمی داد، چرا که رفته رفته دورویی و ریاکاری بسرایش کلیشه ای شده بود که می توانست تمام چیزهای نامأنوس را، از کارهای خیر گرفته تا آرمان های متعالی، با آن توجیه کند.

در بازگشت، به مادرش گفت: «مادموازل ابوت خوب بلدست چطور جاخالی بدهد!»

مادرش بالحنی ملایم و مؤدب پرسید: «جاخالی به چه مناسبت؟» او حاضر نبود حتی اگر هم پرسش فوت و فن های تاکتیکی اش را بداند، آن را بروی خودش بیاورد. هنوز هم در حضور فیلیپ چنین وانمود می کرد که تنها هدفش گرفتن بچه است و بس، همیشه هم هدفش همین بوده، و مادموازل ابوت هم همدست و همداستان گرامی اوست.

به این ترتیب وقتی که هفته بعد جواب نامه اش را از ایتالیا دریافت کرد، باز هم نگذاشت فیلیپ علائم پیروزی را در چهره اش بخواند، بلکه باقیافه ای حق بجانب پاکت را بسویش دراز کرد و گفت: «بگیر بخوان. باختیم.»

جینو نامه اصلی را بزبان خودش نوشته بود، اما مشاورین حقوقی ترجمه انگلیسی دشوار و پیچیده ای فرستاده بودند که در آن «خانم عزیز» بصورت «بانوی بس معظم» درآمده بود و هر يك از تعارفات ملایم یا صفات عالی ظریف آن - صفات عالی در زبان ایتالیایی ظرافت خاصی دارند - کافی بود تا نره گاوی را از پادر آورد. بساری فیلیپ موقتاً محتوای نامه را بخاطر قالبش از یاد برد. این یاد بود بی قواره و خاطره انگیز سر - زمینی که روزگاری برایش سخت عزیز بود، یکدم چنان متقلبش کرد که چیزی نمانده بود اشکش سرازیر شود. او منشأ تك تك واژه های این عبارات سنگین و مغلق را می دانست؛ آنوقتها، خودش هم «پیشگویی های صمیمانه» فرستاده بود و نامه هایش را هم از کافه گاریبالدی

— مگر می شود در خانه هم نامه نوشت؟— پست کرده بود. با خود اندیشید :
« فکر نمی کردم که هنوز هم آنقدر ساده و احمق باشم! چرا حالیم نمی-
شود که اینها فقط ترندهای بیانی است؟ و گرنه يك آدم جعلنق، جعلنق است،
خواه در ساوستون زندگی کند ، خواه در مونتوریانو.»
مادرش گفت: « جداً ناامید کننده است، نه؟»

فیلیپ تازه به صرافت محتوای نامه افتاد و خواند که جینو نمی-
تواند این پیشنهاد سخاوتمندانه را بپذیرد. « قلب پدرانهاش » به وی
اجازه نمی دهد تا از « مظهر زوجه نگونسار » خود دست بکشد. از
بابت کارت پستال ها هم، که چنین مذموم بوده اند، حسابی مکدر شده
است: بعد از این دیگر کاردتی نخواهد فرستاد. آیا می شود خانم هریتون
با « مرحمت رسوای » خود این موضوع را برای ایرما توضیح دهد،
و از او بخاطر کارت پستال هایی که ایرما (آن «دوشیزه مؤدب!»)
برایش فرستاده بود تشکر کند؟

فیلیپ گفت: « ظاهراً محاسبات او به ضرر ما تمام شده — شاید
هم می خواهد نرخش را بالا ببرد.»

خانم هریتون بالحنی قاطعانه گفت: « نه، اینطور نیست . او به
دلیل بیخود و نامعلومی حاضر نیست از بچه اش جدا شود... باید بروم
و این خبر را به کارولین بیچاره بدهم. حتم دارم او هم مثل من خیلی
ناراحت می شود.»

باری، وقتی از نزد مادمازل ابوت مراجعت کرد، سرو وضعش باک
غیر عادی و آشفته بود: چشمهایش دو دومی زد، نفسش بالانمی آمد،
صورتش مثل لبو قرمز شده بود، و عینهو گرگی تیر خورده بخود می-
پیچید.

فریاد زد: «چه بی شرمی بی! بی حیای مرده شور برده! اه ، نمی-

توانم جلوی زبانم را نگه دارم. بدرک! این زنی که آکله... اصلا به او چه مربوطست که خودش را قاطی کند... من... فیلیپ، عزیزم، متأسفم. فایده‌ای ندارد. تو باید بروی.»

«کجا بروم؟ ترا بخدا بگیر بنشین مادر جان. چی شده؟» ایسن از کوره در رفتن بی سابقه مادر متین و موقرش برای فیلیپ بی اندازه دردناک بود. هیچوقت تا بحال او را از این زاویه ندیده بود.

«قبول نمی‌کند... نامه را بعنوان نتیجه قطعی قبول ندارد. تو باید به مونته‌ریانو بروی!»

فیلیپ متقابلا فریاد زد: «نمی‌روم! یکبار رفتم که برای هفت پشتم بس بود! محالست دیگر پا به آنجا بگذارم. از ایتالیا متنفرم.»

«اگر تو نروی، او می‌رود.»

«ابوت؟»

«بله. تنها می‌رود. همین امشب راه می‌افتد. من پیشنهاد کردم که نامه بنویسیم؛ فرمودند 'زیادی دیر' شده! بی اندازه دیر شده!... فکرش را بکن که این بچه - به اصطلاح، برادر ایرما - با اوزندگی کند، یعنی او و پدرش بچه را درست بغل گوش ما بزرگ کنند، مثل یک آقا به مدرسه بفرستند، و تمام خرجش را هم این دختره بدهد!... معلومست که تو عین خیالت نیست، چون مردی! حتی می‌توانی بخندی. اما من خوب می‌دانم مردم چه چیزهایی که پشت سرمان نخواستند گفت... و این زنی که همین امشب به ایتالیا می‌رود.»

فیلیپ یکمرتبه دور برداشت: «خب بگذار برود! ولش کن تا برود و تک و تنها با ایتالیا سرشاخ شود... اگر از کارش مثل سگک پشیمان نشد، هرچه خواستی بگو. ایتالیا بی اندازه خطرناکست، بی اندازه...»

«انقدر شر و ور بهم نباف، فیلیپ. هیچ حاضر نیستم که او آبرویم

را ببرد و جلوی همه سکهٔ يك پولم کند. هر طود شده بچه را بدست می -
آورم... تمام دارو ندارمان را بابتش خرج کن . باید هر طور شده
بیچنگش بیاورم.»

فیلیپ داد کشید: « بگذار برود ایتالیا! بگذار خودش را آلودهٔ
چیزهایی کند که از شان سر در نمی آورد! این نامه را می بینی؟ مردی
که آنرا نوشته ممکنست با او عروسی کند، یا سرش را ببرد، یا بالاخره بلای
دیگری سرش بیاورد. او آدم جعلنقی است، منتها جعلنق انگلیسی نیست:
مرموز و مهیب است و پشتش به سرزمینی بند است که از اول خلقت
حسابهای تمام عالم و آدم را بهم ریخته.»

خانم هریتون دفعهٔ نیم خیز شد: « هریت! هریت هم باید برود...
وجودش در آنجا خیلی بدرد می خورد!»

وقبل از اینکه لاطائلات فیلیپ تمام شود، تمام برنامه راموبه مو
چیده بود و ساعت حرکت قطارها را بررسی می کرد.

۶

فیلیپ همواره ادعا می‌کرد که چهره واقعی ایتالیا را فقط در بحبوحه تابستان می‌توان دید که خیل توریست‌ها ترکش گفته‌اند و روحش در زیر تابش تیغه‌های عمودی آفتاب از نو بیدار می‌شود. حال، موقعیت مناسبی پیش آمده بود تا چهره واقعی ایتالیا را با دل سیر تماشا کند، چرا که وقتی برای دیدار هریت به تیروول می‌رفت چیزی به نیمه ماه اوت باقی نمانده بود.

باری، خواهرش رادر میان ابرهای انبوه ارتفاعات پنج‌هزارپایی و در حالی یافت که تا مغز استخوانش خنک شده و از فرط پرخوری و بیکازی حوصله‌اش سررفته بود و هیچ بدش نمی‌آمد از آنجا نجات پیدا کند.

هریت در حالی که اسفنجی را می‌چلاند اظهار داشت: «تمام برنامه‌هایم بهم ریخت... اما خوب، مسلماً این وظیفه از همه کارهایم واجبتر است.»

فیلیپ پرسید: «بینم، مادر درست جریان را برایت تشریح

کرده؟»

«پس چی! انصافاً نامهٔ خیلی قشنگی برایم نوشته... توی نامه توضیح داده که چطور کم کم به صرافت افتاده که باید بچهٔ معصوم را از محیط آلودهٔ دور و برش نجات داد، و چطوری تقلا کرده تا بلکه ترتیب این کار را با نامه بدهد. که البته بی‌فایده بوده و جز دورویی و تعارفات ریاکارانه چیز دیگری عایدش نشده است... بعد می‌گوید که: 'هیچ چیز به اندازهٔ صحبت حضوری مؤثر نیست؛ مطمئنم جایی که من شکست خوردم، تو و فیلیپ موفق می‌شوید.' ضمناً اضافه کرده که رفتار کارولین ابوت در این مدت بی‌نظیر بوده.»

فیلیپ با اشارهٔ سر تصدیق کرد.

«کارولین در مورد این قضیه تقریباً به همان اندازهٔ خود ما حساسیت دارد. دلیلش هم اینست که آن مردك را از نزدیک می‌شناسد. جداً عجب آدم نفرت‌انگیزی باید باشد!... ای داد و بیداد! دیدی یادم رفت شیشهٔ آمونیاك را همراهم بیاورم!... بهر حال برای کارولین درس عبرتی بود، ولی فکر می‌کنم همین برایش نقطهٔ عطفی هم بشود. من که ته دلم امیدوارم از این همه شر و گرفتاری بالاخره خیری هم عاید شود.»

فیلیپ، اما، نه چشم انداز خیری را در پیش می‌دید و نه چشم - انداز زیبایی را. تنها چیزی را که پیش‌بینی می‌کرد وضعیتی بی‌نهایت مضحك و خنده‌آور بود. اینك با آنکه دیگر اعتراضی به سفر قریب - الوقوعش نداشت اما نسبت به تمام پی‌آمدهای آن بجز جنبهٔ طنز و شوخی قضیه کاملاً بی‌تفاوت بود. جنبه‌ای که اتفاقاً می‌توانست سخت جالب باشد: هریت، که باتلنگر مادرش به جنب و جوش می‌افتد؛ خانم هریتون، که به اشارهٔ مادموازل ابوت دور برمی‌دارد؛ و جینو، که بمجرد رؤیت يك چك كارش ساخته می‌شود. جداً چه سرگرمی و تفریحی از

این بهتر؟ وانگهی، این بار چیزی هم وجود نداشت که حواسش را پرت کند چرا که هم احساسات دیگری اش فروکش کرده بود و هم دلو اِپسی اش در مورد شئونات و حیثیت خانوادگی. بدینسان، با آنکه بازیچه دست بازیچه‌ای شده بود اما دست کم از قاعده و قانون بازی خبر داشت.

باری، پایین آمدنشان از بلندی‌های آلپ سیزده ساعت تمام بطول انجامید؛ در این حال جویبارها رفته رفته عریض‌تر می‌شدند، کوهها عقب می‌نشستند، شکل و ترکیب گیاهان دگرگون می‌شد، و آدم‌ها دیگر نه زشت بودند و نه آبجو می‌خوردند بلکه خوش‌سیماتر شده و شراب می‌نوشیدند. و قطاری که سپیده‌دم آن دو را در میان انبوه هتل‌ها و توده‌های یخ سوار کرده بود، شامگاهان با دایره‌های موزون والس ماندی دیوارهای ورونا^۱ را دور می‌زد.

وقتی از ایستگاه به شهر می‌رفتند، فیلیپ گفت: «چقدر در مورد گرمای اینجا مبالغه می‌کنند! اگر بفرض خیال‌گردش و تفریح داشتیم، هوایی از این بهتر ممکن نبود!»

هریت باتشویش گفت: «اما نشیندی راجع به سرماچی می‌گفتند؟ فکر سرمایش را نکرده بودم!»

اما روز دوم، درست موقعی که برای دیدن مقبره ژولیت می‌رفتند، گرم‌همچون دستی که جلوی دهانی را بگیرد - غافلگیرشان کرد. از آن لحظه ببعد ورق برگشت و همه چیز بهم ریخت: به شتاب از ورونا گریختند، دفتر طراحی هریت به سرقت رفت، شیشه آمونیاک توی چمدان روی کتاب دعایش برگشت و در نتیجه تمام لباسهایش از لکه‌های بنفش رنگ پوشیده شد؛ بعد هم، وقتی ساعت چهار صبح از مانتوا^۲ می‌گذشتند، فیلیپ مجبورش کرد سرش را از پنجره قطار بیرون ببرد تا زادگاه

1. Verona

2. Mantua

ویرژیل را خوب ببیند، اما تکه دوده‌ای توی چشمش رفت و دیدن هریت باچشم دوده‌ای جداگفاره داشت. دربولنی^۳ بیست و چهارساعتی ماندند تاخستگی درکنند. ازقضا آن روز مصادف بود با یکی از اعیاد مذهبی، و صفییرسوت سوتکهای بچه‌ها تماممدت لحظه‌ای قطع نمی‌شد. هریت غرولندکنان می‌گفت: «عجب مذهبی!» هتلاشان بومی داد، دوتوله سگ روی تخت خواب هریت جابخوش کرده بودند، و پنجره اتاقش مشرف به برج ناقوسی بود که هرپانزده دقیقه یکبار چرت او را پاره می‌کرد. فیلیپ چوب راه‌پیمایی، کتاب بدکر، وجورابهایش راهمانجا جا گذاشت؛ وهریت فقط کیسه اسفنج‌هایش را. روزبعد که از ارتفاعات آپنین^۴ می‌گذشتند، با کودکی همسفر بودند که بر اثر تکان قطار متصل بالا می‌آورد، و زنی داغ و برافروخته که ادعا می‌کرد هرگز، هرگز در عمرش اینهمه عرق نریخته بوده است. هریت گفت: «این خارجی‌ها عجب جماعت کثافتی هستند! بدرک که ازتوی تونل رد می‌شویم؛ زود باش پنجره را باز کن.» فیلیپ اطاعت کرد و یک تکه دوده دیگر توی چشم هریت رفت. حتی درفلورانس هم شرایط و اوضاع مساعدتر نشد. هوا آنچنان گرم بود که خوردن، راه رفتن، و حتی یک کلمه حرف تند آنها را در آب جوش غوطه می‌داد. فیلیپ که هم لاغرتر بود و هم وسواس کمتری بخرج می‌داد، کمتر عذاب می‌کشید. اما هریت که فلورانس را برای نخستین بار می‌دید، از ساعت هشت صبح تا یازده شب هیکل خود را همچون حیوانی زخمگین، به اینسو و آنسو می‌کشاند و وقتی جلوی شاهکارهای گوناگون هنری می‌رسید ضعف می‌کرد. باری، موقعی که برای تهیه بلیط مونته‌ریانو به ایستگاه می‌رفتند هیچکدام دل و دماغ حسابی نداشتند.

3. Bologna 4. Apennines

فیلیپ پرسید: «دوسره بگيرم يافقط يکسره؟»
هریت با تشریحی گفت: «برای من که فقط یکسره بگیرم. محالست
زنده برگردم.»

فیلیپ که غفلتاً از کوره دررفته بود گفت: «چه موجود نازنینی!
جداً وقتی به سینیور کارلا برسیم چقدر بدرد می‌خوری!»
هریت وسط معرکه باربرها برجا می‌خکوب شد: «بینم، نکند
خیال می‌کنی - نکند خیال می‌کنی من پایم را توی خانه آن مردک
می‌گذارم؟»

«پس بفرمائید جنابعالی برای چی تشریف آورده‌اید؟ برای
قشنگی؟»

«برای اینکه مراقب باشم تو وظایف رادرست انجام بدهی.»
«عجب، خیلی ممنون!»

«مادزاینجور نوشته... پناه بر خدا، بلیطها را بگیر دیگر؛ وای،
باز سروکله آن زنیکه داغ پیدا شد! آنقدر پروست که به آدم تعظیم
هم می‌کند!»

فیلیپ، درحالی که تلاش می‌کرد بلیطها را از لای شکافی باریک
یکوری بیرون بکشد، باغیظ گفت: «که اینطور، پس مادر گفته؟» اینک
ایتالیا را به چشم خاستگاه تمام رذائل و ایستگاه فلورانس را بچشم هسته
مرکزی آن می‌دید. با این حال بنحو غربی حس می‌کرد که مقصر
اصلی خود اوست، و اگر تنها اندکی فضیلت در وجودش رخنه می‌کرد
این سرزمین رانه جانکاه بلکه جذاب می‌یافت؛ چرا که از وجود سحر و
افسون آن مطمئن بود - سحر و افسونی ناب که درورای باربرها و هیاهو و
غوغوا گرد و خاک وجود داشت، و فیلیپ انعکاس آن را در آسمان کبود رنگ
فریبایی که در زیرش سفر می‌کردند، در جلگه‌های سفید زده‌ای که
سخت‌تر از برفک به حیات چنگ انداخته بود، در حواشی فرسوده

رودخانه آرنو^۵، و درخوابه‌های قلعه‌های قهوه‌ای رنگی که بر فراز تپه‌ها مرتعش بود، می‌دید. تمام اینها را می‌دید، هرچند که سرش درد می‌کرد و پوستش کشیده می‌شد، هرچند که به عنوان بازیچه‌ای به اینجا آمده بود، و هرچند که خواهرش از چند و چون آمدنش خبر داشت. ماحصل آنکه این بار هیچ نکته مطبوعی در سفر به مونته ریانو در کار نبود. اما در عین حال هیچک از جزئیات آن - حتی ناراحتی‌هایش هم - معمولی و پیش پا افتاده نبودند.

هریت پرسید: «جداً مردم در آنجا زندگی می‌کنند؟» اینک از واگن قطار به درشکه نقل مکان کرده بودند، و درشکه از میان انبوه درختان تفته و پژمرده خارج شده و دورنمای مونته‌ریانو در برابرشان گسترده بود.

فیلیپ برای آنکه سر بر سرش بگذارد گفت: «نه.»

هریت با سگرمه‌های درهم کشیده پی‌حرفش را گرفت: «پس چکار می‌کنند؟»

«یک کافه دارد، یک زندان، یک کلیسا، یک حصار، و یک منظره.»

هریت، پس از مکثی سنگین، گفت: «نه، ممنون، بدر من که

نمی‌خورد.»

«کسی هم دعوت نکرده - دست کم لیلیا را جوانکی برومند و بزازنده

می‌خواست که حلقه‌های زلفش روی پیشانی اش ریخته بود و دندانهایش،

عینهو دندانهای ساخت پدرش، برق می‌زد.» بعد لحنش را عوض کرد:

«اما هریت جداً هیچ چیز جذاب و فوق العاده‌ای در این شهرک نمی‌بینی؟

مطلقاً هیچی؟»

«مطلقاً هیچی. ترسناک است.»

«می‌دانم. اما قدیمی است - خیلی قدیمی است.»

« باشد . بقول خودت 'زیبایی' ، یگانه معیار ارزیابی است - مگر وقتی که من طرح ساختمانهای قدیمی را می کشیدم همین را نمی-گفتی؟ ... یا اینکه فقط می خواستی خودت را الوس کنی؟»

« نه خب، درست می گفتم . اما باوجود این ... چطور بگویم ... انقدر حوادث جور و واجوری در اینجا اتفاق افتاده ... انقدر مردم در اینجا عالی و عمیق زندگی کرده اند ... نمی توانم قشنگ توضیح بدهم!»

« همان بهتر که نتوانی! فکر نمی کنم الان موقع مناسبی برای عود کردن جنون ایتالیایت باشد - خیال می کردم دیگر از شرش خلاص شده ای . بجای این حرفها بهترست بگویی که وقتی رسیدیم چکار می کنی . بالا غیرتاً ترتیبی بده که این مرتبه دیگر غافلگیر نشوی.»

« اول از همه ، ه-ریت خانم ، وسایل رفاه و آسایشی را که در خورشان مقام و جنسیت سرکار باشد در میهمانخانه استلادیتالیا برایتان فراهم می کنم . بعد برای خودم چایی درست می کنم . بعد از چای هم کتابی برمی دارم و می روم تا در کلیسای سانتادئوداتا مطالعه اش کنم . آنجا همیشه خنک و دلچسب است.»

هریت که کارد به استخوانش رسیده بود بانگ زد: «بین فلیپ ، من باهوش نیستم . از این چیزها هم سردر نمی آورم . اما بی تربیتی را خوب می فهمم ، و خوب می دانم چه کاری غلط است.»

« مقصود؟»

هریت فریاد زد: «تو!» و چنان با دست روی تشکچه های درشکه کوفت که تمام کک ها از جا پریدند: «اگر مردی زنی را بکشد، هوشمندی به چه دردی می خورد؟»

«هریت، من از زور گرما کلافه ام . درست بگو بینم مقصودت به کیه؟»

« جینو . لیلیا . اگر حواست را جمع نکنی تو را هم می کشد ... کاشکی که بکشد!»

«نچ ، نچ ، نچ! يك جنازه خیلی مایه درد سرت می شود.» بعد کوشید تا لحن ملایمتری اتخاذ کند: « ببین، من هم خیلی از این یارو بدم می آید، اما همه مان می دانیم که اولیلارا نکشته. با اینکه لیلیاتوی نامه اش به خیلی مسایل اشاره کرده بود ، اما ابداً در خصوص خشونت و ضرب و شتم چیزی نوشته بود.»

«بهر حال، قاتل لیلیاست. کارهایی کرده که - چیزهایی که حتی نمی- شود اسمشان را به زبان آورد-»

« چیزهایی که اگر قرار باشد آدم حرفشان را بنزد، باید به زبان هم بیاورد - و چیزهایی که باید در جای مناسب خودشان بایگانی کرد. حالا چون به زنش خیانت می کرده که دلیل نمی شود از جهات دیگر هم مردود و مقصر باشد.» این را که گفت نگاهی به دورنمای شهر انداخت. بنظرش رسید که شهر هم حرفش را تأیید می کند.

«همین کارش بالاترین دلیل است. مردی که برای زن احترام قائل نباشد.»
« وای ، ترا بخدا درش را بگذار! این مهملات بدرد آن مطبخ عهد بوقت می خورد؛ هیچ هم از دلیل های دیگر دلیل تر نیست. ایتالیایی ها از همان اولش هم آدمهای سربراهی نبوده اند. اگر تو او را به این خاطر تقبیح کنی، باید همه شان را از دم تقبیح کنی.»

«همه شان را از دم تقبیح می کنم.»

«فرانسوی ها راهم؟»

«فرانسوی ها راهم.»

فیلیپ در حالی که بیشتر با خودش حرف می زد تا با او، گفت: «از قرار معلوم موضوع به این سادگی ها هم نیست.»

اما از نظر هریت موضوع به همین سادگی ها بود. لذا از نوبه برادرش حمله برد: « حالا اگر زحمت نیست بفرمائید که تکلیف بچه چه می شود؟ از صبح تا حالا همینطور حرفهای گنده گنده تحویل داده ای و از مذهب گرفته

تا اخلاق و خلاصه همه چیز را به لجن کشیده‌ای؛ اما بچه‌چی؟ خیال می‌کنی من احمقم، اما تمام روز هوایت را داشتم و تو حتی يك مرتبه هم اسمی از بچه نیاوردی. حتم دارم راجع بهش حتی فکر هم نکرده‌ای... اصلاً برایت علی السویه است. فیلیپ! دیگر باهات حرف نمی‌زنم. تو غیر قابل تحملی!»

هریت به قول خود وفادار ماند و در طول مابقی راه لب از لب نگشود. اما برق خشم و غضب و عزم و اراده از دیدگانش برمی‌جست، چرا که زنی بود شجاع و رك و در عین حال بدعق و تند مزاج.

فیلیپ به تقصیر خود معترف بود. جریان بچه حتی بقدر يك سرسوزن هم برایش اهمیت نداشت. با این حال مصمم بود وظیفه‌اش را تمام و کمال انجام دهد، و از موفقیت خود در این راه نیز تقریباً مطمئن بود. اگر جینو حاضر شده بود زنش را در مقابل هزار لیر بفرودشد، برای بچه‌اش چه قیمتی پیشنهاد می‌کرد؟ این قضیه يك معامله تجاری که بیشتر نبود پس چرا می‌باید سایر مسایل را تحت الشعاع قرار دهد؟ در اینحال نگاهش از نو - درست مثل وقتی که پیش‌ترها با ماداموازل ابوت از این جاده گذشته بود - بروی دورنمای برجهای مونته ریانو نشست. لکن این بار افکارش دلپذیرتر بود چرا که مشغله ذهنی چندان حادی وی را بخود مشغول نمی‌داشت - این بار با روحیه توریستی فرهنگدوست بجانب مقصد خود روانه بود.

برتارک یکی از برجها که در زمختی دست کمی از دیگران نداشت، صلیبی بچشم می‌خورد که نشانه برج کلیسای سانتادئوداتا بود. سانتادئوداتا قدیسه باکره‌ای بود که در دوره قرون وسطی حامی مقدس مونته ریانو محسوب می‌شد. سرگذشت او آمیزه غریبی است از حلاوت و بربریت: وی چنان پرهیزکار و متقی بود که همه عمر، بی حرکت و طاقباز، در خانه مادرش دراز می‌کشید و در اینحال از خوردن، بازی کردن، و کار

کردن امتناع می کرد. شیطان که به تقدس و مقام ربانی وی رشک می ورزید برای وسوسه کردنش به انواع واقسام تمهیدات متوسل می شد: خوشه های انگور را بالای سرش می آویخت، بازیچه های فریبنده ای را نشانش می داد، و بالش های نرمی را به زیر سر دردمندش می لغزاند. عاقبت وقتی که تمام این دسایس نقش بر آب شد، کاری کرد تا مادرش لیز بخورد و جلوی چشم او از بالای پلکان به پایین سرنگون شود. لکن قدیسه دئوداتا چنان پارسا و پرهیزکار بود که بهیچوجه از جایش تکان نخورد و همچنان طاقباز و بی حرکت برجا ماند و با این کار یکی از اورنگ های بهشتی را برای خود تضمین کرد. او در هنگام مرگ پانزده سال بیشتر نداشت. که نشان می دهد چه امکانات بیشماری در يك قدمی هر دختر مدرسه ای وجود دارد. کسانی که حیات اورابی فایده می پندارند کافی است تا به پیروزی هایی که تنها با توسل به نام وی برپوگی بونزی^۶، سان گیمینیانو^۷، ولتر^۸، و حتی سی یونا بدست آمد بیندیشند؛ و کافی است تا نظری به کلیسایی که روی مقبره وی بنا نهاده شد بیندازند. البته بر نامه عریض و طویل نمای مرمی آن هر گز جامه عمل بخودنپوشید و تا به امروز نیز روکشی از سنگهای نیمه تمام قهوه ای رنگ دارد. لکن از جوتو^۹ دعوت شد تا دیوارهای داخلی سالن کلیسا را تزئین کند. جوتو هم آمد - یعنی در واقع، تحقیقات بدون نقص آلمانی ها ثابت کرده که نیامد - اما بهر تقدیر در دیوار تالار اصلی، دو نمازخانه کوچک بخش غربی کلیسا، طاقنمای مشرف به جایگاه همسرایان، و تکه هایی از خود جایگاه همسرایان از نقاشی های دیواری پوشیده شده است. باری، تزئینات مزبور در همینجا متوقف شد تا آنکه در دوران شکوفائی رنسانس یکی از نقاشان نامی برای دیدار دوستش فرماندار مونته ریانو، به این شهر

6. Poggibonsi

7. San Gimignano

8. Volterra

9. Giotto

آمد. او در فواصل کوتاهی که میان مجالس ضیافت، بحث وجدل دربارهٔ اشتقاق لغات لاتینی، و میهمانی‌های رقص پیش می‌آمد سری به کلیسا می‌زد و در این فرصتها دو نقاشی دیواری- در نمازخانهٔ پنجم از سمت راست- کشید که جریان مرگ و مراسم تدفین سانتا دئوداتارا نشان می‌دهد. علت آنکه بدگر این کلیسا را با علامت ستاره مشخص کرده هم همین است.

بدینسان سانتادئوداتا که مصاحبش از هریت دلچسب‌تر بود فیلیپ را تارسیدن به میهمانخانه قرین تخیلاتی دلنشین کرد. در میهمانخانه هیچکس را بیدار نیافتند چه در آن ساعت روزتها کسانی در آمد و رفت بودند که عقلمان پارسنگ می‌برد. حتی از گداهایی هم که معمولاً در آن حوالی می‌پلکیدند خبری نبود. درشکه‌چی کیف‌های سفری‌شان را توی راهرو گذاشت- چه، اثاث سنگین ترشان را در ایستگاه راه آهن به امانت سپرده بودند- و خود سلانه سلانه به سرکشی اتاقها پرداخت تا آنکه عاقبت مدیرهٔ میهمانخانه را یافت، از خواب بیدارش کرد، و به سراغ آنها فرستاد.

در این هنگام بود که هریت فرمان تک‌واژه‌ای خود را صادر کرد: «برو!»
فیلیپ در حالی که به مدیرهٔ میهمانخانه که خرامان خرامان از پله‌ها پایین می‌آمد کرنشی تحویل می‌داد، از هریت پرسید: «کجا بروم؟»
«سراغ مردك ایتالایی! برو!»

فیلیپ به ایتالایی گفت: «عصر بخیر، سرکار خانم. چقدر خوبست که آدم دوباره به مونته ریانو برگردد!» وزیر لب‌به‌هریت گفت: «احمق نشو. من که الان نمی‌روم... ضمناً سدمعبر هم کرده‌ای.» و خطاب به مدیرهٔ میهمانخانه ادامه داد: «دوتا اتاق می‌خواهم.»

«برو. همین الساعه. همین لحظه. دیگر تحمل نمی‌کنم. برو!»

«بی‌شرفم اگر بروم. باید اول چایی ام را بخورم.»

هریت فریاد زد: «هرچه قدر دلت می خواهد بدو بیراه بگو! کفر بگو! فحاشی کن! اما این را بدان که من سر حرفم ایستاده‌ام.»

«هریت، یانقش بازی نکن، یانقش بهتری بازی کن.»

«ما بخاطر پس گرفتن بچه به اینجا آمده‌ایم، نه چیز دیگری. هیچ حاضر نیستیم این اهمال کاری و پشت گوش فراموشی و حرفهای مفت ترا در مورد نقاشی و کلیساها تحمل کنم. کمی به فکر مادر باش. مگر او ترا بخاطر این چیزها به اینجا فرستاده؟»

«تو هم کمی به فکر مادر باش و اینطور گشاد جلوی پله‌ها نایست. برو کنار و بگذار تا مدیره میهمانخانه و درشکه‌چی پایین بیایند و من هم بروم بالا و اتاقهایمان را انتخاب کنم.»

«نمی‌گذارم.»

«هریت، مگر به سرت زده؟»

«شاید. اما حق نداری پیش از ملاقات با مردك ایتالیایی پایت را

بالا بگذاری.»

فیلیپ، من باب توضیح، به ایتالیایی گفت: «این خانم حالش خوش نیست— گمانم از آفتاب زدگی باشد.»

مدیره میهمانخانه و درشکه‌چی همزمان هم‌دردی خود را با او ابراز داشتند: «وای، طفلك!»

هریت درحالی که بسوی آنها می‌چرخید، با اخم و تخم گفت: «ولم کنید. برای هیچکدامتان تره هم خرد نمی‌کنم. من انگلیسی‌ام، و تا وقتی که دنبال کار بچه نرفته، نه می‌گذارم شما پایتان را پایین بگذارید و نه او پایش را بالا.»

بانوی میهمانخانه‌چی به ایتالیایی و بالحنی ملتسمانه گفت: «لطفاً— آرام‌تر— آرام‌تر— دختر خانم دیگری آن بالا خوابیده.»

«هیچ بعید نیست که ما را بجرم جار و جنجال و ایجاد اغتشاش

توقیف کنند، هریت. تو اصلاً بویی از شرم و حیا به دماغت رسیده یا نه؟»

اما هریت این جور چیزها سرش نمی‌شد؛ برای همین بود که می‌توانست چنین قوی و کله شق باشد. او این صحنه را از قبل در درشکه تمرین کرده بود و هیچ نیرویی نمی‌توانست از اجرای آن بازش دارد. نه بدویراهایی که از جناح راست نثارش می‌شد در او تأثیری داشت و نه ریشخند و تملقی که از جناح چپ بر او می‌بارید. تنها خدا می‌داند که تا کی می‌توانست در هیئت هوراسیوسی^{۱۰} پرهیبت ایستادگی کند و راه پلکان را از هردوسو ببندد؛ چرا که در این موقع دخترخانمی که از خواب بیخوابش کرده بودند در اتاقش را گشود و لب پاگرد پلکان آمد؛ او مادموازل ابوت بود.

نخستین احساس مفهومی و منطقی که به فیلیپ دست داد احساس غیظ و غبن بود. گربه رقصانی‌های مادرش از یکسو و گردن کلفتی‌های خواهرش از سوی دیگر چنان جاننش را به لبش رسانیده بود که تاب دیدن مادینهٔ مداخله‌گر دیگری را نداشت. چیزی نمانده دهانش را باز کند و هرچه را که به زبانش می‌آمد بدون رودر بایستی بگوید. اما هریت، که او هم مادموازل ابوت را دیده بود، پیشدستی کرد و از ذوق جیغی کشید.

«تو، کارولین... تو کجا اینجا کجا!» و با وجود گرما، مثل تبری که از چلهٔ کمان رها شده باشد، پله‌ها را دو تا یکی طی کرد و خودش را به او رسانید و بوسهٔ پر محبتی به گونهٔ دوستش چسباند.

فیلیپ در یک آن تصمیمش را گرفت: «تو حتماً کلی حرف داری که با مادموازل ابوت در میان بگذاری، هریت، و لابد او هم همینطور.

۱۰ Horatius، قهرمان افسانه‌ای روم که بواسطهٔ دفاعش از پل رودخانهٔ تیبیر (Tiber) در مقابل اتروسک‌ها شهرت دارد.

بنابر این همانطور که پیشنهاد کردی، می‌روم تا سری به سینور کارلا بزیم
و ببینم اوضاع از چه قرار است.»

صدایی به نشانه خوشامد یا احساس خطر از حلقوم مادموازل ابوت
خارج شد. اما فیلیپ نه به آن وقعی نهاد و نه به اونزدیکتر شد. و حتی بی آنکه
کرایه درشکه‌چی را بپردازد به خیابان گریخت.

در اینحال با اشارات سر و دست روبه سردر میهمانخانه خطونشان
می‌کشید و به صدای بلند با خودش حرف می‌زد: «چشمهای همدیگر
را از کاسه بیرون بکشید! هریت، خوب خدمتش برس! یادش بده که دست
از سر ما بردارد. کارولین، تو هم خوب خدمتش برس! بهش بفهمان که باید
ممنون تو باشد. یا لا حمله کنید خانم‌ها، حمله!»

مردمی که احیاناً وی را در آن حال می‌دیدند، ضمن اینکه نظرشان به
او جلب می‌شد، بهیچ وجه گمان دیوانگی بر وی نمی‌بردند. چرا که
رجز خوانی و شاخ و شانه کشیدن‌های متعاقب يك بگومگو در ایتالیا
بی سابقه نیست.

باری، هرچه فیلیپ می‌کوشید تا با دید طنز و شوخی به قضیه نگاه
کند، موفق نمی‌شد. حضور مادموازل ابوت در این شهر مستقیماً به شخص
او برمی‌خورد. از دو حال خارج نبود، یا مادموازل ابوت او را آدم متقلبی
می‌دانست و یا آنکه خودش ریگی به کفش داشت. البته، فیلیپ شق‌دومی را
ترجیح می‌داد. شاید برای تباری با جینو آمده و به اتفاق هم‌دیسسه‌ای برای خوار
و خفیف کردن هریتون‌ها چیده باشند. اصلاً شاید جینو برای خوشمزگی
بچه رابه‌بهای بسیار نازلی به او فروخته باشد؛ چه درست از آن شوخی‌های
باب طبعش بود. فیلیپ هنوز هم خنده‌ای را که به پیشواز سفر نافر جامش
آمده بود و دست زمختی که او را به روی تخت‌هل داده بود بخاطر داشت.
و حضور مادموازل ابوت، بهر دلیلی که می‌خواست باشد، این کم‌دی را

بی‌مزه کرده بود: محال بود هیچ کار مضحکی از این دخترخانم سر بزند.

فیلیپ، در اثنایی که با این افکار دست به‌گریبان بود از وسط شهر رده‌ده و از سوی دیگر آن سردر آورده بود. از گمر کچی‌ها پرسید:

«خانهٔ سینیور کارآ کجاست؟»

دختر بچه‌ای که مثل همهٔ بچه‌ایتالیایی‌ها ناگهان از زمین سبز شده بود فریاد زد: «من نشان‌تان می‌دهم!»

گمر کچی‌ها در حالی که سرشان را به‌نشانهٔ تصدیق تکان می‌دادند گفتند: «بله، راه را نشان‌تان می‌دهد. اگر همین‌طور دنبالش بروید هیچ طور نمی‌شود. او راهنمای مطمئنی است و

دختر

دختر عمو

خواهر

منست.»

فیلیپ با این نوع منسوبین و خویشاوندان آشنا بود که هر گاه ضرورت ایجاب کند شاخ و برگ شجرهٔ نسبشان تا اقصی نقاط شبه‌قاره را هم می‌پوشاند.

از دختر ك ترك پرسید: «می‌دانی سینیور کارآ خانه‌است یا نه؟»

ظاهر آدخترك اورا دیده بود که وارد خانه‌اش می‌شود. فیلیپ سری تکان داد. این بار با خوشبینی انتظار این دیدار را می‌کشید؛ قرار بود با مردی به مبارزهٔ ذهنی تن‌به‌تن بپردازد که از ذکاوت قابل توجهی برخوردار نبود. یکی از نخستین چیزهایی که می‌خواست کشف کند این بود که مادموازل ابوت چه خیالی در سر می‌پروراند. بنابراین در همان اثنایی که مادموازل ابوت وهریت باهم يك وبدو می‌کنند، اوهم باجینو کلنچار

خواهدرفت. به این ترتیب با گامهای نرم و سبک، همچون سیاستمداری کهنه کار، در پی خویشاوند گمر کچی ها براه افتاد.

هنوز راه زیادی نپیموده بودند که دروازه ولتر که خانه جینو مشرف به آن بود، در مقابلشان پدیدار شد. بعد در کوره راه باریک قدم نهادند و ظرف نیم دقیقه به تنها در قابل استفاده خانه رسیدند.

فیلیپ از تجسم لیلیا در چنین عمارتی، وهم از سرامتادی که به موفقیت خود داشت، خنده بیصدایی کرد. در این موقع دخترک به آوای بلند ندا درداد.

لحظات انتظار آمیزی در سکوت سپری شد. آنگاه پیکره زنی بر فراز مهتابی پدیدار گشت.

دخترک گفت: «پرفتا است.»

فیلیپ فریاد زد: «باسینیور کارلاً کار دارم.»
«خانه نیست!»

دخترک هم باخونسردی تکرار کرد: «خانه نیست.»

«مگر مرض داشتی که گفتی هست؟» فیلیپ از لجش حاضر بود او را بادستهای خودش خفه کند. چرا که در آن لحظه خود را برای برخورد با جینو کاملاً می یافت. آمیزه دلخواهی از تندی و تیز نظری: بر آشفتنگی عاطفی و خونسردی ذهنی. اما افسوس که محال بود هیچوقت هیچ کاری در مونته ریانو مطابق قاعده انجام بگیرد.

دوباره با فریاد از پرفتا پرسید: «کی برمی گردد؟» جداً چقدر جای تأسف بود.

پرفتا اطلاع نداشت. ظاهراً برای انجام کاری رفته بود و ممکن بود امشب برگردد، ممکن بود برنگردد. رفته بود به پوگی بونزی.

دختر بچه بمحض شنیدن این نام انگشتانش را روی بینی گذاشت و بعد آنها را با حرکات بادبزنی در جهت دشت باز و بسته کرد. ضمن این عمل، همانند مادرانش در هفتصد سال پیش، شروع به خواندن ترانه‌ای کرد:

« مردم بونزی، وقت رفتن شده

مونده ریانو حالا شهری شده »

بعد از فیلیپ نیم‌پنی مطالبه کرد. گویا يك خانم آلمانی که به تاریخ باستان‌النفاتی داشته، در بهار امسال همین مبلغ را به او انعام داده بوده است. فیلیپ با فریاد گفت: « باید برایش پیغامی بگذارم. دخترک گفت: « حالا پرفتارفته سبدش را بیاورد. وقتی برگردد آنرا به پایین می‌فرستد - اینطوری - بعد که شما کارتتان را تسویش گذاشتید دوباره آنرا بالای می‌کشند - اینطوری - به این وسیله.»

وقتی پرفتا برگشت، فیلیپ یادش افتاد که از حال و روز بچه‌جویا شود. در این حال عرق‌ریزان زیر آفتاب ایستاده بود و می‌کوشید تا ضمن اجتناب از بوی تند گنداب، دخترک را نیز از مسخره کردن پوگی بونزی باز دارد. رختهای شسته شده هفته قبل - یا به احتمال قویتر ماه قبل - از نخلهای زیتون دور و بر آویخته شده بودند. عجب بلوز خالخالی بی‌ریختی! با خودش فکر کرد قبلا آنرا کجاده است. بعد یادش آمد که مال لیلیاست. لیلیا آنرا خریده بود تا بقول خودش در ساوستون « شلنگ تخته» بیندازد، و بعد همراهش به ایتالیا برده بود چون «مهم نبود آدم در ایتالیا چه چیزی بپوشد.» فیلیپ در آن موقع او را بخاطر این طرز فکر سرزنش کرده بود. پرفتا، در حالیکه بچه‌ای را که بی‌تردید بچه لیلیا بود از دور نشانش می‌داد هوار زد: « عینهویک فرشته مامانیه! اما اسم شریفان را نفرمودید.» « خیلی ممنون - کار تم رامی گذارم.»

روی کارت طی یادداشت مؤدبانه‌ای تقاضای دیدار جینورا برای صبح‌روز بعد کرده بود. اما پیش از اینکه آنرا در سبد گذاشته و هویت خود را برملا کند، میل داشت مطلبی را بداند: «آیا خانم جوانی اخیراً به اینجا سرزده- یک خانم جوان انگلیسی؟»

پرفتا از اینکه گوشش قدری سنگین است معذرت خواست.

«خانمی جوان- رنگت پریده، و بلندقد.»

باز هم پرفتا منظورش را درست نفهمید.

«یک خانم جوان!»

خویشاوند گمر کچی ها گفت: «پرفتا هر وقت می‌لش بکشد گرمی- شود.» آخر الامر فیلیپ هم به این خصوصیت عجیب وی معترف شد و با دلخوری براه افتاد. دم دروازه و لتسرا که رسیدند انعام دخترینه نفرت- انگیز را پرداخت. دخترک با آنکه دوسکه نیکی نصیبش شده بود، خشنود نبود چرا که هم خیلی بیش از حد انتظارش بود و هم اینکه وقتی فیلیپ آنرا به اومی دادراضی بنظر نمی‌رسید. و وقتی فیلیپ از جلوی پدرها و عموزاده- های اومی گذشت متوجه چشمکهای رندانانه‌ای شد که بایکدیگر رد و بدل می‌کردند. بنظرش می‌رسید که دسیسه گسترده‌ای در مونتیریانو در جریان است تا او را یک احمق تمام عیار جلوه دهند. احساس کوفتگی، منگی، زدلشوره می‌کرد و دیگر از هیچ چیز مطمئن نبود جز اینکه کنترل اعصابش را از دست داده است. با چنین حال و روزی بود که به میهمانخانه استلادیتا لیا مراجعت کرد. اما همینکه می‌خواست از پله‌ها بالا رود، مادموازل ابوت مثل اجل معلق از توی سالن ناهارخوری بیرون پرید و وی را با ایما و اشاراتی مرموز بسوی خود فراخواند.

فیلیپ در حالی که هنوز دستش را از روی نرده‌ها برنداشته بود،

گفت: «داشتم می‌رفتم برای خودم چای درست کنم.»

«خیلی ازتان ممنون می‌شوم.»

ناچار بدنبال او به درون سالن ناهارخوری رفت و در راپشت سرش بست.

مادموازل ابوت گفت: «ببینید، هریت از همه چیز بی خبرست.»
« منهم همینطور. خانه نبود.»

« آخر این چه ربطی به موضوع دارد؟»
فیلیپ نیشخندی تحویلش داد. همانطور که قبلاً هم ملتفت شده بود، انصافاً خوب جووری جاخالی می داد: «بله، خانه نبود. بنابراین بنده هم همانقدر از همه چیز بی خبرم که هریت.»

« منظورتان چیست؟ خواهش می کنم آقای هریتون، لطفاً آنقدر اسرار آمیز نباشید؛ وقت زیادی نداریم. هر آن ممکنست هریت سر برسد و ما هنوز توافق نکرده ایم که در مقابل او چه رفتاری اتخاذ کنیم. ساوستون با اینجا فرق داشت: آنجا ناچار بودیم صورت ظاهر قضیه را حفظ کنیم. اما اینجا باید صریح و بی پرده باشیم، و گمانم بتوانم در این مورد روی شما حساب کنم... و گر نه محالست بتوانیم بر خورد روشن و رو راستی داشته باشیم.»

فیلیپ در حالی که در اتاق قدم می زد گفت: « بنده هم تمنا دارم روشن و رو راست باشیم... اجازه بدهید برای حسن آغاز ازتان چیزی بپرسم: شما تحت چه عنوانی به مونته ریانو آمده اید - جاسوسی یا خیانت؟»

مادموازل ابوت بدون لحظه ای تردید جواب داد: « جاسوسی!» در اثنایی که سخن می گفت کنار پنجره کوچک گوتیکی ایستاده بود. چرا که این میهمانخانه دراز منته قدیم کاخ باشکوهی بود و سرانگشتانش را چنان در پیچ و خم گنج بری ها حرکت می داد که گویی چیزی بس زیبا و غریب را لمس می کند. از نو تکرار کرد: «جاسوسی»، چرا که فیلیپ بر اثر این اعتراف سهل الوصول و غیر منتظره، پاک جاخورده و نطقش کور شده بود: «ببینید رفتار مادرتان از ابتدا تا بحال بکلی غیر شرافتمندانه بوده است. او هیچ وقت این

بچه را از ته دل نمی خواسته - که البته بخودی خود اشکالی ندارد؛ لکن بحدی خودخواه است که حاضر نیست من بچه را بگیرم. بنابراین هر کاری از دستش برمی آمده کرده تا آب راهر چه بیشتر گل آلود کند؛ او خیلی چیزها را از شما، و همه چیز را از هریت، پنهان کرده؛ در این مدت یکبار هم نشده که دروغ نگوید یا عوامفریبی نکند. در دسرتان ندهم: چون به مادرتان اعتماد ندارم از آن سرار و پاره افتاده ام و تک و تنها به اینجا آمده ام - هیچکس البته خبر ندارد؛ پدرم خیال می کند رفته ام به نرماندی - تا زاغ سیاهش را خوب بزنم!» و هولکی افزود: «بیائید جر و بحث نکنیم»، چرا که فیلیپ، تقریباً بی اختیار، دهانش را گشوده بود تا او را بخاطر فضولی اش سرزنش کند. «اگر برای نجات دادن بچه آمده باشید، کمکتان می کنم؛ اما اگر آمده باشید که دست خالی برگردید، من بجای شما بچه را می گیرم.»

فیلیپ تمجیح کنان گفت: «گرچه انتظار ندارم حرفم را باور کنید اما باید عرض کنم که ما برای گرفتن بچه به اینجا آمده ایم، حتی اگر بقیمت تمام دار و ندارمان تمام بشود. مادرم هیچ جور محدودیت مالی بر ایمان قائل نشده... و من آمده ام تا او مرا و را اجرا کنم! بگمانم تمامش مو - بمو مورد تأییدتان باشد چرا که در واقع خودتان آنهارا به او دیکته کرده اید - اما مورد تأیید من نیستند.. خیلی مهمل اند.»

مادموازل ابوت با لاقیدی سری تکان داد. حرفهای فیلیپ رابه دل نمی گرفت، چون تنها موضوعی که برایش اهمیت داشت بیرون بردن بچه از مونت ریانو بود.

فیلیپ پی حرفش را گرفت: «هریت هم او امر شمارا اجرامی کند. لکن، اوبه آنها اعتقاد دارد و نمی داند که از جانب شما انشاء شده اند. گمان می کنم، مادموازل، بهتر باشد شما سرپرستی تام گروه نجات را بر عهده بگیرید! ضمناً من با سینیور کار لا قرار ملاقاتی برای فردا صبح گذاشته ام؛ از نظر شما که ایرادی ندارد؟»

مادموازل ابوت از نو سری تکان داد.

« می شود جزئیات دیدارتان را با او بدانم؟ چون ممکنست بدردم

بخورد.»

این سؤال کاملاً بطور اتفاقی از دهان فیلیپ بیرون پریده بود. اما با کمال مسرت دید که مادموازل ابوت پاک دست و پایش را گم کرد و چهره اش، که نور سرخ فام خورشید شامگاهی بر آن می تافت، سرخ تر شد.

« دیدار من - شما از کجای دانید؟»

« اگر برایتان جالبست، از پرفتا.»

« پرفتا دیگر کیست؟»

« همان زنی که ظاهراً باید در رابرویتان باز کرده باشد.»

« در کجارا؟»

« منزل سینیور کارلآرا.»

مادموازل ابوت بانگ زد: «آقای هریتون! آخر شما چطور حرفش را باور کردید؟ خیال می کنید با تمام چیزهایی که در مورد این مرد می دانم هیچوقت پایم را توی خانه اش می گذارم؟ گمان شما تصورات نادرستی در مورد کارهایی که در شأن یک زن نجیب است داشته باشید... وانگهی شنیده ام که می خواسته اید هریت را هم به آنجا ببرید. حقش همین بوده که قبول نکرده! هجده ماه پیش ممکن بود چنین اشتباهی از من سر بزند، اما فکر می کنم حالا دیگر از این مراحل گذشته باشم.»

فیلیپ رفته رفته متوجه می شد که مادموازل ابوت دو چهره دارد - یکی مادموازل ابوتی که می توانست تگ و تنهابه مونته ریانو سفر کند، و دیگر مادموازل ابوتی که چون به مونته ریانو می رسید نمی توانست به خانه جینو قدم گذارد. کشف جالبی بود. معلوم نبود کدام یک از آن دو به مانور بعدی او واکنش نشان می داد.

« لابد من حرف پرفتارا بدفهمیده ام. پس در اینصورت او را کجا

ملاقات کردید؟»

«ملاقات که چه عرض کنم۔ بیشتر تصادف بود۔ جد آخیلی متأسفم۔ قصد من این بود که اول شما اورا ببینید۔ گرچه تقصیر از خودتانست که یک روز دیر تر پیدايتان شد۔ باید دیر روز اینجامی رسیدید۔ بهر حال، من دیر و زرسیدم و چون دیدم هنوز نیامده اید، بهر وکا^۱ رفتم۔ می دانید، همان باغی که آدم می تواند از آنجا بانردبان بالای یکی از برجهای متروک و برود و منظره مابقی برجها و تپه و ماهور را تماشا کند؟»

«بله، بله۔ آنجا را بلدم۔ خودم نشانی اش را بهتان داده بودم.»
«بهر حال سر شب آنجا رفتم تا غروب آفتاب را تماشا کنم؛ آخر، کار دیگری که نداشتم. او هم همانجا بود۔ گویا باغ مال یکی از دوستانش باشد.»

«و با هم حرف زدید.»

«راستش، در محظور غربی گیر کرده بودم. اما مجبور بودم چیزی بگویم؛ یعنی حس می کردم او مرا به حرف می کشد. می دانید، خیال می کرد من بعنوان توریست اینجا آمده ام؛ هنوز هم همین فکر را می کند. در هر حال خیلی مؤدب بود و من هم صلاح را در این دیدم که به او تأسی کنم.»
«راجع به چی حرف می زدید؟»

«راجع به هوا۔ بنظر او از فرداش بارندگی شروع می شود۔ راجع به شهرهای دیگر، انگلستان، خودم، کمی راجع به شما، و حتی در واقع به لیلیا هم اشاره کرد... نمیدانید چقدر چندانش آور بود؛ اینطور وانمود می کرد که عاشقش بود؛ حتی می خواست قبرش را نشانم بدهد۔ قبرزنی که او را بدست خودش کشته!»

«مادما و ازل ابوت عزیز، باور بفرمایید که او آدمکش نیست۔ اتفاقاً همین تازگی ها بود که زور می زدم این مطلب را به کله هریت فرو کنم.»

اگر شما هم مثل من ایتالیایی ها را خوب می شناختید، متوجه می شدید که حرفهای او کاملاً بی شائبه و از ته دل بوده. اصولاً ایتالیایی ها خیلی احساساتی هستند: آنها به عشق و مرگ از دریچه چشم نمایش نگاه می کنند. حتم دارم تا حالا خودش را قانع کرده که رفتارش چه به عنوان شوهر و چه به عنوان بیوه. مرد کوچکتربین ایرادی نداشته است.»

مادموازل ابوت که برای نخستین بار تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت: «شاید حق باشما باشد. چون هر چه سعی کردم که کمی زمینه چینی کنم - یعنی با کنایه و اشاره به رفتار ناشایستش اشاره کنم - اصلاً فایده ای نداشت. یا واقعاً منظورم را نمی فهمید و یا خودش را به نفهمیدن می زد.»

تصور این که مادموازل ابوت، در نقش مددکار اجتماعی، جینورا در باغچه رو کا به باد مو عظه گرفته باشد خیلی خنده دار بود. فیلیپ که کم کم حالش جامی آمد، خندید.

«اگر هریت بود حتماً می گفت که گناه سرش نمی شود.»

«متأسفانه، شاید حق با هریت باشد.»

«در این صورت، پس نمی شود او را گناهکار دانست!»

اما مادموازل ابوت به این سادگی هازیر بار لا قیدی و سهل اندیشی نمی رفت: «خوب می دانم چه کارهای زشتی از او سر زده. بنابراین هر چه که بگویم باید بیندیشد کاملاً بی ارزش و علی السویه است.»

نرم خنده ای از بابت خام اندیشی او براب فیلیپ نشست: «با این حال خیلی مایلم بدانم درباره من چی گفته... آیا خیال دارد از من پذیرایی جانانه ای بکند؟»

«وای نه، ابداً - اصلاً به اون گفته بودم که قرار است شما و هریت هم بیایید. اگر می خواستید می توانستید غافلگیرش کنید... فقط احوالتان را پرسید و می گفت کاش رفتار هیجده ماه پیش اش با شما انقدر دور از نزاکت

نمی بود.»

«طرف عجب حافظه‌یی دارد - آنهم برای چیزهای جزئی!» فیلیپ ضمن گفتن این حرف رویش را برگرداند تا مادموازل ابوت چهره‌اش را ببیند، چرا که از فرط مسرت حسابی گل انداخته بود. این عذرخواهی که هیجده ماه پیش شاید غیر قابل تحمل می بود، اینک چه دلچسب و بجا جلوه می کرد.

مادموازل ابوت، اما، دست بردار نبود: «ولی در آن موقع بهیچوجه آنرا جزئی نمی دانستید... خودتان به من گفتید که بهتان حمله ور شده.»
فیلیپ بلاقیدی گفت: «آخر از کوره در رفته بودم.» خودش هم خوب می دانست که حس غرور و خودپسندی اش ارضاء شده است. در واقع، همین اندک فروتنی خلق و خویش را پاک‌عوض کرده بود: «بینم، آیا او جداً دقیقاً چی گفت؟»

«اظهار تأسف کرد - به همان سبک دلپذیری که فقط ایتالیایی‌ها خوب بلدند. اما حتی یکبار هم اسمی از بچه نبرد.»

حال که دنیا از نودرمدار خود افتاده بود، بچه چه اهمیتی داشت؟ لبخندی زد و از لبخند خودش یکه‌ای خورد و دوباره لبخند زد: هاله‌ تخیل و اسطوره از نو به گرد ایتالیا تنیده می شد؛ دیگر آدم جعلنقی در آن نمانده بود؛ این سر زمین زیبا، افتاده، و دوست داشتنی بود، درست مثل آنوقتها. و مادموازل ابوت - او هم به نوبه خود به رغم خامی و سنت‌گرایی - اش زیبا بود، چرا که هم به زندگی ارج می نهاد و هم به درست زندگی کردن. و هریت - حتی هریت هم سعی خود را می کرد.

باری، استحاله قابل‌تحسینی که در فیلیپ پدید آمده بود منشأ چندان قابل‌تحسینی نداشت؛ از این رو شاید موجبات پوزخند و مسخره اشخاص بدبین‌تر را فراهم کند. لکن فرشته‌ها و دیگرانی که واقع بین‌ترند حرمتش را

دارند و آن را در زمره خوبی‌ها و محاسن به حساب می‌آورند.
فیلیپ زیر لب، بیشتر با خودش تا به او، زمزمه کرد: «منظره‌ای که
می‌توان با پرداخت مختصر انعامی از فراز روکاتماشا کرد، در حوالی
غروب زیباتر است.»

مادموازل ابوت تکرار کرد: «حتی يك بار هم اسم بچه‌ها نیاورد.» اما
دوباره به کنار پنجره آمده بود و باز هم انگشتانش را در پیچ و خمهای ظریف
گنج‌بری‌ها حرکت می‌داد. فیلیپ خاموشانه به تماشایش پرداخت و در اینحال
حس می‌کرد که بیش از همیشه بسوی او کشیده می‌شود. واقعاً که چه
آمیزه عجیبی بود.

«منظره‌رو کا... عالی نبود؟»

مادموازل ابوت به ملایمت پاسخ داد: «مگر اینجا چیزی هست که
عالی نباشد؟» و بعد، درحالی‌که هر يك از کلماتش را به معنای خاصی می-
آغشت، افزود: «کاش جای هریت بودم، چون هریت.»

و باقی حرفش را خورد، اما فیلیپ همانرا به حساب تجلیلی از
معمای پیچیده حیات گذاشت. بهر تقدیر، این سفر برای مادموازل ابوت نه
آسان بود و نه خوشایند چرا که ناگزیرش می‌ساخت تا به رغم خویشتن، به
وجود مجموعه‌ای از عناصر درهم تنیده- از زیبایی‌تاپلیدی، جادو، ابتدال،
و راز و رمز- اذعان کند. و چون عاقبت صدایش سکوت را درهم شکست،
لرزه‌ای از تمام وجود فیلیپ گذر کرد: «آقای هریتون- بیائید اینجا- اینجا را
تماشا کنید!»

مادموازل ابوت توده بشقابهارا از پشت پنجره گوتیک برداشت و
هر دو از پنجره به بیرون خم شدند. روبرویشان در مسافتی نه چندان دور،
درست در میان خانه‌های توسری خورده، یکی از برجهای عظیم سر به
آسمان کشیده بود. این، برج شماسست: حدفاصل بین میهمانخانه و آنرا

سنگر بندی می کنید، و ظرف چند لحظه آمد و رفت قطع می شود. اندکی آنطرفتر، یعنی در حوالی کلیسا که خیابان خلوت تر است، بستگانان، خاندان های مرلی^{۱۲} و کاپوچی^{۱۳}، هم همین کار را می کنند. آنها به میدان شهر مسلمانند و شمایه دروازه سی ینا. هر جنبنده ای که قصد گذر از این قسمت را داشته باشد. در جابو سیله کمان، زوبین، و یا گلوله های آتشین به هلاکت می رسد. با وجود این، زینهار از پنجره خوابگاه های عقبی غافل نباشید. چرا که از طرف برج آلدوبراندچی^{۱۴} در معرض خطر قرار دارد، و هنوز هیچ نشده چند پیکان مرتعش به دیوار دستشویی نشسته است. از این پنجره ها خوب پاسداری کنید تا مبادا وقایع فوریه سال ۱۳۳۸ تکرار شود: سالی که میهمانخانه از عقب مورد تهاجم قرار گرفت و پیکر عزیزترین دوستان. که بزحمت شناخته می شد. از فراز پله ها برویتان سقوط کرد.^{۱۵} فیلیپ گفت: «سرش به بهشت می ساید و تهاش به دوزخ.» در واقع، تارک برج در پرتو خورشید شامگاهی می درخشید، در حالی که قاعده اش در سایه قرار داشت و از انواع و اقسام پوسترهای تبلیغاتی پوشیده شده بود: «نکنند سمبول مونته ریانو باشد؟»

مادمازل ابوت هیچ واکنشی که حاکی از درک منظور او باشد از خود نشان نداد. اما همه چنان در کنار یکدیگر و جلوی پنجره ماندند چرا که هم کمی خنکتر بود و هم خیلی دلپذیرتر. فیلیپ لطف و ظرافت خاصی در صاحبش می یافت که هرگز در انگلستان در او سراغ نداشت. هر چند

12. Merli 13. Capocchi

14. Aldobrandeschi

۱۵. فورستر به عداوت های دیرین خاندان های سالوچی (Salucci) و آردینگلی (Ardinghelli) اشاره می کند که در قرن های ۱۳ و ۱۴ میلادی، سن گیمینیا نو-شهر کی که الگوی مونته ریانو قرار گرفته است. را به ویرانه ای مبدل ساخت.

افق دیدش بنحوسهمناکی تنگک و کم دامنه بود، اما هشیاری غریزی بی که نسبت به مسایل دامنه دار تر نشان می داد جاذبه تأثر انگیزی به تنگک نظری اش می بخشید. فیلیپ، اما، به گمانش نمی رسید که شاید خودش هم خوشایندتر شده باشد، چرا که آدمیزاد بر اثر خودبینی خصوصیات خود را ثابت و لایتغیر می انگارد و مشکل می تواند وقوع چنین تحولی را، هر چند در جهت مثبت، قبول کند.

باری، در این ساعت روز، شهروندان رفته رفته برای مختصر گردشی پیش از شام بیرون می آمدند. بعضی هاهم می ایستادند و به اعلان های تبلیغاتی روی برج خیره می شدند.

مادمازل ابوت گفت: «ببینم، این که یقیناً پوستر اپرا نیست، نه؟»
فیلیپ عینک پنی اش را به چشم گذاشت و چنین خواند:
«لوچیادی لامرود»^{۱۶} اثر استاد دونیزتی^{۱۷}. اجرای منحصر بفرد.
امشب.»

«یعنی جدآ اپرای در کار است؟ همینجا؟»

«چرا که نه! این مردم بلدند چطور زندگی کنند. بنظر آنها وجود ناقص بهتر از عدم صرف است. برای همین هم هست که اینهمه چیز - های خوب دارند... اجرای امشب هر چه قدر هم بد باشد، بی تردید زنده و با روح خواهد بود. آخر ایتالیایی ها، برعکس آن آلمانی های لعنتی، ساکت و صامت محو و مرعوب موسیقی نمی شوند بلکه خود شنونده ها هم در آن شرکت می کنند حتی گاهی از این هم تجاوز می کنند.»
«نمی شود ماهم برویم؟»

16. Lucia di Lammermoor

17. Donizetti

فیلیپ، تلافی جویانه اما نه با نامهربانی، در آمد که: «ولی ما که بخاطر نجات دادن يك بچه به اینجا آمده ایم!»
و در جا بخود لعنت فرستاد، چرا که پرتوشادی به آنی از سیمای مادموازل ابوت رخت بر بست و از نوهمان مادموازل ابوتی شد که پیش-ترها در ساوستون می شناخت: نجیب و نازنین، صدالبته، اما بنحو وحشتناکی ملال آور-هم ملال آور و هم نادم: ترکیب جانکاهی که فیلیپ از عهدهٔ مقابله با آن بر نمی آمد. در گیر و دار این تلاش بی حاصل، در سالن ناهار خوری باز شد و هریت بدرون آمد.

هر دو چنان سراسیمه شدند که گویی به رازونیاز مشغول بوده اند، چرا که صحبتشان خود بخود در مسیر غیر منتظره ای افتاده بود. احساس غیظ و تاخی و تمسخر و یکدندگی اخلاقی جای خود را به حسن نیت متقابل نسبت به یکدیگر و هم شهرک میزبانان سپرده بود. و اینک هریت سر رسیده بود- در ایتالیا هم مثل انگلستان، خشک و عبوس و زمخت- با خواسته ها و تمایلات لایتغیرش و جوی که فقط در صورت اعتراض تغییر می داد.

با این وصف، حتی هریت هم انسان بود و در اثر يك فنجان چای، انسان تر هم شده بود. وی بخاطر نبودن جینو کوچکترین اعتراضی به فیلیپ نکرد در حالی که حقاً این کار از او بعید نبود. در عوض، تعارف و تکریم بود که پشت سر هم نثار مادموازل ابوت می کرد، و مرتباً با شگفتی اظهار می داشت که سفر کارولین به این شهر یکی از دلپذیرترین حسن تصادفات روزگار بوده است. کارولین هم نظرش را نفی نمی کرد.

«پس تو فردا صبح ساعت ده او را می بینی، فیلیپ. چک سفید امضاء را فراموش نکنی. می گیریم يك ساعت برای حل و فصل این قضیه.»

اما نه، ایتالیایی‌ها خیلی فس فس کارند. بگیریم دو ساعت. می‌شود دوازده. ناهار. خب- پس فایده‌ای ندارد، مجبوریم تا موقع قطارشب صبر کنیم. من می‌توانم تا فلورانس از بچه مراقبت کنم.»

«خواهرک عزیزم، یواش تر. پیاده شو با هم برویم. آخر آدم دو ساعته یک جفت دستکش هم نمی‌تواند بخرد، چه برسد به یک بچه.»

«خب سه ساعت، نه، چهار ساعت؛ یا اصلاً مجبورش کن راه و رسم انگلیسی‌ها را یاد بگیرد. به فلورانس که برسیم، یک پرستار.»

مادمازل ابوت حرفش را قطع کرد: «اما هریت، آمدم و همان اول کار قبول نکرد. آنوقت چی؟»

هریت با عزمی جزم گفت: «این کلمه در قاموس من معنایی ندارد. به مدیره هتل گفته‌ام که من و فیلیپ یک شب بیشتر اینجا نیستیم، و سر حرفم هم ایستاده‌ام.»

«البته تقریباً یقین دارم که مشکلی پیش نمی‌آید. اما، همانطور که برایت گفتم، آدمی که دیشب در روکا دیدم خیلی پیچیده و بدقلق بنظر می‌رسید.»

«این را می‌دانیم که در مقابل زنها خیلی عرض اندام می‌کند؛ اما مطمئن باش برادرم او را بسر عقل می‌آورد... بین فیلیپ، بگو همان زنکی که در منزلش دیدی بچه‌را به هتل بیاورد- البته باید بهش انعامی بدهی. ضمناً سعی کن شاید بتوانی النگوهای نقره لیلیای طفلک را بگیری، چون خیلی قشنگ و کم صدا بودند و بدرد ایرما می‌خورند. علاوه بر این، یک جعبه منبت کاری هم هست که بهش عاریه داده بودم- عاریه نه هدیه- تا دستمالهایش را تویش بگذارد. البته ارزش چندانی ندارد؛ اما فرصت دیگری پیش نمی‌آید. نمی‌خواهد سراغش را بگیری، اما اگر همان دوروبرها دیدیش، فقط بگو-»

«نه، هریت؛ من تمام سعی ام را برای گرفتن بچه بکار می برم و بس. قول می دهم که فردا این کار را بکنم، و به همان ترتیبی بکنم که تو می خواهی. اما امشب هم خیلی خسته ایم و هم به تنوع و تمدد اعصاب احتیاج داریم. بنابراین می رویم به تماشاخانه.»

«تماشاخانه؟ اینجا؟ آنهم در این اوضاع و شرایط؟»

مادموازل ابوت بادلواپسی نگاهی به فیلیپ انداخت و گفت: «با وجود برنامه مهمی که فردا در پیش داریم، گمان نکنم بهمان خوش بگذرد.»

فیلیپ او را لونداد، اما گفت: «فکر نمی کنید از توی هتل ماندن و دلشوره گرفتن بهتر باشد؟»

خواهرش سرش را به نشانه مخالفت جنباند: «مادر از این کار خوشش نمی آید. خیلی نابجا است. تقریباً یک جور بی حرمتی است... گذشته از این، تأثرهای خارجی جای خوشنمایی نیستند. آن نامه هایی که در دوذنامه خانواده کلیسا چاپ می کردند، یادت رفته؟»

«اما آخر این ابراست. لوچپادی لامرود - سروالتراسکات^{۱۸} -

می دانی، کلاسیک است.»

چهره هریت حالت تسلیم بخود گرفت: «جداً فرصت گوش کردن به موسیقی خیلی کم دست می دهد... البته حتماً چیز مزخرفی است؛ اما شاید از چند ساعت بیکارنشستن بهتر باشد. ضمناً کتاب هم که نداریم؛ وانگهی میل قلابدوزی ام را هم در فلورانس گم کردم.»

«بسیار خوب. شما هم می آید، مادموازل ابوت؟»

«خیلی ممنونم، آقای هریتون. بدم نمی آید بیایم؛ اما - می بخشید

فضولی می کنم - بنظرم بهتر باشد که بلیط ارزان قیمت بگیریم.»

18. Sir Walter Scott

هریت جیج زد: «ای داد و بیداد! اصلاً به این مسئله توجه نداشتیم. هیچ بعید نبود که یکوقت بخاطر صرفه‌جویی قاطی این جماعت عوضی بشویم... آدم توی ایتالیا مرتب این موضوع را فراموش می‌کنند.»

«بدبختانه من هیچ لباس مناسبی همراه نیاورده‌ام؛ و اگر بلیط‌ها»

فیلیپ درحالی که به‌مادینه‌های تحت‌الحمايه خود که انقدر کم دل و سواسی بودند، لبخند می‌زد گفت: «اوه، هیچ اشکالی ندارد. با همین سرو وضعی که داریم می‌رویم و سعی هم می‌کنیم تا بهترین جای ممکن را تهیه کنیم. مونت‌ریانو که جای تشریفاتی نیست.»

بدینسان این روز خسته‌کننده سراسر ماجرا، تصمیم، نقشه، دست‌چاچگی، نبرد، پیروزی، شکست، و آتش‌بس سرانجام به سالن اپرا ختم شد. هریت و مادموازل ابوت هر دو اندکی شرمزده بودند: به دوستانشان در ساوستون می‌اندیشیدند که در این لحظه آنها را گرم زدو خورد با نیروهای اهریمنی می‌پنداشتند. راستی اگر خانم هریتون یا ایرما یا هریک از کشیش‌های منبرخانه ساوستون می‌توانستند گروه نجات را در این تفریحگاه ببینند- آنهم در همان نخستین روز مأموریتشان- چه می‌گفتند؟ فیلیپ هم از اشتیاقی که برای رفتن به تماشاخانه از خود نشان داده بود تعجب می‌کرد و تدریجاً به این نتیجه می‌رسید که، به رغم مصاحبین کسل‌کننده و نوسانات روحی گاه‌وبیگاه خودش، از حضور در مونت‌ریانو لذت می‌برد.

چند سال پیش هم یکبار برای دیدن اجرای لازیادی کادلو^{۱۹} به این تماشاخانه آمده بود. از آن زمان تا بحال تزیینات داخلی اش بکلی بازسازی شده و به رنگ قرمزندی درمایه‌های چمن‌در و گوجه‌فرنگی در آمده بود، و از بسیاری جهات دیگر هم یکی از نکات مثبت این شهرک به شمار می‌رفت. عده نوازندگان ارکستر افزایش یافته بود، دور

بعضی از بالکن ها گچ بری های سفالینه دیده می شد ، و بالای هر يك از لژ- های خصوصی ، لوحه بزرگ قاب شده ای آویخته بود که شماره اش را نشان می داد. روی پرده جلوی صحنه نمایش دورنمای صورتی- بنفشه بچشم می خورد و چند زن نیمه لخت در جلوی آن پرسه می زدند، در حالی که دوزن دیگر روی قسمت فوقانی صحنه دراز کشیده و مشغول و رفتن با ساعت بزرگ و زهوار در رفته ای بودند. این منظره آنچنان غنی و درعین حال تکان دهنده بود که فیلیپ بزحمت می توانست جلوی فریادش را بگیرد: کج سلیقه ای ایتالیایی از شکوه و ابهت خاصی برخوردار است، چرا که زائیده جهل و بی خبری نیست؛ این کج سلیقه ای نه به ابتداء دستپاچه انگلیسی می ماند و نه به ابتداء کور کورانه آلمانی، بلکه زیبایی راتشخیص می دهد و تعدد آزارش می گذرد. و درعین حال همان جرأت و جسارت زیبایی اصیل را از خود نشان می دهد. به این ترتیب حتی همین خردک- تماشاخانه مونته ریانو هم لاف برابری و هماوردی با بهترین تماشاخانه های عالم را می زد، و آن زنها و ساعتشان با جوانان منقوش بر سقف کلیسای سیستین^{۲۰} رقابت می کردند.

هر چند فیلیپ کوشیده بود تا بلیط لژ خصوصی تهیه کند اما از آنجا که این برنامه از جمله اجراهای عمده سال محسوب می شد، تمام جایگاه های بهتر قبلا فروش رفته بود. از این رو ناچار شده بودند به همان صندلی های لژ اکتفا کنند. قیافه هریت عینهو برج زهرمار درهم و گرفته بود. اما در عوض مادموازل ابوت سر حال و بشاش بود و اصرار داشت از همه چیز تعریف و تمجید کند؛ یگانه چیزی که مایه تأسفش می شد این بود که لباس قشنگی به همراه نداشت.

۲۰. Sistine نقاشی مورد بحث از آثار میکل آنژ است که بیست جوان برهنه را نشان می دهد.

فیلیپ که از این بوالهوسی غیر معهود او تفریح می کرد گفت:
«همینطور که هستیم هم خوبست.»

«بله، می دانم؛ اما لباسهای قشنگ را هم می شدم مثل لباسهای بیرخت در چمدان جا داد. هیچ الزامی نداشتیم که مثل دلقکها به ایتالیا بیاییم!»
این بار دیگر فیلیپ توی ذوقش نزد که «ولی ما بخاطر نجات یک بچه به اینجا آمده ایم،» چرا که تصویر افسون کننده ای را در مقابلش می یافت، تصویری آنچنان افسون کننده که سالهای سال نظیرش را بیاد نداشت: منظره تماشاخانه سرخ تاب و آتشبار در وسط تصویر؛ گرداگرد تماشاخانه، برجها و دروازه ها و حصارهای تیره رنگ قرون وسطایی؛ گرداگرد حصارها، زیتونستان. های مهتاب گرفته و جاده های سفید پیچ در پیچ و گرمهای شب تاب و گردوغبار دست نخورده؛ و درست در مرکز تمامی اینها، مادمازل ابوت، که افسوس می خورد چرا مثل دلقکها به ایتالیا آمده است. او نظر درستی ابراز کرده بود. نظری که بی هیچ شک و شبهه ای کاملاً صائب بود. این زن خشک و حومه نشین هیچ خطایی را نادیده نمی گذاشت.

فیلیپ پرسید: «از همه چیز خوشتان می آید، نه؟»

«خیلی زیاد.» به این ترتیب، با رد و بدل کردن این عبارات لخت و بی پیرایه، یکدیگر را از حضور پنداره های شاعرانه در آنجا مطمئن کردند. در این گیرودار، هریت بنحو اخطار آمیزی در راستای صحنه نمایش سرفه می کرد تا آنکه سرانجام پرده از روی پس زمینه ریونز وود^{۲۱} بالا رفت و گروه همسر ایان در لباس ملازمین اسکاتلندی آواز خود را سردادند. تماشاگران آنها را با ضرب گرفتن و پا کوفتن همراهی می کردند و هماهنگ با امواج موسیقی، همچون ساقه های ذرت در میان باد، خم و راست می شدند. گرچه هریت برای موسیقی اهمیت چندانی قائل نبود، اما راه و رسم گوش

دادن به آنرا خوب می دانست. از این رو «هیس!» تند و تلخی بر زبان راند.
برادرش زیر لب گفت: «بس کن!»
«باید از همان اول موضعمان را مشخص کنیم، همه اش حرف می.
زنند.»

مادمازل ابوت نجوا کنان گفت: «خیلی ناجور است، اما شاید بهتر
باشد که ما دخالت نکنیم.»

هریت سزری تکان داد و از نو هیس کرد. جمعیت ساکت شد، اما نه به
این خاطر که حرف زدن در حین اجرای موسیقی کار خطایی باشد، بلکه به
خاطر اینکه رعایت حال میهمانان خارجی امری طبیعی تلقی می شود.
برای مدت زمانی هر چند کوتاه، هریت نظم و انضباط را در سراسر
تماشاخانه برقرار کرده بود و می توانست تبسم پرتفاخری نثار برادرش
کند.

فیلیپ از موفقیت او دلخور بود، چرا که روح اپرای ایتالیایی
را - که هدفش فراهم آوردن موجبات تفریح و سرگرمی است نه توهم-
آفرینی - درک می کرد و میل نداشت که این ضیافت شامگاهی به مجلس
دعا و نیایش تبدیل شود. لکن دیری نپایید که غرفه ها یکی پس از دیگری
شروع به پر شدن کرد و دوران اقتدار هریت پایان گرفت. فامیل و آشنا،
از این طرف سالن به آن طرف، با یکدیگر خوش و بش می کردند و
کسانی که در ردیف های جلوی سالن نشسته بودند، پسران یا برادرانشان
را از میان گروه همسرایان صدامی زدند و آوازخواندانشان را می ستودند.
وقتی که عاقبت سرو کله لـوچیا در کنار چشمه پیدا شد، موج ابراز
احساسات بشدت بالا گرفت و غریو «به مونته ریانو خوش آمدی!»
جمعیت گوش فلك را کر می کرد.

هریت در حالی که در صندلی اش مستقر می شد گفت: «نی نی
کوچولوهای بیمزه!»

فیلیپ فریاد زد: «ای بابا، این که همان بانوی داغ و مشهور خودمان است... همانی که هرگز، هرگز در عمرش اینهمه عرق-»
 «آه! نگو. حتماً خیلی بازاری و مزخرف است. مطمئنم که اینجا از توی تونل هم افتضاح تر خواهد بود. کاشکی اصلاً پایمان-»
 لویچیا شروع به خواندن کرد و چند لحظه‌ای سکوت همه جارا فراگرفت. او تنومند و بیربخت بود؛ اما صدای هنوز جذابی داشت و در اثنایی که آواز می‌خواند تماشاخانه، همچون کندویی مملو از زنبوران شاد، از همه‌مۀ ملایمی آکنده بود. در سراسر طول اجرای قطعه کولوراتور^{۲۲}، آه‌های ممتد تماشاگران آوازش را همراهی می‌کرد و چون به نقطه اوج آن رسید، غریب شادی همگانی نغماتش را در خود غرقه ساخت.

باری، دنباله‌ا برابه‌مین منوال ادامه یافت. در اینحال، سرایندگان از تماشاگران الهام می‌پذیرفتند و آوازهای شش نفره^{۲۳} اصلی آن هر دو نسبتاً خوب از آب در آمد. حال و هوای موجود، مادموازل ابوت را گرفته بود. او هم مثل همه گپ می‌زد، می‌خندید، ابراز احساسات می‌کرد، خواستار تکرار قطعات می‌شد، و از وجود زیبایی لذت می‌برد. اما فیلیپ همه چیز را - از وجود خودش گرفته تا موریتهش - بدست فراموشی سپرده بود؛ وضع او با وضع يك مسافر مجذوب هم تفاوت می‌کرد، چرا که همیشه در این مکان زیسته بود: اینجا وطن مألوف و خانه‌اش بود.

در این گیرودار هریت هم، مانند مسیوبواری در وضعیت مشابه و مشهورتری^{۲۴}، می‌کوشید تا سرنخ داستان را پیدا کند. گاه و بیگاه

۲۲. Coloratura قطعه‌ای سریع و پر تحرک و دارای لرزندگی در اصوات.

23. Sextet

۲۴. نگاه کنید به مادام بوادی، قسمت دوم، فصل پانزدهم.

سقله‌ای حوالهٔ همراهانش می‌کرد و می‌پرسید چه بلایی به سر والتر اسکات آمده است. با قیافه‌ای عبوس و گرفته‌دوروبرش را می‌نگریست و بنظرش می‌آمد که همهٔ تماشاگران مست شده باشند؛ حتی کارولین نیز، که هیچوقت قطره‌ای مشروب به لبش نمی‌رسید، بنحو غریبی کج و راست می‌شد. اینک امواج احساساتی پرشور، که به‌اندک اشاره‌ای بالا می‌گرفت، تماشاخانه را به تلاطم درآورده بود. این شور و هیجان در صحنهٔ جنون لوچیا به اوج خود رسید. در اینموقع، لوچیا که لباسی سراپا سفید و متناسب با وضع روانی‌اش بر تن داشت، غفلتاً گیسوان پریشانش را بادست جمع کرد و، به نشانهٔ سپاس از جمعیت، خم شد. آنگاه از قسمت عقب صحنه - که او وانمود می‌کرد نمی‌بیند - اسب حصیری و پساچه‌ای به طرفش آمد که دسته گل‌های زینتی به تمام بدنه‌اش نصب شده بود. اسب مزبور خیلی زشت و بی‌قواره بود و اغلب گل‌های مصنوعی بودند. هم لوچیا این موضوع را می‌دانست و هم تماشاگران؛ همین‌طور هم همه‌شان می‌دانستند که این اسب پاچه‌ای یکی از اسباب و افزار نمایشی است که هر ساله بخاطر این برنامه از انبار بیرون کشیده می‌شود. با تمام این احوال، حضور آن کافی بود تا احساسات فرو خفته در قعر وجودشان را برانگیزد. لوچیا با فربادی از سرشادی و شگفتی حیوان را در آغوش گرفت، یکی دوتا از گل‌های بدر بدبخور را از بدنه‌اش بیرون کشید، آنها را به لب‌های خود فشرد، و به میان انبوه ستایشگرانش پرتاب کرد. مردم همراه باغریوی آهنگین، گل‌ها را از نوبسوی خودش انداختند، و پسر بچهٔ خردسالی گل‌های میخک‌خواهرش را قاپید و به لوچیا پیشکش کرد. زنک خواننده به ایتالایی بانگ‌زد: «چقدر ناز!» و بسوی پسرک خیز برداشت و گونه‌اش را بسوسید. در اینموقع هیاهو به حد اعلای خود رسید. عده‌ای از مردان موقر و جاافتاده فریاد می‌زدند: «ساکت! ساکت! بگذارید این موجود ملکوتی

باز هم بخواند!» اما چند نفر جوانکی که در غرفه مجاور بودند با خواهش و تمنا از لوجیا می‌خواستند تا الطاف خود را شامل حال ایشان هم بنماید.

لوچیا با ادا و اطوری پر معنی و آمیخته به شوخی امتناع می‌کرد. یکی از آنها دسته‌گلی به سویش پراند. لوچیا آن را با پنجه پا به کناری راند. بعد، بر اثر غریو تشویق آمیز تماشاگران، آن را از روی زمین برداشت و به میانشان پرتاب کرد. بخت همیشه از هریت روگردان بود: این بار هم دسته گل کذایی یگراست توی سینه او خورد و یادداشت عاشقانه‌ای از میان آن بروی دامنش افتاد.

هریت که روی صندلی اش نیم خیز شده بود صیحه‌زنان گفت: «اسم این را می‌گذاری کلاسیک؟ این که آبروریزی است! فیلیپ! فوراً مرا از اینجا ببر بیرون.»

فیلیپ در حالی که دسته گل را در دستی و یادداشت را در دست دیگر نگهداشته بود، فریاد می‌زد: «مال کیه؟ مال کیه؟»

تمام سالن بحال انفجار در آمده و یکی از لژهای بالا بشدت متلاطم بود، توگویی کسی را به سمت جلوی بالکن هل می‌دادند. در این فاصله هریت خودش را به راهروی کنار سالن رسانیده بود و مادموازل ابوت را هم بزور بدنالش می‌کشید. فیلیپ هم که هنوز می‌خندید و می‌پرسید «مال کیه»، پشت سر آنها بسراه افتاد. در اینحال سینه‌اش مالا مال از هیجانی بود که سر به مستی می‌زد، و سرش از فرط گرما و رخوت و سرخوشی به دوار افتاده بود.

مردم بنا کردند به سر و صدا: «سمت چپ! سمت چپ! عاشق دلخسته آنظر فست.»

فیلیپ همراهان نسوان خود را به امان خدا رها کرد و بطرف بالکن مزبور شیرجه رفت. مرد جوانی باشکم از روی طارمی‌ها به پایین سرازیر شده بود. فیلیپ دسته گل و یادداشت را به دستش داد. بعد کسی دست خودش را هم محکم گرفت. همه چیز کاملاً طبیعی بنظر می‌رسید.

جوانك فریاد زد: «چرا جلوتر نامه ندادی؟ چرا غافلگیرم کردی؟»

فیلیپ، با لبی پر خنده، گفت: «چرا، نوشتم. امروز عصر يك یادداشت برایت گذاشتم.»

تماشاگران که رفته رفته بی‌تاب می‌شدند صدایشان در آمد: «ساکت! ساکت! بگذارید این موجود ملکوتی باز هم بخواند.» در این میان مادموازل ابوت وهریت هم غیبتان زده بود.

جوانك داد زد: «نه! نه! این دفعه نمی‌گذارم از چنگم فرار کنی.» چرا که فیلیپ عاجزانه می‌کوشید دستش را از میان دستهای او بیرون بکشد. چند جوان آراسته نیز از روی بالکن به پایین دولاشده و اورا به درون آن دعوت می‌کردند:

«رفقای جینو، رفقای ماهستند.»

جینو بانگ زد: «رفقا؟ بگوئید قوم و خویش! برادر! فرا فیلیپو، که بلند شده از انگلستان تا اینجا آمده بی آنکه يك کلمه خبر بدهد!»

«چرا، برایت پیغام گذاشتم.»

جمعیت بنای هیس کردن را گذاشت.

«بیا بالا پیش ما.»

«ممنونم... آخر خانم‌ها... وقت نیست.»

اما دمی بعد در فضا تاب می خورد، و چند لحظه بعد از روی طارمی ها به داخل بالکن سرازیر شد. در این موقع رهبر ارکستر که قضیه را ظاهر آنحاطه یافته می دید، چوب میزانه اش را بالا برد. سر و صداها فروکش کرد و لوجیادی لامر مور نغمه جنون و مرگ خویش را از سر گرفت.

فیلیپ، به پچپچه، با جوانان دلپذیری که او را بالا کشیده بودند خوش و بش کرد. جوانانی که شاید فرزندان کسبه مونه ریانیوی بودند، یا منشی دفتر و کالتی، یا دانشجوی پزشکی، و یا شاید هم فرزندان دندانسازهای دیگر: در ایتالیا فقط خدای داند کی چکاره است. ظاهراً میهمان آن شبشان سرباز وظیفه ای بود که اینک امتیازش را با فیلیپ تقسیم می کرد. آن دو در کنار یکدیگر در ردیف جلوی بالکن ایستاده بودند و تعارفات مرسوم را با یکدیگر رد و بدل می کردند، و در اینحال جینو، خیلی خودمانی اما مؤدب، مراقبشان بود.

فیلیپ گاه گذاری به یاد دسته گلی که به آب داده بود می افتاد و چنگه وحشتی وجودش را در خود می فشرد. اما این حالت گذرا بود و از نو محو و مسحور صداها پر مهـر و پرنشاط، خنده های گیرا و گوشنواز، و تماس ملایم دستی می شد که به پشتش می سایید.

بالاخره وقتی که دیگر چیزی به پایان ابر باقی نمانده بود و ادگاردو^{۲۵} در میان مقابر اجدادش مویه سرایی می کرد، فیلیپ موفق شد با هزار معرکه خود را از دست آنها خلاص کند. دوستان تازه اش اظهار امیدواری کردند که فردای آنشب او را در کافه گاریبالدی ببینند. فیلیپ ابتدا قبول کرد؛ بعد، یادش آمد که اگر مطابق برنامه هریت پیش بروند در آن موقع

دیگر در مونته‌ریانو نخواهد بود . به جینو گفت: «پس قرارمان باشد برای ساعت ده . مسی خواهم با خودت تنها صحبت کنم سر ساعت ده.»

مخاطبش باخنده گفت: «حتماً!»

وقتی به هتل برگشت مادموازل ابوت انتظارش را می کشید، اما ظاهراً هریت یکر است به رختخواب رفته و خوابیده بود.

مادموازل ابوت پرسید: «خودش بود، نه؟»

«بله، همینطور است.»

«گمان نکنم هیچ جور قرار و مداری گذاشته باشید؟»

« البته که نه، مگر می شد؟ راستش را بخواهید خوب، يك مرتبه غافلگیر شدم، اما، باتمام این تفصیل، مگر چه اشکالی دارد؟ هیچ دلیلی نمی - بینم که این معامله را دوستانه فیصله ندهیم. خودش آدم بسیار نازنینی است، رفقایش هم همینطور. وانگهی، حالا من هم جزو رفقایش بحساب می - آیم - رفیق که چه عرض کنم، برادر گمشده اش چه ضرری دارد؟ از من بشنوید مادموازل ابوت، حساب انگلستان از حساب ایتالیا جداست: آنجا می نشینیم و نقشه می کشیم، و سوار توسن تیز پیمای اخلاقیات می شویم، بطوریکه کسی به گرد پایمان نمی رسد. اما اینجا که می رسیم تازه می فهمیم عجب الاغ هایی هستیم، چرا که همه چیز خود بخود و خیلی سهل و راحت پیش می رود. اما خدای من، عجب شبی! انصافاً تا بحال آسمان واقعاً سرمه ای و ستاره های واقعاً نقره ای دیده بودید؟ خوب، داشتم می گفتم که نگرانی ما کاملاً بی موردست. جینو پدر حقه باز و ظاهر سازی نیست؛ بچه اش همانقدر برایش اهمیت دارد که برای من دارد. این مدت هم بیخود و بیجهت دل مادرم را خون کرده - درست همان طوری که هیجده ماه پیش دل من را خون کرده بود - و من

بخشیده امش... اما خودمانیم، جداً عجب شوخ طبع است!»

مادموازل ابوت هم شب بی مانندی را گذرانیده بود. او هم چنین ستاره ها و چنان آسمانی را هرگز بیاد نمی آورد، ضمیر او هم هنوز به آوای موسیقی آغشته بود. و آن شب، وقتی که پنجره را گشود، هوای ولرم و شیرینی حجم اتاقش را انباشت بطوری که حس می کرد جسم و جانش در زیبایی سیالی غوطه ور است. آنقدر خوشحال بود که خوابش نمی برد. آیا قبلاً هیچوقت دستخوش چنین احساسی شده بود؟ آری، فقط یک بار دیگر، همینجا... در یکی از شبهای ماه مارس... همان شبی که لیلیا و جینو قصه دلدادگی خود را با او در میان گذاشته بودند - همان شبی که او اینک برای خنثی کردن عواقب شومش باز آمده بود.

غفلتاً ناله ای از سر شرمساری از حلقومش بیرون جست: «ایسن بار... باز هم همانجا... باز هم همانطور» - و کوشید تا شادی اش را که گناه آلوده می شمرد در سینه خفه کند. او به مونته ریانو آمده بود تا با این مکان در بیفتند و موجود کوچک و هنوز معصومی را از سلطه آن برهاند؛ آمده بود تا از عفاف و اخلاق، و حریم مقدس زاد و بسوم انگلیسی اش دفاع کند. گرچه در آن بهار از روی ندانستگی مرتکب خطا شده بود، لکن اکنون دیگر نمی توانست به جهالتش استناد کند. به ناله گفت: «خدایا کمکم کن!» و پنجره اتاقش را بست. تو گویی می ترسید هوای پیرامونش به جادو آغشته باشد. با این حال، نغمات آهنگین همچنان در ضمیرش مترنم بود و سرتاسر شب سیلابی از موسیقی، هلله و قهقهه، و جسوانان خشمگینی که بیت معروف بدکر را دم گرفته بودند، خوابش را برمی آشفتنند:

مردم بونزی وقت رفتن شده

مونته ریانو دیگه شهری شده

در اثنای خواندن آنها، پوگی بونزی جلوی نظرش مجسم شد: مکانی پوشالی و عاری از لطف که مملو از آدمهای متظاهر بود. وقتی از خواب پرید دانست که پوگی بونزی جایی بجز ساوستون نبوده است.

۷

ساعت نه‌صبح روز بعد، پرفتا بروی مهتابی رفت. البته نه برای تماشای منظره، بلکه برای ریختن مقداری چرکابه به آن. هنوز از انجام این عمل فارغ نشده بود که شیون زد: «وای، خیلی بیخشید!» چرا که آب را به خانم جوان و بلندقدی پاشیده بود که از مدتی پیش کسوفهٔ درب تحتانی ساختمان را می‌کوفت.

زن جوان پرسید: «سینیور کارلاً منزل هستند؟» از یک طرف به صلاح پرفتا نبود که از چیزی به شگفت در آید و از طرف دیگر سرو وضع میهمان تازه وارد به اتاق پذیرایی می‌خورد. از این رو کرکره‌های اتاق را گشود، بخش دایره‌مانندی را در وسط یکی از صندلی‌های موی اسبی‌گردگیری کرد، و از خانم مزبور خواست تا زحمت کشیده و درد سرنشستن را بر خود هموار کند. آنگاه خود، در حالی که ارباب جوانش را با فریاد صدامی کرد، به میان شهردوید و در سراسر خیابان‌ها به جستجوی او پرداخت.

باری، سالن پذیرایی به خاطرۀ همسر از دست رفته تخصیص

داده شده بود و تصویر رنگ و روغنی او ، که بی شك از هر جهت به تصویر نصب شده روی سنگ قبرش شباهت داشت، بر دیوار اتاق خودنمایی می کرد . باریکه‌ای از جنس پارچه مشکی را باهم پونز بالای قاب عکسش نصب کرده بودند تا ابهت و مهابت بیشتری به ماتم و محنت موجود ببخشند. اما دو تا از پونزها افتاده بود و نتیجه حاصله بیشتر بی بندوباری را تداعی می کرد تا چیز دیگری - درست مثل کلاهی که برای قشنگی بر سر آدم مستی گذاشته باشند. دفترچه نت یکی از ترانه‌های سیاهپوستان روی پیانو گشوده بود، و روی یکی از میزها کتاب ایمالیای مرکزی اثر بدکر، و روی میز دومی جعبه منبت کاری هریت بچشم می خورد. روی همه یادبودها را قشر ضخیمی از گرد و خاک سفید رنگ پوشانیده بود که وقتی بزور فوت از روی یکی از آنها بلند می شد، فی الفور بروی یادبود دیگری می نشست. الغرض ، خوبست که یادانسان در خاطرها به مهر آمیخته باشد، هر چند که فراموش شدن هم چندان دردناک نیست . اما تنها چیزی که غیر قابل تحمل و توجیه است همانا وقف اتاقی متروک و رها شده به خاطر انسان است.

مادموازل ابوت نشست چون هم می ترسید که روکش صندلی کک داشته باشد و هم اینکه دفعتاً چشمش سیاهی رفته و به سربخاری چنگ انداخته بود. حال تمام هم و غمش این بود که هر طور هست بر خودش مسلط شود و آرامش و متانتش را حفظ کند؛ چون فقط در اینصورت بود که شاید رفتارش قابل توجیه و تعلیل می گشت. او عهد و میثاق خود را باهریت و فیلیپ شکسته بود و خیال داشت پیش از آنها برای گرفتن بچه دست بکار شود . اگر موفق نمی شد دیگر محال بود بتواند توی صورتشان نگاه کند.

استدلالش این بود که: «هریت و برادرش نمی فهمند با چه کسی

طرف هستند. هریت می افتد به رجز خوانی و بداخلاقی؛ و فیلیپ، ضمن اینکه مطبوع و مؤدب است، همه چیز را به شوخی برگزار خواهد کرد. هر دو شان. حتی اگر در کیسه را هم شل کنند- دست خالی برمی گردند. اما من کم کم دارم از قلق مردك سر درمی آورم: ضمن اینکه علاقه ای به بچه اش ندارد، احتمالاً نسبت به آن حساسیت خواهد داشت- که کار ما را همان اندازه مشکل می کند. هر قدر هم آدم تودل برو و نازنینی باشد خنگ و خرفت نیست؛ پارسال مرا گول زد و دیروز آقای هریتون را؛ و اگر چشم و گوشم را خوب باز نکنم امروز همه مان را به بازی می گیرد و بچه در مونته ریانو بزرگ خواهد شد. شخصیتش خیلی قوی است؛ لیلیا این را خوب فهمیده بود، اما من تازه حالا یادم می آید.»

اقدام مادموازل ابوت و عذری که برای آن می تراشید، هر دو پی آمد شبی دور و درازو نا آرام بودند. مادموازل ابوت رفته رفته معتقد شده بود تنها کسی که می تواند از پس جینو بر آید خودش است زیرا فقط او می تواند این مرد را درك کند؛ و این موضوع را با منتهای ظرافتی که در توان داشت طی یادداشتی برای فیلیپ تشریح کرده بود. نوشتن یادداشت مزبور کار آسانی نبود چرا که از یکسو طرز تربیتش وی را مقید به رعایت حرمت مردان می ساخت و از سوی دیگر، پس از آخرین گفتگوی غریبش با فیلیپ، خیلی از او خوشش آمده بود. فکر می کرد که خرده بینی اش را می شود نادیده گرفت و «سنت شکنی» اش که اسباب شایعه پردازی ساوستونی ها بود با بعضی از افکار و عقاید مانوس خودش چندان تفاوتی نداشت. اگر فقط می توانست وی را بخاطر کاری که اینک در شرف انجامش بود ببخشد، چه بسا که چشم انداز رفاقت پرثمری انتظارشان را می کشید. اما شرطش این بود که موفق شود؛ اگر موفق نمی شد هیچکس او را نمی بخشید. بدینسان، مادموازل ابوت

خود را آماده کارزار می کرد.

عاقبت سروصدای حریفش را شنید که در حالی که بدون وا همه، همچون خواننده‌ای حرفه‌ای، از بیخ‌ریه‌هایش آواز می خواند نزدیک می شد. خواندن او با انگلیسی‌ها فرق می کرد که ته‌دلشان موسیقی را عار می دانند و تنها از بیخ گلو، با حالتی تدافعی، آواز می خوانند. باری، به چالاکی پله‌ها را پیمود و بدون آنکه مادموازل ابوت را ببیند نگاهی به در گشوده سالن پذیرایی انداخت. آنگاه در حالی که هنوز آواز می خواند برگشت و وارد اتاق روبرو شد. قلب مادموازل ابوت از دیدن این منظره فروریخت و دهانش خشک شد چرا که نامرئی بودن متوحش کننده است. جینو در اتاق را نبسته بود و او می توانست از ورای پاگرد پلکان درون آن را ببیند. اتاق بطرز وحشتناکی ریخت و پاش بود: ظروف غذا، ملافه، چکمه‌های ورنی، بشقاب و کاردوچنگالهای کثیف، همه روی میز بزرگ و کف اتاق پراکنده بود. لکن ریخت و پاشی بود که رنگ زندگی داشت نه مرگ و بمراتب بر اتاق قبرمانندی که اکنون در میان آن ایستاده بود می چربید؛ در عین حال نور ملایم و سرشاری نیز به درون آن جریان داشت که گویی از منبعی آسمانی و لایزال سرچشمه می گرفت.

جینو آوازش را قطع کرد و به صدای بلند گفت: «پرفتا کجاست؟» پشت او به سمت در بود و سیگار برگی را آتش می زد. طرف خطاب او مادموازل ابوت نبود، چه حتی انتظار دیدارش را هم نمی کشید. دورنمای پاگرد پلکان و دودری که بروی هم گشوده بود او را در آن واحد دور دست و پراپهت، و نزدیک و در عین حال لمس‌ناکردنی - درست مانند بازیگری بروی صحنه - جلوه می داد. و مادموازل ابوت همانقدر از صدا زدنش عاجز بود که از صدا زدن فی‌المثل هاملت.

جینو پی حرفش را گرفت: «تو می‌دانی! اما به من نمی‌گویی. از بس که حقه‌ای!» بعد به میز تکیه زد و حلقهٔ دود غلیظی بیرون داد: «آخر چرا شماره‌ها را بهم نمی‌گویی؟ خواب يك مرغ قرمز رنگ دیده‌ام. که تعبیرش دویست و پنج است... و دوستی ناخوانده. که تعبیرش هشتاد و دو است. اما این هفته را خیال دارم حسابی شانس بیاورم! بنابراین يك شمارهٔ دیگر هم بهم بگو.»

مادموازل ابوت که سر از حرفهایش در نمی‌آورد سخت به هراس افتاده و دچار رخوتی شده بود که بر اثر خستگی مفرط به انسان دست می‌دهد. شاید اگر شب قبل را بیخوابی نکشیده بود بمحض دیدن جینو به استقبالش می‌شتافت. اما اینک فرصت این کار از دستش رفته بود و جینو در عالم دیگری سیر می‌کرد.

حال محو و مسحور حلقهٔ دود سیگار او شده بود: جریان هوا تدریجاً آن را از وی دور می‌کرد و آرام آرام، همانطور دست‌نخورده و یکپارچه، تا لب پاگرد پلکان پیش می‌آورد.

«دویست و پنج. هشتاد و دو... در هر صورت آنها را روی باری^۱ شرط بندی می‌کنم نه فلورانس^۲. خودم هم نمی‌دانم چرا، جز اینکه این هفته به باری راغب‌ترم.» مادموازل ابوت از نو کوشید تا حرفی بزند. اما حلقهٔ دود که رفته رفته وسیع‌تر و بیضی شکل شده و بطرف در اتاق پذیرایی پیش می‌آمد، هیپنوتیزم‌ش کرده بود.

«بله! تو که حتی اگر تمام منفعت این قضیه را هم به جیب بزنی عین خیالت نیست. حتی يك 'دست دردنکنه، جینو' هم نمی‌گویی. زود باش بگو و گرنه خاکستر داغ - سرخ و داغ - را رویت می‌تکانم. بگو 'ممنونم، جینو-»

1. Bari 2. Florence

در این موقع حلقهٔ دود، که سرانگشتان آبی کمرنگ خود را نرم‌نرمک بسوی مادموازل ابوت می‌گسترانند، وی را کاملاً در میان گرفت. مادموازل ابوت دفعهٔ کنترل اعصابش را از دست داد و چنان جیغی کشید که گویی نفسی اهریمنی به دماغش خورده باشد.

جینو بدون معطلی خود را به اورساند، و در اینحال می‌خواست بداند از چه چیزی ترسیده، چطور خودش را به آنجا رسانیده، و چرا تا حالا صدایش در نمی‌آمده است. بعد وادارش کرد که بنشیند، و کمی شراب برایش آورد. لکن مادموازل ابوت نه به آن لب زد و نه توانست يك کلمه بر زبان بیاورد.

جینو از نو پرسید: «چی شده؟ از چی ترسیدید؟»

او خود نیز ترسیده بود و قطرات عرق روی پوست برنزه‌چهره‌اش می‌درخشید، چرا که بی‌خبر تحت نظر بودن مسئله‌ای بالنسبه جسدی است. از تمام حرکات و وجنات آدمی که خیال می‌کند تنهاست، حالتی بسیار خاص و خصوصی برمی‌تابد.

عاقبت صدایی از حلقوم مادموازل ابوت خارج شد: «باهااتان

کار داشتم -»

«کار؟ با من؟»

«بله، کار خیلی واجب.» اینک با رنگ و رویی پریده و بدنی

کرخت در صندلی‌اش ولو شده بود.

«بسیار خوب. اما اول باید حالتان جا بیاید؛ این شراب نظیر

ندارد.»

مادموازل ابوت، باضعف، عذر خواست. اما جینو شراب رادر

گیلاسی ریخت، و او آنرا به لب برد. در اثنايي که شراب را می‌نوشید بخود آمد. کار او هراندازه هم واجب می‌بود، نمی‌بایست اورا به درون

خانهٔ این مرد می‌کشانید و یا زیر بار میهمان نوازی‌اش می‌برد.
«شما حتماً گرفتارید و چون من هم زیاد حالم خوش نیست»
«اولاشما هنوز انقدر حالتان جا نیامده که بتواند پیاده برگردید؛
ثانیاً من هیچ‌کار و گرفتاری‌ای ندارم.»

مادموازل ابوت نگاه مشوشی بجانب اتاق مقابل انداخت.
جینو بانگ زد: «آهان! حالا فهمیدم. فهمیدم که از چی هول
کرده بودید! اما آخر چرا هیچی نمی‌گفتید؟» و او را همراه خود به
اتاقی برد که در آن می‌زیست، و با انگشت بچه‌اش را نشان داد.
فکر این بچه از سلامت جسم و جانش گرفته تا اخلاق و رفتار
و احیاناً کمبودهایش - روزها و ساعات متمادی مادموازل ابوت را
بخود مشغول داشته بود. اما، مانند اغلب آدمهای مجرد، به او صرفاً
همچون به يك واژه می‌اندیشید. درست همان طوری که آدم تندرست
فقط به واژه «مرگ» می‌اندیشد نه به خود مرگ. از این رو، با دیدن
موجود واقعی‌ای که روی فرش کثیفی بخواب رفته بود پاك دست و پایش
را گم کرد. موجودی که دیگر نمی‌شد آن را با اصول اخلاقی یکی
گرفت. موجودی که عبارت بود از مقدار معینی گوشت و خون و مقدار
معینی حیات که با ساننیمتر و گرم‌اندازه‌گیری می‌شد. واقعیت سترگ
و انکارناپذیری که مرد و زن دیگری به عالم وجود عرضه کرده بودند.
موجودی که می‌شد با آن حرف زد: موقع جواب دادن او هم می‌رسید؛
و موقعی هم می‌رسید که اگر دلش نمی‌خواست نه تنها جوابی نمی‌داد،
بلکه اندیشه‌ها و احساساتی منحصر بفرد و خسار القاعده‌ای را در درون
چارچوب تن خویش می‌تید. این همان دستگاہی بود که طی ماه گذشته،
خودش و خانم هریتون و فلیپ و هریت امیال و آرمان‌های گوناگون
خود را بر آن آزموده بودند؛ تعیین کرده بودند که در آینده چه‌راهی

را درپیش بگیرد و چه کارهایی را بکند، و چه راهی را درپیش نگیرد و چه کارهایی را نکند. بناشده بود که تابع کلیسای ادنی باشد، پایبند اصول اخلاقی و الایی باشد، مبادی آداب، آقامنش، و باذوق باشد. و، خلاصه، تمامی آنچه را که خوبان همه دارند او به تنهایی و یکجا داشته باشد. با این حال، اینک که مادموازل ابوت بچشم خود بچه را می‌دید که روی فرش کثیفی آرمیده بود تمایلی به تحمیل هیچک از این آرمانها را براو درخود احساس نمی‌کرد، و ته دلش هیچ جور نفوذی رایش از آنچه می‌توانست در بوسه مهر آمیز یا در دعای خیر مبهم و صمیمانه‌ای نهفته باشد جایز نمی‌شمرد.

لکن از آنجا که در تأدیب و انضباط نفس ید طولائی داشت افکار و اعمالش با هم نمی‌خواندند. برای آنکه وقار و اتکاء به نفس خود را باز یابد کوشید تا طوری رفتار کند که انگار در ساوستون و در محله تحت نظارت خودش است.

«به‌به چه بچه خوبی، سینیور کارلآ. و چه خوب کاری می‌کنید که باهاش حرف می‌زنید. گرچه می‌بینم که کوچولوی قدرناشناس خوابش برده! حالا باید هفت ماهی داشته باشد؛ امانه، هشت ماه؛ بله دیگر، هشت ماه دارد... با این حال، نسبت به سنش خیلی خوب رشد کرده.»
زبان ایتالیایی برای اتخاذ موضع بزرگ منشانه رسانه مناسبی نیست. نتیجتاً الفاظ مشوقانه او خیلی مطبوع و صمیمانه از آب در آمد، و لبخندی حاکی از خشنودی بر لب جینو نشست.

«شمانباید سر پا بایستید. بفرمائید روی مهتابی که خنکتر است... می‌بخشید که این اتاق هم زیاد مرتب نیست.» کلمات اخیر را با ژست میزبانی ادا کرد که بخاطر تکه نخعی که روی قالی افتاده باشد از میهمانش پوزش بخواهد. مادموازل ابوت با احتیاط هرچه تمامتر خودش را به صندلی روی مهتابی رساند. جینو هم نزدیک او سوار نرده‌ها شد و یک

پایش را روی کف مهتابی گذاشته پای دیگرش را در فضا آویخت. در این حال، چهره‌اش در حالت نیمرخ قرار گرفته بود و حواشی خوش‌تراش آن بنحو هنرمندانه‌ای بر زمینه سبز فام و مه‌آلود تپه‌های مقابل خودنمایی می‌کرد.

مادموازل ابوت در دل گفت: «چه زستی گرفته! جان می‌دهد برای مدل شدن.»

آنگاه باب صحبت را گشود: «دیروز آقای هریتون آمده بود شما را ببیند. اما گویا خانه نبودید.»

جینو ضمن دادن يك سلسله توضیحات مشروح و مؤدبانه، گفت که برای سفری یکروزه به پوگی بونزی رفته بوده است. اما چرا هریتون‌ها قبلا به او خبر نداده بودند تا بتواند آنطور که باید و شاید از ایشان استقبال کند؟ سفر پوگی بونزی را می‌توانست به هر روز دیگری موکول کند؛ البته نه اینکه خیال کنید کار مهمی در آنجا نداشته است. راستی آیا مادموازل ابوت می‌توانست کارش را حدس بزند؟

بدیهی است کار جینو برای مادموازل ابوت چندان جالب نبود. او که از ساوستون تا آنجا نیامده بود که علت رفتن جینو را به پوگی بونزی حدس بزند. از این رو مؤدبانه اظهار بی‌اطلاعی کرد و از نوبه سراغ مأموریتش برگشت.

اما جینو دست بردار نبود و در حالی که زرده‌ها را میان هر دو کف دستش می‌کوفت گفت: «آخر حدس بزنید!»

مادموازل ابوت با ملایمتی آمیخته به طعنه گفت که شاید به پوگی بونزی رفته بوده تا کاری پیدا کند.

جینو اظهار داشت که موضوع انقدرها هم جدی نبوده است. کار پیدا کردن - چه تلاش بی‌ثمری! و در حالی که دو انگشت شست و سبابه‌اش را بهم می‌مالید تا نشان دهد که آهی در بساطش نمانده است

گفت: « و چه قدر هم کسر بودجه دارم! ». آنگاه آمی کشید و حلقه دود غلیظ دیگری از حلقومش بیرون فرستاد. مادموازل ابوت دل و جراتی بخود داد و رفتار سیاستمدارانهای را درپیش گرفت.

«خانه تان خیلی بزرگ است.»

جینو با افسردگی پاسخ داد: «دقیقاً. و وقتی که طفلك هم سرم فوت کرد.» در اینجا از جایش برخاست، وارد خانه شد، از پاگرد پلکان گذشت، تادم اتاق پذیرایی پیش رفت، و با احترام زیاد در آن را بست. بعد در اتاق نشیمن راهم با لگدی چفت کرد و تیزوچابك به سر جایش برگشت و به حرفش ادامه داد: «وقتی که همسر بیچاره ام فوت کرد، خیال داشتم قوم و خویش هایم را بیاورم اینجا. پدرم می خواست کارش را در امپولی ول کند؛ مادرم و خواهر هایم و همینطور هر دو عمه هایم هم حرفی نداشتند. اما دیدم اصلاً جور در نمی آید. آنها هر کدامشان راه و روش خاصی دارند که وقتی جوانتر بودم برایم خوب بود. اما حالا مردی شده ام و منم برای خودم راه و روشی دارم... منظورم را می فهمید؟»

مادموازل ابوت که به یاد پدر نازنین خودش افتاده بود که عادات و ترندهایش پس از بیست و پنج سال حسن همجواری رفته رفته تحمل ناپذیر می شد، گفت: «بله، خوب می فهمم!»؛ اما درجا بخاطر آورد که بخاطر ابراز همدردی با جینو به آنجا نیامده است - لااقل نیامده است تا همدردی اش را اعلام کند. علاوه بر این بخودش یادآوری کرد که او ارزش همدردی را ندارد، و از نو گفت: «این خانه خیلی بزرگ است.» «بی نهایت؛ همینطور هم ما ایاتش! اما درست می شود، وقتی که... آخ! شما بالاخره هم نتوانستید حدس بزنید که چرا به پوگی بونزی رفته بودم... چرا وقتی که او آمد من منزل نبودم.»

«عقلم بجایی نمی رسد، سینیور کارآلا. من برای کار به اینجا آمده ام.»

«آخر يك حدسی بزنید.»

«نمی توانم؛ حتی شمارا هم بزحمت می شناسم.»
«اما مادوستان قدیمی هستیم و نظر شما خیلی برایم با ارزش و معتنم است. شما در گذشته یکبار علمم را تأیید کردید- آیا حالا هم می کنید؟»
مادموازل ابوت به خشکی جواب داد: «این مرتبه بعنوان یک دوست پیشتان نیامده ام، سینیور کارلآ. روی این اصل، منتظر نباشید که هیچکدام از اعمالتان را تأیید کنم.»

«چه حرفها، سینیورینا!» و چنانکه گویی حرف با نمک و جالبی شنیده باشد، خندید: «مطمئناً با ازدواج که مخالفتی ندارید؟»
مادموازل ابوت در حالی که بدقت در او می نگریست گفت: «اگر از روی عشق باشد، نه.» چهره جینو طی سال گذشته تغییر کرده بود. اما، برخلاف انتظار، بدتر نشده بود.

جینو مؤدبانه و طوطی وار نظریه انگلیسی را تکرار کرد: «اگر از روی عشق باشد...» آنگاه تبسم عریض و طولیلی بر سیمایش نقش بست و در انتظار تبریک و تهنیت مادموازل ابوت چشم به دهان او دوخت.
«مقصودتان اینست که خیال دارید دوباره زن بگیرید؟»
جینو سرش را بعلامت تصدیق جنباند.

«در این صورت، شما را از این کار منع می کنم!»
جینو حیرت زده می نمود، اما این حرف را بحساب خوشمزگی خارجی ها گذاشت و خنده ای کرد.

مادموازل ابوت تکرار کرد: «این کار را اکیداً منع می کنم!»، و تمامی غیظ و تلخی ناشی از ملیت و جنسیتش در این واژه های مرتعش طنین انداخت.
جینو، اخم آلوده، نیم خیز شد: «آخر چرا؟» صدایش، همچون صدای طفلی که بناگاه بازیچه ای را از دسترسش دور کرده باشند، تیز و غضب آلود بود.

«يك زن را به بدبختی و نابودی كشانديد، بس است؛ اجازه نمی دهم این بلارا به سر یکی دیگر هم بیاورید. هنوز از مرگ لیلیا یکسال هم نمی گذرد - در حالی که همین دیروز جلوی من تظاهر می کردید که دوستش داشته اید. حالامی فهمم که دروغ می گفتید و فقط پولش را می خواستید. این زن هم پول دارد؟»

جینو با کج خلقی گفت: «خب، چرا! يك کمی دارد.»

«لابد ادعا می کنید که دوستش هم دارید.»

«نه، این حرف را که نمی زنم چون حقیقت ندارد. ولی زن بیچاره ام» و چون دید که هر نوع سنجش و مقایسه ای او را دستخوش مشکلات تازه ای خواهد کرد حرفش را ناتمام گذاشت. در واقع غالباً لیلیا را بقدر هر کس دیگری خوشایند یافته بود.

باری، مادموازل ابوت از واپسین توهینی که با این شیوه نسبت به دوست متوفی اش ابراز می شد پاك بر آشفته بود. اما ته دلش خوشحال بود که عاقبت آتش خشم و غضبش نسبت به پسرک شعله ور شده است. در اینحال چهره اش برافروخته بود، قلبش می طپید و زبانش، فرز و چابك، در دهانش می گشت؛ اگر کار اصلی اش راهم صورت داده بود می توانست همزمان با ختم سخنانش آنجا را باشکوه و ابهت هر چه تمامتر ترك گوید. اما مسئله بچه، که هنوز روی فرش کثیفی خفته بود، همچنان لاینحل باقی مانده بود.

جینو اندیشناك برجای ایستاده بود و سرش را می خاراند. او به مادموازل ابوت احترام می گذاشت و دلش می خواست متقابلاً مورد احترام وی قرار گیرد. عاقبت بالحنی مغموم گفت: «به این ترتیب شما این کا را به صلاح نمی دانید، نه؟ ولی آخر چرا باید ناموفق از آب در بیاید؟» مادموازل ابوت کوشید تا بخود بقبولاند که او هنوز واقعاً طفلی بیش نیست - طفلی که از انسرژی و عواطف مردی بی بند و بار برخوردار

است. بعد بالحنی موقرانه گفت: «وقتی که عشق و علاقه‌ای در کار نباشد، چطور انتظار دارید موفق از آب دربیاید؟»

«اما او مرا دوست دارد! یادم رفت این را بهتان بگویم.»

«عجب.»

جینو دستش را روی قلب خودش گذاشت و گفت: «دیوانه‌وار.»

«در این صورت خدا بدادش برسد!»

جینو بابی‌تابی پایش را بر زمین کوفت: «هر حرفی که می‌زنم

باز هم راضی نمی‌شوید، سینیورینا. خدا بداد خودتان برسد، چرا که

خیلی بی‌انصافید! می‌گویید که من با همسر عزیزم بدرفتاری کرده‌ام:

چنین چیزی صحت ندارد؛ من هرگز با کسی بدرفتاری نکرده‌ام. شکایت

دارید که عشق در این ازدواج نقشی ندارد: اما وقتی بهتان ثابت می‌کنم

که دارد، شما غضبناک‌تر می‌شوید. حرف حسابتان چیست؟ خیال

می‌کنید راضی نمی‌شود؟ مطمئن باشید برایش کافیست که با او ازدواج

کنم تا تکلیف و وظیفه‌اش را بنحوا حسن انجام دهد.»

مادموازل ابوت تمامی طعن و تلخی‌ای را که در چننه داشت

به یاری طلبید: «وظیفه‌اش!!»

«بله، معلومست. خودش خوب می‌داند چرا باهاش عروسی

می‌کنم.»

«لابد برای اینکه کارهایی را بکند که از لیلیا ساخته نبود... که

کلفتی‌تان را بکند، که بردگی‌تان را بکند، که...» کلمات ناهنجارتر از آن

بودند که بتواند آنها را بزبان بیاورد.

جینو گفت: «قطعاً برای اینکه از بچه‌ام مراقبت کند.»

«بچه؟» بچه را یکسره بدست فراموشی سپرده بود.

جینو با غرور گفت: «این ازدواج، انگلیسی است. پولش اصلاً

برایم مطرح نیست. او را بخاطر پسر می‌خواهم... مگر ملتفت این

موضوع نشده بودید؟»

مادموازل ابوت که پاك غافلگیر شده بود گفت: «نه». بعد، روزنه امید یافت: «بینید اصلاً احتیاجی به این کارها نیست، سینیور کارلاً از آنجایی که بچه خسته تان کرده.»

بعدها همیشه باخوشنودی بیاد می آورد که در دم به اشتباهش پی برده بود. بسرعت افزود: «منظورم این نبود.»

جینو مؤدبانه گفت: «بله، می دانم. آدم طبعاً در زبان بیگانه دچار لغزش هایی می شود - و تازه شما چقدر هم خوب ایتالیایی حرف می زنید.»

مادموازل ابوت در چهره اش دقیق شد. ظاهراً اثری از طنز و طعنه در آن بچشم نمی خورد.

جینو افزود: «منظورتان این بود که هنوز وقتش نرسیده که من او از صبح تا شب با هم باشیم. حق باشماست. اما چه می شود کرد؟ از عهدۀ مخارج پرستار که بر نمی آیم، و پرفتاهم خیلی زمخت است. موقعی که ناخوش بود جرأت نمی کردم بدست او بسپارمش. و وقتی که گاه و بیگاه مسئله شستشویش پیش می آید، فکرمی کنید کی این کار را می کند؟ خودم. خودم غذایش را می دهم یا برنامه غذایی اش را معین می کنم؛ خودم پهلویش می خوابم و شبهایی که ناراحتی ای دارد آرامش می کنم. جز خودم نه کسی با او حرف می زند و نه کسی برایش آواز می خواند. این باردیگر بی انصافی نکنید؛ من خوشم می آید که همه این کارها را بکنم. اما با وجود این» (ولحنش رقت انگیز شد) «هم خیلی وقت گیر است و هم اصلاً برای يك جوان زیننده نیست.»

مادموازل ابوت گفت: «اصلاً زیننده نیست.» و از فرط خستگی چشمهایش را بست. اینک دمدم بر مشکلاتش افزوده می شد. آرزو می کرد یککاش اینقدر خسته نمی بود و در معرض اینهمه برداشت های

متضاد قرار نمی گرفت؛ به بی حسی خشن هریت و یادیلماسی خشک خانم هریتون غبطه می خورد.

جینو با مهربانی پرسید: «کمی شراب چطور است؟»

«وای نه، ممنونم! اما سینیور کارلآ، ازدواج يك اقدام بسیار جدیست. نمی شود راه حل ساده تری پیدا کنید؟ مثلاً بستگانان.»

«در آمپولی؟ به این می ماند که بفرستمش انگلستان!»

«خب، اصلاً انگلستان.»

جینو خندید.

«می دانید که مادر بزرگش - خانم تئوبالد - آنجاست.»

«اگر به آن باشد که يك مادر بزرگش هم اینجاست! نه؛ گرچه خیلی

در دسردارد، اما باید پیش خودم بماند. حتی به پدر و مادر خودم هم رضا

نمی دهم... چون میانمان فاصله می اندازند.»

«چطور؟»

«میان افکارمان فاصله می اندازند.»

مادموازل ابوت خاموش ماند. این مرد پلید و قسی القلب چه زیر

و بم های ظریف و شگفتی را که نمی شناخت. مادموازل ابوت اینک با این

واقعیت هولناک روبرو شده بود که اشخاص شریر هم ظرفیت و قابلیت

مهور زیدن را دارند، و این امر پاره اخلاق گرای وجودش را شرم زده

می کرد. البته وجدان و وظیفه کماکان به وی حکم می کرد که بچه را از

محیط آلوده دور و برش نجات دهد، و او هنوز هم خویشتن را مقید به انجام

این وظیفه می دانست. لکن احساس تسلی بخش تقوی و فضیلت از

وجودش رخت بر بسته بود، چرا که خود را در مقابل پدیده ای می یافت

فراسوی خیر یا شر.

در این فاصله جینو میهمانش را از یاد برده و تحت تأثیر غریزه ای

که در او بیدار شده بود قدم زنان به اتاق نشیمن برگشت؛ آنگاه طفل

شیرخواره اش را همچون دوستی بزرگسال صدا کرد: «بیدار شو!» بعد، پایش را بلند کرد و به ملایمت روی شکم او گذاشت.

مادموازل ابوت فریاد زد: «وای، مواظب باشید!»، چه با این شیوه بیدار کردن بچه‌ها مانوس نبود.

«از پوتین‌های من بزرگتر نیست، نه؟ هیچ باورتان می‌شود که بمرور زمان پوتین‌های خودش هم همین اندازه بشود؟ و او هم همینطور -»

«آخر مگر مجبورید اینطوری انگولکش کنید؟»

جینو، همانطور که یک پایش بروی پیکر کوچک بچه قرار داشت، بناگاه در بحراندیشه فرو رفته و اشتیاق سوزانی وجودش را فراموش کرده بود که پسرش شبیه خودش از آب دربیاید و او هم بنوبه خود صاحب فرزندان شود که شبیه خودش باشند و در سراسر کره ارض پراکنده شوند. این اشتیاق قویترین میلی است که می‌تواند در وجود بشر بیدار شود، اشتیاقی بمراتب قویتر از عشق یا تمنای جاودانگی فردی. تقریباً همه افراد بشر از آن دم می‌زنند، لکن دل اغلبشان به چیزهای دیگری مشغول است. معدودند کسانی که می‌دانند وجودشان می‌تواند سرچشمه لایزال حیات مادی و معنوی باشد. مادموازل ابوت، به رغم تمام خوبی‌هایش، قادر به درک این مسئله نبود، هر چند که این موضوع بیشتر در حیطه ادراک زنان قرار دارد. روی این اصل، وقتی جینو ابتدا به خود و بعد به بچه‌اش اشاره کرد و گفت: «پدر - پسر»، آنرا صرفاً بعنوان وراجی کودکانه‌ای تلقی نمود و لبخند ماشین‌واری تحویل داد.

در این اثناء بچه از خواب ناز بیدار شد و با حیرت به او زل زد. جینو بدون توجه به او به تبیین و تشریح تاکتیک سیاسی خود پرداخت. «هر چه به این زن بگویم موبه مو انجام می‌دهد. بچه‌ها را دوست دارد. تمیز است. صدای دلنشینی دارد. البته خوشگل نیست - اصلاً

نمی‌شود منکرش شد. اما درست همان چیز است که من لازم دارم.»
بچه فریاد گوش خراشی سرداد.

مادموازل ابوت بالحن ملتسمانه‌ای گفت: «وای، خیلی مواظب باشید! فشارش ندهید.»

«چیز مهمی نیست. هروقت گریه‌اش بی‌صدا باشد ترس دازدنه حالا. الان خیال می‌کند می‌خواهم حمامش کنم. حق هم دارد.»
مادموازل ابوت بانگ زد: «خودتان؟ همینجا؟» گویی این خبر ساده تمام نقشه‌هایش را نقش بر آب کرده بود. می‌دید که نیمساعتی را به مقدمه چینی‌های پر آب و تاب و تهاجمات اخلاقی متعالی تلف کرده است، بی‌آنکه حریفش را بترساند یا خشمگین کند و یا کمترین تغییر و تحولی در امور خانگی‌اش پدید آورد.

جینو پی حرفش را گرفت: «رفته بودم به داروخانه و با خیال راحت نشسته بودم که یکمرتبه یادم آمد پرفتا یکساعت پیش آب را گرم کرده- اوناهاش، همانی که رویش متکا گذاشته است. این بود که فی الفور برگشتم، چون جداً باید شستشو شود... ازتان معذرت می‌خواهم؛ نمی‌توانم بیشتر از این عقبش بیندازم.»

مادموازل ابوت عاجزانه گفت: «وقتتان را تلف کردم.»

جینو با قیافه‌ی جدی به روی مهتابی رفت و یک تگار سفالینه‌ی بزرگ را از آنجا بیرون کشید. گرد و خاک درون آن را با یک دستمال سفره پاک کرد. بعد کتری مسینی را که پر از آب داغ بود آورد و در آن ریخت. کمی آب سرد به آن افزود. سپس جیبهایش را گشت و یک تکه صابون بیرون آورد. آنگاه بچه را بلند کرد و در حالی که سیگار برگش را لای دندانهایش گذاشته بود، شروع کرد به باز کردن قنداقش. مادموازل ابوت عازم رفتن شد.

«چرا می‌خواهید بروید؟ می‌بخشید که مجبورم ضمن حرف زدن
اورا هم بشورم.»

مادموازل ابوت گفت: «من دیگر حرفی ندارم که بزنم.» اینک
تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که فیلپ را بیابد، به شکست
مفتضحانه خود اعتراف کند، و از او بخواهد که بجای وی وارد عمل شده
و توفیق بیشتری بدست آورد. در اینحال به ضعف و زبونی خود لعنت
می‌فرستاد و میل داشت هرچه زودتر، بدون آه و زاری یا عذرخواهی،
به آن اعتراف کند.

جینوبانگک زد: «يك خرده صبر کنید! هنوز درست ندیده‌ایدش.»
«آن اندازه‌ای که می‌خواستم بینم دیدم، ممنون.»
آخرین پوشش بچه از تنش لغزید و جینوبانگک کوچک پر جنب و
جوش و مفرغی رنگی را بسوی مادموازل ابوت دراز کرد.
«بگیریدش!»

اما مادموازل ابوت حاضر نبود به آن دست بزند. با صدایی
لرزان گفت: «همین الساعه باید بروم.» چرا که قطرات اشک- اشک‌هایی
که نمی‌شایست- به دیدگانش هجوم می‌بردند.

«کی باورش می‌شود که مادرش بلوند بوده؟ چون از فرق سرتا
نوگ پایش قهوه‌ایست- همه جایش قهوه‌ایست... به، اما چقدر قشنگ
است! و مال خودم است: تا همیشه مال خودم است؛ حتی اگر از من
متنفر باشد، باز هم همچنان مال خودم می‌ماند... چاره دیگری ندارد، چون
از من درست شده؛ من پدرش هستم.»

دیگر برای رفتن دیر شده بود. دیر شده بود، اما مادموازل ابوت
نمی‌دانست چرا. و موقعی که جینوبانگک را برای بوسیدن بالا می‌برد،
بی‌اختیار رویش را برگرداند. این حرکت او با وراجی‌های کودکانه از
زمین تا آسمان تفاوت داشت؛ مردک برآستی ابهت و عظمتی یافته بود:

جزئی از طبیعت شده بود. محالست بتوان در هیچ صحنه عاشقانه‌ای به چنان رفعت و شکوهی دست یافت. چرا که میثاق جسمانی شکفت‌انگیزی پدر و مادر را به فرزندان نشان می‌پیوندد؛ ولی - بر اثر طنز و تناقضی تلخ - مافزندان را به پدران و مادرانمان نمی‌پیوندد. اگر چنین نمی‌بود - یعنی اگر می‌توانستیم عشق ایشان را نه با حق شناسی، بلکه با عشقی همانند پاسخ گوئیم - یکی از عوامل اصلی تألمات و حتی دنائت‌های حیات از میان می‌رفت و شاید بنحو خارق‌العاده‌ای شادکام می‌بودیم. لکن هم جینو، که فرزندش را باشور و شوق به خود می‌فشرده، و هم مادموازل ابوت، که دیدگانش را به پاس حرمت ایشان به گوشه دیگری دوخته بود، علاقه چندانی به والدین خود نداشتند.

مادموازل ابوت باخضوع پرسید: «می‌شود کمکتان کنم؟»

جینو بی آنکه حرفی بزند پسرش را بدست او سپرد، و هر دو در حالی که آستین‌هایشان را بالا می‌زدند در کنار یکدیگر زانو زدند. بچه دست از گریه وزاری برداشته بود و اینک با کیف و لذتی مقاومت ناپذیر دست و پامی زد. مادموازل ابوت هم مانند اغلب زن‌ها از تمیز کردن هر چیزی لذت می‌برد - علی‌الخصوص اگر آن چیز موجودی زنده می‌بود. تجربه ممتد او در امور خیریه محله خودش در ساوستون قلق نوزادان را به او آموخته بود، و جینو بزودی دست از راهنمایی وی برداشت و به اظهار امتنان اکتفا کرد.

«خیلی لطف می‌کنید، مخصوصاً با این پیراهن قشنگتان... حالا دیگر تقریباً تمیز شده - باور کنید گاهی شستشوی تمام صبح طول می‌کشد! آدم اولش متوجه نیست که یک بچه چقدر کارهای جور و واجور دارد... پرفتاهم طوری او را می‌شوید که انگار رخت چرک است؛ در نتیجه بعد از هر بار شستشوی او تا مدت‌ها گریه وزاری می‌کند. اما زخم قاعدتاً باید ظریف و ملایم باشد... وای چقدر لگد می‌زند! به شما پاشید؟ جداً متأسفم.»

مادموازل ابوت که بنحو غربی از کار نیک خود سرفراز بود، گفت:
«حالا يك حوله نرم لازم دارم.»

«البته! البته!» جینو با ژستی خبره و اربطرف یکی از اشکافها براه افتاد، اما بالاخره هم نتوانست حوله نرمی گیر بیاورد. معمولاً با اولین چیزی که دم دستش می رسید بچه را خشک می کرد.
«... و اگر کمی پودر هم داشته باشید.»

جینو مایوسانه کف دستش را به پیشانی کوفت: ظاهراً موجودی پودرشان همین تازگی ها ته کشیده بود.

مادموازل ابوت دستمال تمیز خودش را فدا کرد. بعد جینو صندلی او را به روی مهتابی برد که مشرف به غرب و هنوز خنک و مطبوع بود. مادموازل ابوت طوری روی آن نشست که منظره دشت و تپه های سرسبز و بی پایان در پشت سرش قرار گرفت؛ در اینحال جینو بچه را که هنوز از سر و تنش آب می چکید بروی زانوان وی قرار داد. اینک زیبایی و تندرستی از سر روی آن برمی تافت و به این می مانست که نور را از خود، همچون ظرفی مسین، بازمی تاباند. سواد همین کودک است که در پرده نقاشی بلینی^۳ بردامن مادرش غنوده است، در اثر سینیورلی^۴ بر روی پلکانی مرمرین می لولد، و در نقاشی لورنتو دی کردی^۵، با احترام و ظرافت بیشتر و الوهیت کمتر، در میان گل ها آرمیده و سرش روی مشتی گاه زرین قرار گرفته است.

جینو یکچند سر پا ایستاد و آن دورا بدقت و رانداز کرد. آنگاه، برای اینکه زاویه دید بهتری پیدا کند در کنار صندلی زانوزد و دستهایش را در هم قلاب نمود.

این صحنه ای بود که فیلیپ در بدو ورود با آن مواجه شد، و

3. Bellini

4. Signorelli

5. Lorenzo di Credi

بلافاصله تصویر مریم عذرا، كودك، ومجوس را به ذهنش تداعی كرد. بانگك زد: «سلام بر شما!» زیرا از اینکه اوضاع واحوال راجنین مساعد وروبراه می یافت بوجد آمده بود.

مادموازل ابوت با او خوش و بشی نكرد، بلکه در حالی كه بزحمت از جابرمی خاست بچه رابدست پدرش سپرد.

فیلیپ یواش درگوشش گفت: «نه، حتماً بمانید! یادداشتان را دیدم. هیچ دلخور نیستم؛ حق باشماست؛ جداً لازمتان دارم. محال بود بتوانم به تنهایی ازعهده این كار بریایم.»

كوچكترین صدایی از حلقوم مادموازل ابوت در نیامد، اما دستهایش را، همچون کسی كه ناگهان دچار رنج وعذاب شده باشد، به دهان برد.

«يك كمی دیگر بمانید، سینیورینا. آنهم بعد از اینهمه محبتي كه كردید.»

بغض مادموازل ابوت تركید.

فیلیپ بامهربانی پرسید: «چی شده؟»

مادموازل ابوت كوشید تاسخنی بگوید وبعد درحالی كه به تلخی می گریست پابه گریزنهاد.

مردها، هاج وواج، به یكدیگر خیره ماندند. آنگاه انگیزه ای مشترك آنان رابه روی مهتابی كشاند. وقتی به آنجا رسیدند كه مادموازل ابوت درمیان درختان ناپدید می شد.

فیلیپ از نو پرسید: «چی شده؟» امانه پاسخی دركار بود ونه او انتظارش را می كشید: اتفاق شگرفی روی داده بود كه نه می توانست و نه می خواست از آن سردر بیاورد؛ واگر قرار می شد آن را كشف كند باید از طریق مادموازل ابوت كشفش می كرد.

جینو از روی سر درگمی آهی كشید و گفت: «خب، برویم

سراغ کارمان»

«کارمان۔ مگر مادموازل ابوت بهتان نگفت؟»

«نه.»

«اما یقین۔»

«اوبخاطر کاری آمده بود. اما یادش رفت۔ منهم همینطور...»
در این فاصله پرفتا که استعداد غریبی درگم کردن افراد داشت،
به خانه برگشته بود و بصدای بلند از بزرگی مونته ریانو و پیچیدگی
خیابان‌هایش شکوه می کرد. جینو او را به مراقبت از بچه گماشت. آنگاه
سیگار برگی تعارف فلیپ کرد، و وارد مذاکره شدند.



هریت عین سپند روی آتش بالا و پایین می رفت: «زنیکه خل و چل دیوانه! دیوانه تمام عیار پرت عوضی!»

فیلیپ مصلحت ندید که حرفهایش رانفی کند.

«اصلاً آمده اینجا چکار؟ این را بهم بگو. چله تابستان درمونه -

ریانو چه غلطی می کند؟ چرا نرفته نرماندی؟ این را بهم جواب بده.

خودش که نم پس نمی دهد. امان می دانم: آمده تا هرچه را که ما رشته ایم

پنبه کند؛ گولمان زده - نقشه های مادر را با تزویر و ریا از زیر زبانمان بیرون

کشیده... وای، خدای من، سرم!»

فیلیپ نتوانست جلوی زبانش را نگاه دارد: «اما این تهمت به او

نمی چسبد. گرچه حرص آدم را در می آورد، اما اینجا نیامده که به

ما نارو بزند.»

«پس بفرمایید برای چی آمده؟ این را جواب بده.»

فیلیپ پاسخی نداد. اما خوشبختانه خواهرش بیش از آن جلزو

ولزمی کرد که منتظر پاسخ او بماند: «خانم یکم تبه سرم خراب می شوند»

آنهم باگربه وزاری وچه سرووضع چندش آوری۔ واعلام می کنند که تشریف برده بوده اند پیش مردکۀ ایتالیایی! حتی نمی توانست مثل آدم حرف بزند؛ وانمود می کرد که نظرش عوض شده۔ انگار که کسی هم برای نظر او تره خرد می کند! من در کمال آرامش و متانت گفتم: 'گمانم جزئی سوءتفاهمی در این مورد پیش آمده باشد، ماداموازل ابوت، مادرم، خانم هریتون۔' آخ، آخ، خدای من، سرم! پیدا است که کاری از پیش نبرده ای... نمی خواهد جواب بدهی... می دانم که نتوانستی. بفرمائید بچه کجاست؟ معلومست که دست خالی برگشته ای. مگر کارولین ملوس ونازنین می گذارد که تو با بچه برگردی. او، بله، ایشان می فرمایند که باید فی الفور عقب نشینی کنیم و دیگر هم مزاحم پدر بچه نشویم. این فرمانی است که از طرف ایشان صادر شده! فرمان! فرمان!» و به گریه افتاد.

فیلیپ غیظش را مهار کرد. هر چند خواهرش مایه تصدیح خاطرش می شد، لکن در این يك مورد ایراداتش کاملاً بجا و منطقی بود. وانگهی، رفتار ماداموازل ابوت از آنچه او می پنداشت هم مذموم تر بود.

«بین هریت، گرچه بچه را همراه نیاورده ام اما در عین حال هنوز ناامید هم نشده ام. قرار است من و سینیور کارلا امروز بعد از ظهر دوباره همدیگر را در کافه کاریبالدی ببینیم. او آدمی است کاملاً معقول و مطبوع. اگر احياناً همراه بیایی، خودت بچشم خواهی دید که کاملاً راغب است در مورد این قضایا بحث و مذاکره کند. عجالتاً احتیاج مبرمی به پول دارد و راه حل دیگری جز این در مقابلش نیست؛ این موضوع را امروز فهمیدم... اما در عین حال تا اندازه ای هم به بچه اش علاقمند است.» ظاهراً روشن بینی فیلیپ، یا شاید هم فرصت و امکاناتش، با ماداموازل ابوت یکسان نبود.

هریت فقط حق و حق می کرد و ضمن این کار برادرش را به اتهام اهانت به خود مورد سرزنش قرار می داد؛ مگر امکان داشت يك خانم نجیب با چنین مرد هولناکی دهان بدهان شود؟ خود همین موضوع به تنهایی کفایت می کرد تا داغ ننگ را بر پیشانی کارولین نقش بزند. بیچاره لیلیا!

فیلیپ با سرانگشتانش روی درگاهی پنجره ضرب گرفته بود و هیچ راهی برای گریز از این بن بست نمی دید. هر چند ظاهر آبخوشبینی راجع به دیدار قریب الوقوعش با جینو سخن می گفت، اما در باطن چشمش از این کار آب نمی خورد. جینو بیش از حد ادب بخرج می داد و حاضر نبود با دادن جواب منفی صریح به مذاکراتشان خاتمه دهد؛ اصلاً از این چک و چانه زدنیهای مؤدبانه و درعین حال مزاح آمیز لذت می برد و عاشق این بود که حریفش را دست بیندازد. اما این کار را با چنان ظرافتی انجام می داد که طرف بهیچوجه بدل نمی گرفت. سرانجام گفت: «مادموازل ابوت رفتار نامعقولی در پیش گرفته، با این وصف»

هریت گوشش به این حرفها بدهکار نبود، و با یادآوری ریاکاری، دیوانه بازی، و دخالتهای بیجای کارولین دوباره داغ دلش تازه شد.

«گوش بده ببین چه می گویم، هریت. گریه و زاری را بگذار کنار، جانم، تا موضوع بالنسبه مهمی را بهت بگویم.»
هریت گفت: «نمی گذارم کنار!» اما پس از یکچند که متوجه شد فیلیپ سر حرفش ایستاده است، کوتاه آمد.

«یادت باشد که مادموازل ابوت تا بحال ضرری به ما نزده است. او مطلقاً راجع به بچه با جینو صحبتی نکرده. در واقع جینو خیال می کند که اودستش با ما یکی است؛ یعنی از حرفهایش اینطور استنباط

کردم.»

«خب، یکی که نیست.»

«آره؛ اما اگر حواست را جمع کنی، ممکنست یکی بشود. من رفتار مادمازل ابوت را اینطور توجیه می‌کنم: موقعی که سراغ جینو می‌رفته، برآستی قصد داشته که بچه را از او بگیرد. خودش در یادداشتی که برآیم گذاشته بود عیناً همین را نوشته، و فکر هم نمی‌کنم دروغ گفته باشد.»

«من که می‌کنم.»

«اما به آنجا که می‌رسد با منظرهٔ بدرانهٔ قشنگی مواجه می‌شود و احساساتیگری اش گل می‌کند. مطمئن باش - اگر حتی یک‌دوره هم روانشناسی سرم بشود - زیاد طولی نمی‌کشد که عکس العمل نشان بدهد و از نوبه موضع اولیه اش رجعت کند.»

«هن که از لغت‌های قلمبه و سلمبهٔ تو سردر نمی‌آورم. صاف و پوست

کنده حرف بزنی.»

«و وقتی که به موضع اولیه اش رجعت کند چقدر بدرمان می‌خورد. چون حسابی قاپ جینو را دزدیده: خیلی از برخوردش با بچه تعریف می‌کرد. می‌دانی، آخر بچه را برایش حمام هم کرده.»

«چقدر چندی آور!»

تمام کارهای هریت يك طرف و تك پرانی هایش طرف دیگر. اما فیلیپ اصلاً خیال نداشت خون سردی اش را از دست بدهد. بنظر می‌رسید وجد و شعفی که روز گذشته در تماشاخانه عارضش شده بود ماندنی باشد، چه اینک بیش از پیش می‌کوشید تا با نقاط ضعف سایرین مدارا کند.

«اگر واقعاً می‌خواهی همراه بچه از مونته‌ریانو خارج شوی باید سعی کنی میان‌ات با مادمازل ابوت بهم نخورد، چرا که اگر بخواهد

می‌تواند خیلی بیشتر از من کمک کند.»

هریت بادلخوری گفت: «دیگر محالست میانه ما دونفر اصلاح

بشود.»

«مگر تو چیزی—»

«اوه، نه؛ یعنی نشد تمام چیزهایی را که توی دلم بود بهش

بگویم. چون قبل از اینکه حرفهای من تمام شود مثل تمام آدمهای بزدل

دمش را روی کولش گذاشت و چپید توی کلیسا!»

«کلیسای سانتادئوداتا؟»

«آره؛ مطمئنم که همان برایش خوبست. هیچ چیزی از این غیر

مسیحی تر—»

کمی بعد، فیلیپ خواهرش را که اندکی آرامتر شده و آمادگی

بیشتری برای تأمل دربارهٔ توصیهٔ او را پیدا کرده بود تنها گذاشت و خود

نیز راه کلیسا را درپیش گرفت. راستی مادموازل ابوت را چه می‌شد؟

فیلیپ همیشه او را آدم باثبات و بی‌غل و غشی می‌پنداشت. اینک تنها

سرنخی که از رفتار غیرمنتظرهٔ او بدست داشت گفتگویی بود که کریسمس

گذشته در قطار با او انجام داده بود: از کجا معلوم مونته ریانو برای

دومین بار حالش را منقلب نکرده باشد؟ فیلیپ بهیچوجه از دست او دلخور

نبود چرا که به نتیجهٔ این مأموریت اهمیتی نمی‌داد. لکن علاقمند بود

از این معما پرده بردارد.

اکنون رفته رفته نیمروز فرا می‌رسید و خیابانها تدریجاً خالی

و خلوت می‌شد. اما هرم گرم‌اندکی کاهش یافته بود و بوی خوش باران

در هوا موج می‌زد. منظرهٔ میدان اصلی شهر و سه بنای دیدنی آن— یعنی

سالن شهرداری، کافهٔ گاریبالدی، و کلیسا: اندیشه، جسم، و جان— از

همیشه مسحورکننده‌تر بود. فیلیپ یکچند غرقه در رؤیا میان میدان

ایستاد. در اینحال باحسرت به کسانی می‌اندیشید که به شهری، هرچند

بی‌اهمیت، تعلق داشتند. لکن اوبعثوان سفیردنیای متمدن و پژوهشگر منش و شخصیت به این شهر آمده بود. ناچار آهی کشید و پا به درون کلیسای سانتادئوداتا نهاد تا دنبالهٔ مأموریتش را از سر بگیرد.

دوروز قبل جشنی بمناسبت یکی از اعیاد مذهبی در آنجا برگزار شده بود و هنوز بوی عود و سیردر فضا موج می‌زد. پسر خردسال خادم کلیسا سرگرم جاروزدن کف تالار بود. البته بیشتر بخاطر تفنن تا بخاطر تمیزی. و ابرهای گرانبارگرد و خاک رابه خورد نقاشی‌های دیواری و تك و توك مؤمنین حاضر می‌داد. خادم کلیسا خود نردبانی را در مرکز این طوفان نوح مستقر کرده بود و مشغول کندن تزیینات پارچه‌ای قرمز رنگ از یکی از ستونها بود. مقدار زیادی پارچهٔ قرمز هم روی زمین و لو شده بود. چه کلیسا هم می‌تواند تماشاخانهٔ پر زرق و برقی باشد. و دخترک خردسال خادم کلیسا، که تاج پولکی بر سر داشت، می‌کوشید آنها را تا کند. تاج او در اصل به قدیس آگوستینوس تعلق داشت، ولی برای سرش گشاد بود و عینهو یقه‌ای بلند تا روی گونه‌هایش فرو می‌افتاد: بقدری مسخره بود که یکی از روحانیون، درست پیش از شروع جشن، آن را در آورده و به دخترک بخشیده بود.

فیلیپ به صدای بلند گفت: «ببخشید، یک خانم انگلیسی را این دوروبرها ندیده‌اید؟»

دهان مردک پر از پونز بود، اما در کمال خوشرویی زنی را به اشارهٔ سر نشانش داد که زانو زده بود. مادموازل ابوت، درست در قلب این آشفته بازار، سرگرم دعا کردن بود.

فیلیپ چندان تعجبی ابراز نکرد. بنظر او درهم کوفتگی روحی مادموازل ابوت قابل پیش‌بینی بود. چرا که هر چند بمرور گذشت و نیکخواهی بیشتری نسبت به هموعانش نشان می‌داد، لیکن هنوز هم اندکی خودنما و مستعد قضاوت‌های عجولانه دربارهٔ عکس‌العمل احتمالی

جان‌های جریحه دار شده بود. با این حال وقتی که مادموازل ابوت، خیلی عادی و طبیعی - بدون حالت مصنوعی معمول کسی که از دعا فارغ می‌شود - با او برخورد کرد نتوانست تعجبش را پنهان کند. این برخورد بواقع در مایهٔ فضای روحانی مستولی بر کلیسای سان‌تادئوداتا بود که از ارزش نیایش به درگاه خداوند به صرف خوش و بشی که بلافاصله پس از آن با نفریغل دستی ردوبدل می‌شود، نمی‌کاهد. مادموازل ابوت بسادگی گفت: «به دعا احتیاج داشتم»، و فیلیپ، که انتظار داشت وی را شرمنده و سرافکننده بباید، چنان دست و پایش را گم کرده بود که کلمات برزبان‌ش می‌ماسید.

مادموازل ابوت دنبال حرفش را گرفت: «چیزی ندارم که بهتان بگویم جز اینکه صدوهشتاد درجه تغییرجهت داده‌ام. حتی اگر از قبل هم برنامه ریزی می‌کردم محال بود بتوانم رفتار زنده‌تری را با شما درپیش بگیرم... البته الان دیگر می‌توانم درموردش حرف بزنم؛ اما باور کنید که گریهٔ مفصلی هم کرده‌ام.»

فیلیپ گفت: «شما هم باور کنید که من نیامده‌ام تا ملامتان کنم. خوب می‌دانم چه اتفاقی افتاده.»

مادموازل ابوت پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» او بحکم غریزه فیلیپ را به جانب همان نمازخانهٔ مشهورست راست هدایت می‌کرد که جیووانی دامپولی^۱ صحنهٔ مرگ و تدفین قدیسه را در آن نقاشی کرده است. در آنجا می‌توانستند دوراز هیاهو و گرد و خاک بنشینند و گفتگویی را که مهم بنظر می‌رسید دنبال کنند.

«همان اتفاقی که ممکن بود برای خودم هم بیفتد - شمارا متقاعد کرده که خیلی بچه‌اش را دوست دارد.»

«اوه، بله. متقاعد کرده... محالست از آن دست بکشد.»

1. Giovanni da Empoli

«عجالتاً که به توافقی نرسیده‌ایم.»

«هیچوقت هم نخواهید رسید.»

«شاید اینطور باشد. بهر حال، همانطور که گفتم، می‌دانم چه اتفاقی افتاده و نیامده‌ام ملامتتان کنم. اما ازتان می‌خواهم که فعلاً خودتان را از معرکه کنار بکشید. هریت حسابی کفری شده - ولی وقتی بفهمد که شما نه به ماضری زده‌اید و نه خواهید زد، کوتاه می‌آید.»

«کار دیگری ازم ساخته نیست... اما رك و راست بهتان بگویم که جبهه‌ام را عوض کرده‌ام.»

«ببینید، تنها چیزی که می‌خواهیم اینست که اقدام دیگری نکنید؛ همین وبس. آیا قول می‌دهید که با صحبت و تماس با سینیور کارلآ به کار ما لطمه‌ای نزنید؟»

«البته؛ صد درصد! دیگر محالست هرگز با او روبرو شوم یا حرفی

بزنم.»

«خیلی خوش برخورد است، نه؟»

«خیلی.»

«خب، حالا خیالم راحت شد. الان می‌روم و هریت را در جریان قولی که داده‌اید می‌گذارم؛ گمانم آنها از آسیاب بیفتند.»

اما از جایش نجنبید، چرا که مادموازل ابوت را از همیشه جذاب‌تر می‌یافت و لحظه به لحظه از بودن با او بیشتر لذت می‌برد؛ و در عین حال کمتر به روانشناسی رفتاری و عکس‌العمل‌های زنانه می‌اندیشید. احساساتی‌گری این زن که موجب شده بود عنان اختیار را از کف دهد، صرفاً برفریندگی و جذابیتش افزوده بود. فیلیپ به تماشای زیبایی‌های وی دلخوش بود و از لطافت و حکمتی که در نهادش می‌یافت محظوظ می‌شد.

پس از یک‌چند، مادموازل ابوت پرسید: «چرا از دستم عصبانی

نیستید؟»

«چون در کتان می‌کنم- یعنی گمانم تمام طرفهای دینه‌نوع را درک می‌کنم، از هریت گرفته تا سینیور کارلا و حتی مادرم را.»
«جداً قوهٔ در کتان معرکه است. بین ما تنها کسی هستی که تمام اطراف وجوانب این بلبشو را می‌بینی.»

تبسمی حاکی از خوشنودی بر لبان فیلیپ نقش بست. این نخستین باری بود که مورد تحسین مادموازل ابوت قرار می‌گرفت. در این حال، نگاهش را با رضامندی به تصویر سانتادئوداتا دوخت که در حالت طاقباز و در کمال تقدس رو به احتضار بود. پشت سر سانتادئوداتا پنجرهٔ گشوده‌ای قرار داشت و از میان آن همان صحنه‌ای دیده می‌شد که فیلیپ صبح آنروز بچشم خود مشاهده کرده بود؛ حتی روی کمدمادر بیوهٔ سانتادئوداتا هم کتری مسین مشابهی بچشم می‌خورد. لکن قدیسه دئوداتا نه به منظره می‌نگریست نه به کتری و نه حتی به مادر بیوه‌اش. چرا که هان! اینک شهودی به اودست داده بود: سر و شانه‌های قدیس آوگوستینوس، بسان لعابینه‌ای جادویی، بر روی دیوار زمخت سیمانی سرمی‌خورد. بی‌تردید فقط قدیسه‌ای بس بردبار و نجیب می‌تواند خود را به این قانع کند که صرفاً نصف قدیس دیگری شاهد صحنهٔ احتضارش باشد. طفلک سانتادئوداتا به هنگام مرگ نیز، همچون زمان حیات، نتوانسته بود به موفقیت چندان چشمگیری نایل شود.

مادموازل ابوت پرسید: «خب، حالا خیال دارید چه بکنید؟»
فیلیپ یک‌ه‌ای خورد- نه از پرسش او، که از تغییر غیرمنتظرهٔ لحنش.
با اندک سر خوردگی تکرار کرد: «چه بکنم؟ امروز عصری قرار ملاقات دیگری دارم.»

«نتیجه‌ای نمی‌دهد. و بعد؟»

«باز هم قرار و مدار دیگری می‌گذارم. اگر آن هم نتیجه‌ای نداد

به ساوستون تلگراف می‌زنم و کسب تکلیف می‌کنم. البته هیچ بعید نیست از بیخ و بن شکست بخوریم، اما بهر صورت شکست آبرومندانهای خواهد بود.»

مادموازل ابوت غالباً مصمم بنظر می‌رسید. لکن اینک ته مایه عاطفی‌ای نیز در ورای لحن مصممش طنین می‌انداخت. وفلیپ، که او را نه متفاوت بلکه مهم‌تر از همیشه می‌یافت، از اظهار نظر بعدی‌اش سخت رنجیده خاطر شد.

«این کار شما یعنی بیکارگی و دست روی دست گذاشتن! باز اگر مثلاً بچه را می‌دزدیدید یا بی‌معطلی از اینجا می‌رفتید، خودش کاری بود. اما این... این بقول خودتان، شکست آبرومندانها! این که خودتان رابه بهترین وجه ممکن از معرکه بیرون بکشید!... جداً تمام هم و غمتان همینست؟»

فلیپ تمجیح‌کنان گفت: «خب، بله. حالا که قرارت صاف و پوست‌کنده حرف بزنیم، بله. عجالتاً تنها چیزی که دنبالش هستم همینست. مگر چیز دیگری هم در کار است؟... اگر بتوانم سینیور کارلا را از خر شیطان پیاده کنم که فبه‌المراد. اگر نتوانم هم باید گزارش قصورم رابه مادرم بدهم و بعد برگردم به خانه‌ام. آخر نباید متوقع باشید که منمهم قدم به قدم مسیر شما را دنبال کنم.»

«اصلاً متوقع نیستم! اما این توقع را دارم که تکلیفتان رایکسره کنید و همان راهی را دنبال کنید که بنظرتان درست می‌آید: آیا می‌خواهید بچه پیش پدرش بماند که دوستش دارد ولی بد بارش می‌آورد، یا اینکه می‌خواهید به ساوستون ببریدش که هیچکس دوستش ندارد اما خوب بارش خواهند آورد؟ فکر نمی‌کنم بشود مسئله را از این ساده‌تر و بی‌طرفانه‌تر مطرح کرد. حتی برای شما. تکلیفتان را روشن کنید... روشن کنید که در کدام جبهه می‌جنگید. اما محض رضای

خدا با این شکل در مورد 'شکست آبرومندان' تان صحبت نکنید، چون این کاری یعنی باری بهر جهت گذراندن و دست روی دست گذاشتن.»
«دلیل نمی‌شود که چون موقعیت شما و سینیور کارل را درک می‌کنم.»

«البته که نه. ولی اگر فکری کنید ما در اشتباهیم، در مقابلمان بایستید. آخر اگر هیچوقت شخصاً تصمیمی نگیرید، بی‌تعبی و بی‌طرفی تان به چه دردی می‌خورد؟ هر کسی که از گرد راه برسد عنایتان را می‌گیرد و به دلخواه هدایتان می‌کند. البته شما دست همه‌شان را می‌خوانید و دردل به‌ریشان می‌خندید. اما در عین حال همان کاری را می‌کنید که ازتان می‌خواهند... روشن‌بینی تنها که کافی نیست. من با اینکه گیج و خرفتم و به‌گردپای شما هم نمی‌رسم، همیشه سعی ام این بوده که کاری را که بنظرم درست می‌رسد به‌رقیمتی شده انجام بدهم. اما شما، با اینکه فہم و شعورتان عالی است، حتی وقتی هم کار درست را از نادرست تشخیص می‌دهید در انجامش مسامحه و تعلل می‌کنید. خودتان یکبار به من گفتید که ما را از روی نیت و مقاصد مان می‌سنجند نه از روی اعمال مان. در آن موقع خیلی از حرفتان خوشم آمد. اما واقعیت اینست که باید نیت انجام کاری را هم داشته باشیم. نه اینکه فقط در حال قصد و نیت روی میلی لم بدهیم.»

فیلیپ باوقار گفت: «شما محشرید!»

مادموازل ابوت از نو منفجر شد: «بله، شما قدر و قیمت مرا می‌شناسید! اما همان بهتر که نمی‌شناختید! شما قدر و قیمت همه‌مان را از دم می‌شناسید. خوبی‌های همه‌مان را می‌بینید. اما در تمام این احوال خودتان بی‌احساس و مرده‌اید. مرده‌مرده! بینم، چرا الان عصبانسی نمی‌شوید؟» بعد دفعاتاً متقلب شد و درحالی که به فیلیپ نزدیک می‌شد دستهایش را در دست گرفت و گفت: «شما آنقدر خوبید، آقای هرتون،

که نمی‌توانم تحمل کنم اینطور هرز بروید! جدانمی‌توانم تحمل کنم...
مادر شما خیلی در حق‌تان ظالم کرده.»

«خودتان را زیاد در مورد من ناراحت نکنید، مادمازل ابوت. بعضی‌ها اصلاً به این خاطر به دنیا می‌آیند که کاری نکنند. من هم یکی از همانها هستم؛ نه در محیط درس و دانشکده شق‌القمری کردم و نه در محیط کار و حرفه‌ام؛ بعد هم راه افتادم آدمم اینجا که جلوی ازدواج لیلیا را بگیرم، اما کار از کار گذشته بود. این بار هم که به قصد گرفتن بچه آمده‌ام، باید دو مرتبه بعنوان يك 'شکست‌خورده' آبرومند' به ساوستون برگردم. اینست که دیگر انتظار معجزه‌های رانمی‌کشم و، نتیجتاً، هیچوقت هم توی ذوقم نمی‌خورد... اگر بشنوید حوادث مهم زندگی من چه چیزهایی هستند حتماً تعجب می‌کنید: مثلاً تماشاخانه رفتن دیروزمان، و یا این گفتگوی امروزمان. خیال نمی‌کنم هیچوقت هم حادثه مهم‌تری برایم اتفاق بیفتد... گمانم سهم من گذشتن از میان دنیاست بدون برخورد کردن با آن و یا اثر گذاشتن بر آن... هیچ نمیدانم که این سرنوشت خوبست یا بد. من نه می‌میرم - و نه عاشق می‌شوم. و دیگرانی که می‌میرند یا عاشق می‌شوند، همیشه وقتی این کار را می‌کنند که من نباشم. حق باشماست: زندگی برای من صرفاً حکم يك نمایش دیدنی را دارد که، شکر خدا، از برکت وجود ایتالیا و شما خیلی زیباتر و دلگرم‌کننده‌تر از پیش شده است.»

مادمازل ابوت، به آهنگی جدی، گفت: «ایکاش اتفاقی برایتان می‌افتاد، دوست من؛ ایکاش متحول می‌شدید.»
فیلیپ، لبخند برابر، پرسید: «آخر چرا؟ مگر همینطوری که هستم چه ایرادی دارد؟»

مادمازل ابوت هم لبخند خموده‌ای به لب آورد، چرا که جوابی برای این سؤال نداشت. گفتگوی‌شان، با آنکه بسیار شایان توجه بود،

حاصلی به بار نیاورده بود و خطه‌مشی و عقاید هیچیک از آن دو به هنگام ترك کلیسا، با موقع ورودشان مونی زد.

باری موقع صرف ناهار، هریت از هیچ بی ادبی و خشونت‌نمی فروز. گذار نکرد و مادموازل ابوت را جلوی روی خودش بوقلمون صفت و بزدل خواند. اما مادموازل ابوت هیچیک از این القاب را بدل نگرفت، چه اولی را بحق می دانست و دومی را نیز چندان بپراه نمی یافت. درعین حال می کوشید تا حتی از القاء شبهه طنز یا کنایه نیز در سخنانش پرهیز کند. لکن خونسردی اش نه تنها هریت را بیشتر به شك می انداخت بلکه دمبدم جری ترش نیز می کرد؛ بطوری که فیلیپ لحظه‌ای دچار این واهمه شد که مبادا باوی گلاویز شود.

از این رو با ته‌مایه‌ای از روش همیشگی اش به آنها توپید: «یعنی چه؟ توی این گرمای بی پیر که وقت این حرفها نیست! ماتمام روز را سر سرهمدیگر گذاشته‌ایم و باهم بگومگو و یک و بدو کرده‌ایم، و تازه من باید امروز عصری بازهم با سینیور کارلآ به بحث و جدل بنشینم! تقاضا می کنم سکوت را باقید فوریت رعایت کنید... هر کسی یک کتاب بردارد و تشریف ببرد به اتاق خودش!»

هریت گفت: «من می روم تا چمدانهایم را ببندم. فیلیپ، لطفاً به سینیور کارلآ یادآوری کن که بچه باید رأس ساعت هشت و نیم امشب اینجا حاضر باشد.»

«از این بابت خاطرت جمع باشد، هریت جان. حتماً یاد می ماند که این را بهش گوشزد کنم.»

«ویک کالسکه هم خبر کن که ما را به قطار امشب برساند.»
مادموازل ابوت گفت: «واگر ممکنست، لطفاً یکی هم برای من خبر کنید.»

فیلیپ بانگک زد: «مگر می روید؟»

مادموازل ابوت که غفلتاً خون به چهره‌اش دویده بود پاسخ داد:
«البته. چرانروم؟»

«والله... خب، البته که باید بروید... پس با این حساب، دو کالسکه... دو تا کالسکه برای قطار امشب.» بعد نگاه مذبوحانه‌ای به طرف خواهرش انداخت و گفت: «هریت، هیچ معلوم هست چه نقشه‌ای داری؟ امکان ندارد تا آنوقت آماده شده باشیم.»

هریت تکرار کرد: «طوری کالسکه را خبر کن که به قطار امشب برسیم.» و اتاق را ترک گفت.

«خب، گمانم باید همین کار را بکنم. ضمن اینکه باید سینیور کارلا را هم کماکان ببینم.»

مادموازل ابوت آه کوتاهی کشید.

«آخر چرا دلخوردید؟ مگر فکرمی کنید حتی يك درصد هم امکان نرم کردن او را دارم؟»

«نه. اما... من که نمی‌توانم تمام چیزهایی را که در کلیسا گفتیم از نو تکرار کنم: می‌بایست دیگر هرگز بسراغش نمی‌رفتید. می‌بایست هریت را نه امشب بلکه همین الان توی يك کالسکه می‌چناندید و بی‌معطلی از اینجا می‌بردیدش.»

«شاید می‌بایست همین کار را می‌کردم. اما این 'می‌بایست'، می‌بایست چندان حادی نیست. من و هریت هرچقدر هم زور بزنیم باز هم نمی‌توانیم در اصل قضیه تغییری بدهیم. می‌دانید، من ابهت و بلکه طنز این جریان را هم می‌بینم: جناب جینو و توله‌اش اینجا روی قلّه کوه جلوس کرده‌اند. ما بحضورشان می‌رسیم و طالب تولّه محترمشان می‌شویم. از ما باخوش رویی و گرمی استقبال می‌کنند. از نوتقاضایمان را تکرار می‌کنیم؛ و ایشان کماکان به تعارف و خوش رویی ادامه می‌دهند! البته من حاضرم يك هفته تمام رابه چك و چانه زدن با او بگذرانم. اما

مطمئنم که آخر الامر باید دست خالی به دشت وهامون برگردم. شاید به صرفه و صلاح خودم باشد که همین حالا تکلیف را یکسره کنم. اما نه آدم زرنگی هستم و نه اینکه هیچ مسئله خاصی در گرو این اقدام من است.»

مادموازل ابوت با فروتنی گفت: «انگار من هم زیادی تند می‌روم؛ چون من هم، عین مادرتان، می‌خواهم برایتان تعیین تکلیف کنم. با اینحال، احساس می‌کنم که می‌بایست جلوی هریت می‌ایستادید... درست نمی‌دانم چرا، اما امروز حتی پیش پا افتاده‌ترین حرکات هم بنظر من معنا و اهمیت بی‌حد و حصری پیدا کرده... و وقتی می‌شنوم می‌گویید 'هیچ مسئله خاصی در گرو این اقدام من نیست' جمله‌تان به گوشم مثل کفرگویی می‌آید... آدم هیچوقت نمی‌داند که - چطور بگویم؟ - چه مسائلی الی‌الابد در گرو کدام کارها، یا اهمال کاری‌هایش، نخواهد بود.»

فیلیپ بظاهر سخنانش را تأیید می‌کرد؛ لکن از دید او این نظریه صرفاً ارزشی زیباشناختی داشت، و وی نمی‌توانست آنرا باطناً و با جان و دل بپذیرد. باری تمام بعد از ظهر را - با دلوآپسی، اما نه با دل‌سردی - به استراحت گذراند. می‌دانست که ماجرا بالاخره بنحوی فیصله‌خواهد یافت؛ شاید مادموازل ابوت حق داشته باشد. شاید بهتر باشد بچه همانجایی بماند که دوستش دارند، و این شاید همان چیزی باشد که دست سرنوشت نیز رقم زده است. بهر حال، نه تنها کوچکترین علاقه‌ای نسبت به این قضیه در خود احساس نمی‌کرد، بلکه اطمینان داشت که کمترین تأثیری نیز نمی‌تواند در آن داشته باشد.

بنابر این تعجبی نداشت که دیدارش با جینو در کافه گاریالدی بی نتیجه بماند. هیچکدام از آن دو جدی به حسابش نمی‌آوردند، و هنوز چیزی نگذشته بود که جینو با رندی تمام به چند و چون ماجرا پی

برد و شروع کرد به دست انداختن و سر به سر گذاشتن فیلیپ. فیلیپ ابتدا کسوشید تا قیافه بگیرد و خود را رنجیده خساطر قلمداد کند ، اما سرانجام خودش هم به خنده افتاد و گفت: «بسیار خوب ، حق با تست. فی الواقع، این خانمها ایند که قضیه را کارگردانی می کنند.»

مخاطبش بانگ زد: « وای، امان از دست این خانها - امان! » بعد بانهب يك ميليونر، دو فنجان قهوه سفارش داد و با اصرار دوستش را میهمان کرد تا نشان دهد که غائله خاتمه یافته است.

فیلیپ حبه قند مستطیلی شکلی راتوی قهوه اش فروبرد و در همان حال که صعود مایع قهوه ای رنگ را در آن تماشا می کرد گفت: «خب، هر کاری که از دست من برمی آمده کرده ام و با وجدان آسوده بامادرم روبرو خواهم شد... حضری شهادت بدهی که من از هیچ کوششی فروگذار نکرده ام؟»

جینو دستش را دلسوزانه روی زانوی او گذاشت و گفت: «البته، دوست بیچاره ام، البته!»

«واینکه من سعی ام» اینک قهوه کاملاً درقند نشت کرده بود و فیلیپ آماده می شد تا آن را در دهان بگذارد. در این موقع نگاهش تصادفاً به آنسوی میدان افتاد و هریت را دید که ازدور چهارچشمی آنها را می باید. بی اختیار بانگ زد: «خواهرم!». جینو که از این جریان تفریح می کرد سرش را روی میز گذاشت و شروع کرد به مشت کوبیدن روی رویه مرمی آن. هریت رویش را برگرداند و بساقیافه ای عبوس خود را به تماشای سالن شهرداری مشغول کرد.

فیلیپ، درحالی که حبه قند را می مکید گفت: «طفلك هریت! يك تكان دیگر کافست تا قال قضیه را برای او هم بکند؛ بهر حال امشب از اینجا می رویم.»

جینو با تأسف پرسید: «پس امشب، برخلاف قولی که به ما دادید،

اینجا نیستید؟ هر سه تان می‌روید؟»

فیلیپ که راز انشعاب ماد موازل ابوت را بر ملا نکرده بود گفت: «بله، هر سه با قطار امشب می‌رویم. این برنامه‌ای است که خواهرم چیده؛ بنابراین متأسفانه امشب اینجا نخواهم بود.»

هر دو هیکل هریت را که دور می‌شد بانگه‌دار کردند و بعد، ضمن اینکه دستهای یکدیگر را به گرمی می‌فشردند، به سراغ تعارفات مرسوم نهایی رفتند: قرار بر این شد که فیلیپ سال بعد مجدداً به مونت-ه-ریانو بیاید و پیش از آمدن خبر بدهد. همچنین بنامش جینونیز او را به همسر جدیدش معرفی کند. چه اینک وی را در جریان ازدواج خود قرار داده بود. و فیلیپ هم پدرخواندگی بچه‌ی بعدی وی را بپذیرد. گذشته از این جینو هم وعده داد فراموش نکند که فیلیپ ورموت دوست دارد. بعد، جینو از فیلیپ خواست که از قول او خیلی به ایرما سلام برساند. اما خانم هریتون-آیامی بایست مراتب ارادتش را برای او نیز ارسال نماید؟ نه؛ این کار مشکل می‌توانست دردی را دوا کند.

بدینسان، دو جوان با احساسات و عواطفی کمابیش بی‌شائبه یکدیگر را ترک گفتند؛ چرا که سد زبانی‌گاه صافی مطمئنی است که فقط خوبیها را از خود عبور می‌دهد: به عبارت دیگر - اگر بخوایم خوش‌بین‌تر باشیم - شاید انسان در قالب واژه‌های نوپا کیزه، که هنوز با حقارتها و پلیدی‌های خود آلوده‌شان نکرده، موجود بهتری می‌شود. بهر صورت، فیلیپ در زبان ایتالیایی، که تک‌تک واژه‌ها و عباراتش انسان را به شادی و مهربانی ترغیب می‌کند، با لطف و گذشت بیشتری می‌زیست. در آنحال حتی از تجسم واژگان انگلیسی هریت، با الفاظی که هر یک به سختی و زمختی و وضوح یک تکه زغال سنگ بود، تنش مورمور می‌شد.

هریت، اما، بندرت سخنی می‌گفت. مشاهدات آنروز بعد از ظهرش کافی بود تا به شکست مجدد فیلیپ پی‌ببرد، و اکنون این وضعیت

ناخواسته را با تسلیم و وقاری بی سابقه پذیرفته بود. در این حال چمدانش را بست، یادداشت‌هایش را نوشت، و جلد کاغذی قهوه‌ای رنگی برای کتاب بدکر تازه‌اش درست کرد. فیلیپ که وی را چنین رام و سربراه می‌یافت کوشید تا حرف برنامه بعدی‌شان را پیش بکشد. اما آنها چیزی که هریت بر وزداد این بود که شب را در فلورانس بسر خواهند برد و از او خواست تا تلگرافی، اتاق رزرو کند. شام راتنها صرف کردند. مادموازل ابوت پا را از اتاقش بیرون نگذاشت. مدیره میهمانخانه به آنها خبر داد که در غیاب ایشان سینیور کارلا سری به میهمانخانه زده بوده تا با مادموازل ابوت خداحافظی کند، ولی او، با آنکه در اتاقش بوده، از پذیرفتنش امتناع کرده است. آنگاه افزود که ریزش باران هم شروع شده است. هریت آهی کشید، اما به برادرش حالی کرد که وی را مقصر نمی‌داند.

سرساعت هشت و ربع سرو کله کالسکه‌ها پیدا شد. با آنکه بارندگی چندان شدید نبود لکن تاریکی غلیظی همه‌جا را فرا گرفته بود، و یکی از کالسکه‌چی‌ها اصرار داشت هر چه زودتر و آهسته‌تر عازم ایستگاه شود. در این موقع مادموازل ابوت پایین آمد و اعلام کرد که برای رفتن آماده است.

فیلیپ که در سرسرای میهمانخانه ایستاده بود گفت: «بله، بهتر است شما زودتر راه بیفتید. بخصوص با بگو مگویی که پیش آمده صحیح نیست که تمام طول جاده سرازیری را پشت سر هم دفیله برویم. خب... خدا نگهدار؛ بالاخره این قضیه هم فیصله پیدا کرد، و صحنه شهر فرنگ من هم عوض شد.»

مادموازل ابوت دست او را محکم فشرد: «خدا نگهدار. دیدن شما جداً نعمت بزرگی بود. امیدوارم دست کم این یکی عوض نشود.» فیلیپ که می‌خندید گفت: «چقدر محزون و مأیوس بنظر می‌رسید.»

فراموش نکنید که این شماست که فاتح برمی گردید.»

مادموازل ابوت، محزون تر از پیش، جواب داد: «گمانم همینطور باشد.» و سوار کالسکه شد. فیلیپ پیش خود چنین نتیجه گیری کرد که وی نگران برخوردی است که در ساوستون انتظارش را می کشد. جایی که بی تردید شایعات مربوط به اوقبل از ورود خودش دهان به دهان منتشر شده است. هیچ معلوم نبود مانور بعدی خانم هریتون چه خواهد بود؛ او می توانست هروقت که مقتضی بداند عرصه را پاک برحریف خود تنگ کند. البته شاید این بار صلاح را در پرده پوشی می دید، لکن وجود هریت را نمی بایست ندیده گرفت. مگر کسی از عهده بستن زبان او برمی آمد؟ بطور حتم مادموازل ابوت بدجوری بین این دوزن درمناگه قراری گرفت و بعید نبود که به حسن شهرتش در ثبات عقیده و حمیت اخلاقی لطمه جبران ناپذیری وارد آید.

فیلیپ با خود اندیشید: «چقدر بدشانسی آورده، در صورتی که آدم نازنینی است؛ باید هرچه از دستم بریاید برایش بکنم.» صمیمیت میان آنها بسیار بی مقدمه و برق آسا پدید آمده بود، اما فیلیپ هم بنوبه خود امیدوار بود که این وضع عوض نشود. بنظرش می رسید که اینک مادموازل ابوت را بخوبی می شناسد و مادموازل ابوت هم، متقابلاً، به تمام نقاط ضعف وی وقوف دارد. بنابراین چه اشکالی داشت اگر پس از مدت مدیدی که بانگاه کالسکه اش رادنبال کرد، همچون پسر بچه ای تابناگوش سرخ شود.

بعد به سالن ناهار خوری بازگشت تا هریت را پیدا کند. اما هریت غیبش زده بود. اتاقش هم خالی بود و فقط کتاب دعای بنفش رنگی از او بجا مانده بود که بازگشوده روی تختش قرار داشت. فیلیپ سرسری نگاهش کرد و چشمش به این سطور افتاد: «... خداوند که صخره من است متبارک باد که دستهای مرا به جنگ و انگشتهای مرا به حرب تعلیم

داد.» کتاب رادرجییش گذاشت و خود را با افکار و مضامین دلکش تری مشغول کرد.

عقره ساعت کلیسای سانتا دثوداتا هشت و نیم را نشان می داد. تمام وسایلشان را در کالسکه گذاشته بودند و هنوز هم از هریت خبری نبود. مدیره میهمانخانه گفت: «مطمئن باشید به خانه سینیور کارآ را رفته تا باخواهرزاده کوچولویش خداحافظی کند.» لکن فیلیپ این احتمال را ضعیف می دانست. و جب به و جب میهمانخانه را با داد و فریاد در جستجوی او زیر و رو کردند، اما هریت قطره آبی شده و به زمین فرورفته بود. تشویش و دلواپسی نرم نرمک در جان فیلیپ می خلید. اینک جای خالی مادموازل ابوت را بخوبی حس می کرد. چهره جدی و مهربانش، حتی در مواقعی که ناراضی بنظر می رسید، موجب دلگرمی و قوت قلب فیلیپ شده بود. بدون او از در و دیوار مونتیریانو غم می بارید؛ دمدم بر قوت باران افزوده می شد؛ گوشه‌هایی از اپرای دونیزتی، آبکی و بی‌رمق، از میکدها به بیرون می تراوید و تنها چیزی که از برج عظیم روبرو دیده می شد پایه‌اش بود که از آگهی‌های تبلیغاتی جدیدی در مورد اجناس بنجل پوشیده شده بود.

در این موقع مردی از میان تاریکی به او نزدیک شد و یادداشتی به دستش داد. فیلیپ چنین خواند: «فوراً حرکت کن. بیرون دروازه منتظرت هستم. به حامل انعام بده. ه. ه.»

فیلیپ فریاد زد: «چه کسی این یادداشت را به تو داد؟»

حرفهای مردک نامفهوم بود.

فیلیپ با تشدد گفت: «درست حرف بزن! کی این را به تو داد؟»

و کجا؟»

چیزی جز آلهای خوفناک و اصوات نامفهوم از حلقوم مردک خارج نشد.

کالسکه‌چی روی جایگاه خود چرخ‌زد و خطاب به فیلیپ گفت: «عصبانی نشوید. این بیچاره ناقص‌العقل است.» مدیره میهمانخانه هم از میهمانخانه خارج شد و گفته او را تکرار کرد: «بیچاره ناقص‌العقل است. نمی‌تواند حرف بزند. فقط پیغام‌هایمان را اینطرف و آنطرف می‌برد.»

فیلیپ تازه چشمش به قیافه هولناک قاصد و سرطاس، چشمان پرآب، و بینی خاکستری و پرچین وی افتاد. درهر کشور دیگری بجز ایتالیا ممکن نبود او را آزاد بگذارند؛ اما در اینجا بعنوان يك نهاد اجتماعی و جزئی از تمهیدات طبیعت پذیرفته شده بود.

فیلیپ از فرط اشمئزاز بخود لـرزید: «آه! ببخشید سینیورا، یکجوری ازش حرف بکشید؛ این یادداشت خواهرم است. معنی‌اش چیست؟ او را کجا دیده؟»

مدیره میهمانخانه گفت: «فایده‌ای ندارد. همه چیز حالی‌ش می‌شود اما نمی‌تواند مقصودش را بفهماند.»

کالسکه‌چی افزود: «گاهی درعالم رؤیا قدیسین را می‌بیند.»
«اما خواهر من چی - کجا رفته؟ این مردك را از کجا پیدا کرده؟»

مدیره میهمانخانه اظهار داشت: «حتماً رفته برای گردش - شب کریهی بود، اما زنك کم کم می‌رفت تا انگلیسی‌ها را بفهمد: «رفته برای گردش - شاید هم برای خداحافظی با خواهرزاده‌اش. بعد، چون ترجیح می‌داده که از راه دیگری برگردد این یادداشت را توسط ناقص‌العقل بیچاره برایتان فرستاده و خودش بیرون دروازه منتظران نشسته است... خیلی از مسافرین من همین کار را می‌کنند.»

چاره‌ای جز اجرای دستور هریت نبود. فیلیپ با بانوی میهمانخانه‌چی خداحافظی کرد، يك سکه نیکلی به پیام‌رسان داد، و

عازم حرکت شد. اما بعد از چند قدم، کالسکه از رفتن باز ایستاد. مردک ناقص العقل در پی کالسکه می‌دوید و مویه می‌کرد.

فیلیپ فریاد زد: «نایست. به قدر کافی به او پول داده‌ام.» در این اثنا دست‌های کوبیده سه سکه یکشاهی را در دامنش ریخت. یکی از عوارض خبط دماغ مردک این بود که فقط مزد خدمتش را می‌پذیرفت نه بیشتر. پول خرده‌ها باقیمانده سکه نیکل فیلیپ بود.

فیلیپ نهیب زد: «راه بیفت!» و سکه‌ها را به میان جاده پرتاب کرد. این اتفاق او را به وحشت انداخته بود و بنظرش می‌رسید که تمام پدیده‌های حیات به یکباره رنگ غیر واقعی به خود گرفته‌اند. وقتی عاقبت کالسکه از دروازه سی‌ینا خارج شد، نفس راحتی کشید؛ اما در آنجا هم اثری از آثار هریت به چشم نمی‌خورد. کالسکه‌چی از گمرکچی‌ها پرس و جویی کرد، لکن آنها نیز ندیده بودند که خانمی انگلیسی از آنجا رد شود.

فیلیپ نالید: «حالا چه غلطی بکنم؟ هریت که هیچ‌وقت دیر نمی‌کرد... با این ترتیب به قطار نمی‌رسیم.»

کالسکه‌چی گفت: «بیائید خیلی آهسته حرکت کنیم و همینطور که می‌رویم صدایش بزنید.»

بدینسان از نو رهسپار دل‌تاریکی شدند در حالی که فیلیپ پشت سرهم خواه‌رش را به نام می‌خواند: «هریت! هریت!» و هریت در زیر باران، سراولین پیچ جاده، انتظارشان را می‌کشید.

«چرا جواب نمی‌دادی، هریت؟»

هریت در حالی که به شتاب سوار می‌شد گفت: «صدای آمدنتان را شنیدم.» در این موقع فیلیپ متوجه بقچه‌ای شد که هریت در بغل گرفته بود.

«این چیه؟»

«هیس»

«می برسم این چیه؟»

«هیس - خوابیده.»

جایی که مادموازل ابوت وفیلیپ هر دوشکست خورده بودند، هریت شاهد موفقیت را در آغوش کشیده بود: بستهٔ بچه مانند حاوی بچه بود. اما هریت نمی گذاشت فیلیپ حرفی بزند. از نو تکرار کرد که بچه خوابیده، و چتری را گشود تا هم خودش و هم بچه را از باران محفوظ بدارد. فیلیپ می بایست جریان مایع را بعداً بشنود. تا آن هنگام ناگزیر بود چگونگی این دیدار شگفت انگیز را - دیدار میان قطب شمال و جنوب را - پیش خود حدس بزند. البته حدس زدنش چندان هم دشوار نبود: شاید جینو غفلتاً در برابر عزم و اعتقاد راسخ هریت جا زده باشد؛ شاید هریت، بی رودربایستی، وی را تبهکار خوانده و جینو هم تنها پسرش را در مقابل پول، و یا شاید در مقابل هیچ چیزی، تسلیم او کرده باشد. فیلیپ با خود اندیشید: «بیچاره جینو. بعد از تمام این حرفها، او هم از من روسفیدتر نشد.»

در این موقع به یاد مادموازل ابوت افتاد که در شبکه اش اینک می بایست سه چهار کیلومتری جلوتر از آنها در قالب ظلمت در حرکت باشد. و در قضاوت عجولانه ای که کرده بود سست شد. مادموازل ابوت هم از اعتقاد و عزم راسخی برخوردار بود؛ فیلیپ صلابت و مهابت آن را قبلاً احساس کرده بود و یقیناً باز هم - پس از وقوف وی بر نتیجهٔ غیرمنتظره و غم انگیز این روز طولانی - آن را حس می کرد. از این رو، خطاب به هریت گفت: «خیلی اسرار آمیز شده ای... بهتر است حالا گوشه ای از این جریان را برایم تعریف کنی... چقدر پول دادی؟ دار و ندارمان را؟»

هریت بجای جواب گفت: «هیس!» و با حرکاتی گهواره ای،

بچه را بزحمت در آغوش خود تکان تکان داد. درست همچون نیه‌ای استخوانی از قماش یاعیل، دبوره، ویا یهودیت^۲. فیلیپ بچه را آخرین بار در حالی دیده بود که با تنی برهنه و درخشان در دامن مادمازل ابوت لم داده و در پشت سرش گستره کیلومترها منظره و در مقابل رویش نیمرخ بزانو درآمده پدرش نمایان بود. یادآوری این خاطره همراه با هریت، تاریکی، مردک‌مخبط، و باران که بی‌سرو صدا می‌بارید، همه دست بدست هم داده دلش را از غصه، و از گواهی غصه‌های در راه، انباشت.

اینک مدتی می‌گذشت که مونته‌ریانو از نظر ناپدید شده بود و چیزی دیده نمی‌شد مگر تنه خیس تک و توك نخل‌های زیتونی که نور چراغ کالسکه در گذر روشن می‌کرد. کالسکه به شتاب پیش می‌رفت. چرا که کالسکه‌چی دومی در بند سرعتش نبود؛ از سرایشی‌ها به عجله سرازیر می‌شد، و بیج‌ها را به گونه مخاطره‌آمیزی دور می‌زد.

عاقبت فیلیپ سکوت را شکست: «بین هریت، دلم شور می‌زند؛ می‌خواهم بچه را ببینم.»
«هیس!»

«اگر بیدار شود هم مسئله‌ای نیست. می‌خواهم ببینمش... من هم همانقدر حق دیدنش را دارم که توداری.»

هریت تسلیم شد. اما هوا تاریکتر از آن بود که بتوان صورت بچه‌ها را دید. فیلیپ به نجوا گفت: «صبر کن ببینم.» و قبل از اینکه هریت بتواند ممانعت کند کبریتی را در پناه چتر او روشن کرد. آنگاه بانگ برآورد: «این که بیدار است!» و کبریت خاموش شد.

۲. Judith, Deborah, Jael. شهرت دوتن از این به اصطلاح نبیات بواسطه قتل‌هایی است که انجام داده‌اند.

«پس بچه کوچولو موجهولوی ساکت ونازی است.»
فیلیپ خودش راعقب کشید: «می‌دانی، صورتش بنظر می‌گوری
عوضی آمد.»

«عوضی؟»

«جورغریبی درهم کشیده بود.»

«البته... سایه می‌افتد... نتوانستی درست ببینی اش.»

«خب دوباره بالا بگیرش.» هریط اطاعت کرد. فیلیپ از نو
کبریت کشید. این بارهم کبریتش به سرعت خاموش شد، اما پیش از آن
که خاموش شود گریه بچه را دیده بود.

هریط به تندگی گفت: «مزخرف نگو. اگر گریه می‌کرد که صدایش
را می‌شنیدیم.»

«چرا، بشدت گریه می‌کند؛ قبلا هم همین احساس را داشتیم، اما

حالا یقین دارم.»

هریط صورت بچه را لمس کرد. چهره اش از اشک خیس بود.

«اوه، گمانم از هوای شب باشد، یا شاید هم از نم باران.»

«بین چه می‌گویم؛ نکند بلایی به سرش آمده باشد، مثلاً عوضی
بغلش کرده باشی یا اینجور چیزها؛ این گریه بی‌صدا خیلی غیر طبیعی
است. اصلاً چرا بجای اینکه دست بدامن آن پیام رسان عوضی بشوی،
ندادی پرفنا بچه را به هتل بیاورد؟ من که تعجب می‌کنم چطور جریان
یادداشت حالیش شده بود.»

«اتفاقاً فهمش خوبست...» وفیلیپ لرزه چندشی را که از سرتاپای

اومی گذشت حس کرد. «حتی سعی داشت بچه را بغل بگیرد.»

«اما آخر چرا جینو یا پرفنا این کار را نکردند؟»

«انقدر حرف نزن، فیلیپ. چندبار بگویم؟ حرف نزن. بچه خوابش

می‌آید،» و همچنانکه درسرازیری پیش می‌راندند لالایی ناموزونی را

سرداد، درحالی که گاه و بیگاه اشکهای پایان ناپذیری را که بی وقفه از دیدگان کوچک بچه می جوشید پاك می کرد.

فیلیپ رویش را برگردانده بود و گاهی وقت خودش هم تندوتند پاك می زد. انگار که در این سفر باران دوه عالم را باخود همراه داشتند، انگار که تمامی رموز و راز مداومت رنج و حرمان بشر در سرچشمه واحدی گرد آمده بود. اینک گل ولای تمام سطح جاده را فرا گرفته بود و کالسکه بی سر و صداتر، اما نه آهسته تر، با مارپیچ های طولانی به درون شب می لغزید. فیلیپ جاده را نسبتاً خوب می شناخت: اینجا تقاطعی بود که جاده پوگی بونزی از آن منشعب می شد؛ اگر هوا روشن تر بود می شد برای آخرین بار دورنمای مونته ریانو را از این نقطه دید. عنقریب کالسکه به بیشه زار کوچکی می رسید که در فصل بهار بنفشه ها و جب به وجب آن را مفروش کرده بودند. فیلیپ پیش خود آرزو می کرد ایکاش هوا منقلب نشده بود زیرا هر چند سرد نبود اما یقیناً رطوبت شدید آن نمی توانست برای بچه مناسب باشد.

از هریت پرسید: «نفس کشیدن و این جور چیز هایش که رو بر اه هست، هان؟»

هریت با صدایی خفه و خشماکین گفت: «بس چی؟... تو باز هم او را از خواب پراندی! مطمئنم که این مرتبه خوابش برده بود. کاشکی ساکت می شدی. حرف زدن آدم را پاك عصبی می کند.»

«آخر خودم هم عصبی ام. کاش لا اقل جیغی می کشید. این حالت خیلی غیر طبیعی است... بیچاره جینو! دلم خیلی برایش می سوزد.»
«می سوزد؟»

«آره... چون ضعیف النفس است. مثل خیلی از ما درست نمی داند چه می خواهد. پای زندگی نمی ایستد. اما من ازش خوشم می آید و دلم برایش می سوزد.»

هریت بالطبع خاموش ماند.

«البته توهم اورا تحقیر می کنی و هم مرا. اما این عمل هیچ گرهی را از کار ما نمی گشاید. ما ساده دل ها کسی را لازم داریم که راهمان بیندازد... گمانم اگر زن مناسبی به تور جینو خورده بود - مثلاً زنی با خصوصیات کارولین ابوت - آدم دیگری از آب درمی آمد.»

هریت، با تظاهر به لاقیدی، حرف او را قطع کرد و گفت: «فیلیپ، کبریت دم دست است؟ اگر هست، بدن نیست نگاه دیگری به بچه بیندازیم.»

کبریت اولی در دم خاموش شد. کبریت بعدی هم همینطور.

فیلیپ پیشنهاد کرد کالسکه را متوقف کنند و فانوس کالسکه چی را بگیرند.

«وای نه، این کار خیلی دردسر دارد. یک دفعه دیگر سعی ات را بکن.»

درست در آن لحظه ای که فیلیپ کبریت سوم را روشن می کرد، درشکه وارد بیشه زار شد. هریت چتر را با شیب مناسب میزان کرد، و هر دو بمدت یکی دو ثانیه در چهره کوچکی که در پرتو شعله لرزان و کمرنگ می لرزید دقیق شدند. آنگاه صدای فریاد، برخورد، و فریاد فغانی برخاست و متعاقب آن در تاریکی میان گل و لجن سقوط کردند: درشکه واژگون شده بود.

فیلیپ به سختی آسیب دیده بود. باز حمت زیاد در جای خود نشست و در حالی که بازویش را گرفته بود، شروع کرد به جلو و عقب رفتن. مشکل می شد سیاهی درشکه را بالای سرش، و سیاهی تشکچه ها و اثاثیه شان را بر سطح خاکستری جاده تشخیص داد، چه حادثه در دل بیشه زار اتفاق افتاده بود که از فضای باز هم تاریکتر بود.

عاقبت به هرزحمتی که بود گفت: «حالت خوبست؟» هریت جیغ می کشید، اسب کالسکه به اطراف لگد می انداخت، و سورچی خطاب به مرد دیگری بدو بیراه می گفت.

کم کم فریادهای هریت مفهوم ترمی شد: «بچه - بچه - ایز خورده -

از دستم در رفت! من دزدیده‌امش!»
فیلیپ زیر لب گفت: «خدا یا کمکم کن!» بعد، عرق سردی پشت
لبش نشست و از هوش رفت.

وقتی بخود آمد، اوضاع کماکان درهم و مغشوش بود: اسب
همچنان لگد می‌پراند، بچه پیدانشده بود، و هریت هنوز مثل دیوانه‌ها فریاد
می‌زد: «دزدیدمش! دزدیدمش! دزدیدمش! .. از دستم در رفت!»
فیلیپ به درشکه‌چی فرمان داد: «حرکت نکن! هیچکس از سر
جایش تکان نخورد! است لگدش کنیم. هیچکس از جایش جم نخورد!»
همه به دستور او گردن نهادند. فیلیپ شروع کرد به چهار دست و پا
رفتن در میان گل ولای. در این حال کورمال کورمال همه چیز را لمس می‌کرد،
بالشتک‌ها را به اشتباه بغل می‌زد، و گوش بزنگ ضعیف‌ترین صدا بود تا
جهتش را مشخص کند. بعد در حالی که قوطی کبریت را میان دندانهایش
گرفته بود کوشید تا به کمک دست سالمش چوب کبریتی را آتش بزند.
سرانجام موفق شد، و در پرتو نور آن چشمش به بسته‌ای افتاد که در
جستجویش بود.

بچه از میان جاده غلتیده و کمی دورتر، در حاشیه بیشه‌زار، روی
شکاف بزرگی افتاده بود. انقدر ریزه بود که اگر از طول می‌افتاد ممکن
بود بکلی از چشم ناپدید شده و هرگز پیدانشود.
«من دزدیدمش! من و مردک مخبط - هیچکس دیگری نبود.» و
قهقهه سرداد.

فیلیپ همانجا نشست و بچه را روی زانویش گذاشت. بعد کوشید
تا گل و باران و اشک را از روی صورتش پاک کند. حدس می‌زد دست
خودش شکسته باشد، اما هنوز کمی حرکت می‌کرد و دردش موقتاً تحت -
الشعاع مسایل دیگر قرار داشت. اینک گوش‌هایش را تیز کرده بود تا شاید
صدای تپش دل کوچک و یا اندک موجدلرزه نفسش را بشنود.

در اینموقع صدایی از میان تاریکی گفت: «کجا هستید؟» این مادموازل ابوت بود که با کالسکه اش تصادف کرده بودند. او یکی از فانوس ها را از نور روشن کرده و با احتیاط به طرف فیلیپ پیش می آمد. فیلیپ از نو نهیب زد: «ساکت!» و از نوهمه دستورش را اجرا کردند. بعد، بسته را تکان تکان داد؛ نفسش را در او دمید؛ دگمه های کتتش را گشود و آنرا به سینه اش چسباند. آنگاه دوباره گوش فراداد و چیزی نشنید مگر صدای جل و جل باران، نفس نفس اسبها، و سرو صدای هریت که در کنج تاریکی باخودش می خندید.

مادموازل ابوت نزدیکتر آمد و بچه را به مسایمت از دستش گرفت. هنوز هیچ نشده صورتش یخ کرده بود، لکن، از برکت وجود فیلیپ، دیگر خیس نبود. و در آینده هم هرگز از اشک خیس نمی شد.

کم و کیف جرم هرگز روشن نشد. در دوران ناخوشی و هذیانش بیشتر دربارهٔ جعبهٔ مثبت‌کاری که به لیلیا عاریه داده بود - عاریه‌نه‌هدیه - صحبت می‌کرد تا دربارهٔ گرفتاری‌های اخیر. قدر مسلم این بود که برای ملاقات جینو به درخانه‌اش رفته و چون او را در منزل نیافته تسلیم و سوسه‌ای غریب و نامعقول شده بوده است. اما اینکه این عمل تا چه اندازه به تندخویی‌اش ارتباط داشته، یا تا چه حد از اعتقادات مذهبی‌اش سرچشمه می‌گرفته، و یا کی و چگونه با مردك مخبط برخورد کرده - اینها همه پرسش‌هایی بودند که نه هرگز پاسخی یافتند، و نه فیلیپ علاقه‌ای به دانستن‌شان داشت. در اینکه عمل خلافشان خیلی زود از پرده بیرون می‌افتاد، هیچ شک و شبهه‌ای وجود نداشت: یا پلیس فلورانس آنها را بازداشت می‌کرد، یا پلیس میلان، و یا آنکه در سرحد ایتالیا توقیف می‌شدند. اما با وضعی که پیش آمده بود به شیوهٔ ساده‌تری در چند کیلومتری شهر متوقف شده بودند.

فیلیپ هنوز از عهدهٔ بررسی و درك‌کنه قضیه بر نمی‌آمد، چرا که ابعاد آن بی‌نهایت عظیم بود. چه احساسات عمیق و پرشور، و چه آرزوهای

والایی که حول کودك ایتالیایی- کودکی که اینک در میان لجن جان سپرده بود- نمی گشت. در این جریان عده‌ای بدجنسی و گروهی اشتباه می کردند؛ اما هیچ يك از آنان ، جز خودش ، کم‌مایگی بخرج نداده بودند. اکنون دیگر بچه‌ای وجود نداشت، لکن دستگاه پیچیده و پهن‌آور عشق، ترحم، و غرور همچنان به کار خود ادامه می داد. چرا که هر چند مردگان بظاہر بسیاری چیزها را با خود می برند، اما در واقع هیچ چیزی را که به ما تعلق داشته باشد از ما نمی گیرند. تمامی عواطفی که در ما برانگیخته‌اند پس از ایشان نیز کماکان به حیات خود ادامه می دهد و، به رغم آنکه براحتی انتقال پذیر و یا تبدیل شدنی است، تقریباً هرگز از میان نمی رود. فیلیپ می دانست که هنوز هم بر همان امواج شکوهمند و مخاطره آمیز سفر می کند و خورشید یا ابرها بر فراز سرش و جزریا مد در زیر پایش در حرکت است.

در اینحال، تنها يك چیز برایش مثل روز روشن بود و آن اینکه خود او شخصاً می بایست این خبر را برای جینو ببرد. البته می شد به سهولت هریت را مجرم جلوه داد و یا آنکه پرفتای سهل انگار و یا حتی خانم هریتون را مقصر قلمداد کرد. هریک از آنها به سهم خود به سیر حوادث کمک کرده بودند- حتی مادموازل ابوت و ایرماهم- حتی می شد این فاجعه را به تسامح گروهی و یا جبر مقدر نسبت داد. لکن فیلیپ این راه حل را نمی پسندید. او تمام تقصیرها را متوجه شخص خود و ناشی از ضعف نفسش می دانست. بنابراین هیچکس جز خود او نمی بایست خبر را به جینو برساند.

هیچ چیز و هیچکس مانع او نشد. مادموازل ابوت گرفتار هریت بود و مردمی که در دل تاریکی از زمین جوشیده بودند آنانرا به سوی کلبه‌ای هدایت می کردند. فیلیپ فقط باید سوار کالسکه سالم می شد و به سورچی دستور مراجعت می داد. به این ترتیب هنوز دو ساعتی از

غیبتش نمی گذشت که از نو به مונته ریانو باز گشته بود. این بار پرفتا در خانه بود و باخوش رویی به استقبالش آمد. درد جسمی و روحی - فیلیپ رامنگگ کرده بود. تنها پس از وقفهٔ زمانی قابل ملاحظه‌ای ملتفت شد که پرفتا هنوز متوجهٔ فقدان بچه نشده است.

جینو هم هنوز به منزلش برنگشته بود. زنک فیلیپ را به اتاق پذیرائی برد. درست همانطوری که صبح آنروز مادموازل ابوت را به آنجا برده بود. ودایره‌ای را در وسط یکی از صندلی‌های موی اسبی برایش گردگیری کرد؛ و چون تاریک بود فانوس کوچکی را برایش باقی گذاشت.

آنگاه خطاب به فیلیپ گفت: «سعی می‌کنم معطلتان نکنم، اما مونتهریانو خیابانهای زیادی دارد و یافتن او کار آسانی نیست. همین امروز صبح هر چه گشتم نتوانستم پیدایش کنم.»
فیلیپ که قرار ملاقات دیروز جینورا بادوستانش بخاطر آورده بود گفت: «اول به کافهٔ گاریبالدی برو.»

پس از اینکه تنها ماند خود را نه به فکر کردن - چرا که چیزی برای فکر کردن وجود نداشت؛ صرفاً می‌بایست یکی دو واقعیت عینی را بازگو کند - بلکه به درست کردن حایلی برای دست شکسته‌اش سرگرم کرد. ظاهر مفصل آرنجش صدمه دیده بود و تاموقعی که حرکتش نمی‌داد درد چندانی حس نمی‌کرد. لکن رفته رفته تورم و التهاب آن بیشتر می‌شد و به کوچکترین جنبشی درد داغ و گزنده‌ای در وجودش می‌پیچید. هنوز از کار درست کردن حایل دستش فارغ نشده بود که جینو چهارپله یکی بالا آمد و فریاد زد: «پس برگشتی! چقدر خوشحالم! ماهمه منتظریم.»

چشم و گوش فیلیپ پرت‌تر از آن بود که با این چیزها دست و پایش را گم کند. با لحنی فروخورده و یکنواخت تمام جریان را موبمو

برایش تعریف کرد؛ و آن دیگری نیز، همچنان بامتانت و وقار، به سرتا ته سخنان او گوش سپرد. در سکوتی که سایه انداخته بود، پرفتا از پایین صدا زد که شیر شب بچه را فراموش کرده و دنبال آن می‌رود. وقتی پرفتا رفت، جینو بی آنکه حرفی بزند فانوس را برداشت و به اتفاق به اتاق دیگر رفتند.

فیلیپ گفت: «خواهرم بیمار شده و مادمازل ابوت هم در این میانه بی‌تقصیر است. ممنون می‌شوم که به آنها کاری نداشته باشی.»

جینو کنار فرش دولا شده و با دست محلی را که پسرش قبلا خوابیده بود لمس می‌کرد. گاه‌گداری نیز اخمهایش را در هم می‌کشید و نگاهی به فیلیپ می‌انداخت.

فیلیپ پی حرفش را گرفت: «تمامش تقصیر من است. این حادثه فقط بخاطر بزدلی و سهل انگاری من اتفاق افتاد... حالا آمده‌ام ببینم چکار می‌خواهی بکنی.»

اینک جینو از کنار فرش برخاسته بود و، همچون نایبایی، جای جای میز را لمس می‌کرد. عمل او چنان غیر طبیعی بود که فیلیپ بی‌اختیار مداخله کرد: «آرام باش، مرد، آرام؛ آنجا نیست.»

بعد جلو رفت و دستی به شانهاش زد.

جینو خودش را عقب کشید و از نو با سرعت بیشتری شروع کرد به دست کشیدن روی اشیاء - از روی میز گرفته تا روی صندلی‌ها، تمام کف اتاق، و، تا جایی که دستش می‌رسید، روی دیوارها. فیلیپ به قصد دلداری دادن نیامده بود، اما فشار و هیجان چنان بالا گرفته بود که چاره دیگری نمی‌دید.

«توی دلت ننگه ندار، جینو؛ غصه‌ات را بریز بیرون، فریاد بزن، فحش

بده ، و يك كمی خودت را ول کن؛ جلوی خودت را بگیر.»
اما نه پاسخی گرفت و نه دستها از حرکت بازایستادند.
«بین الان وقت اینست که دلت را خالی کنی. بریز بیرون،
و گرنه تو هم مثل خواهرم ناخوش می شوی. خدانکرده.»
گشت دور اتاق پایان گرفته بود: تک به تک چیزهای داخل آن
را لمس کرده بود، مگر فیلیپ را. و اینک به اونزدیک می شد. چهره اش
حالت چهره کسی را داشت که دلیل قدیمی زنده بودنش را از دست داده
و بدنبال دلیل تازه تری می گردد.
«جینو!»

جینو مکثی کرد. بعد جلوتر آمد. فیلیپ از جایش تکان
نخورد.

«تو مختاری هرکاری که بخواهی با من بکنی، جینو. پسرت
مرده. اما یادت باشد که توی بغل من مرد... نه اینکه تبرئه ام کند؛ اما در بغل
من مرد.»

این بار دست چپ جینو با تانی جلو آمد و، همچون حشره ای،
در مقابل فیلیپ چرخید زد. بعد فرود آمد و آرنج شکسته اش را محکم در
چنگ گرفت.

فیلیپ تمام قوای خود را گرد آورد و با دست سالمش
مشتی حواله وی کرد. جینو، بی کوچکترین صدا یا کلامی، نقش
بر زمین شد.

مرد انگلیسی فریاد زد: «حیوان وحشی! اگر می خواهی مرا بکشی
بکش! اما به این دست شکسته ام کاری نداشته باش.»

بعد احساس پشیمانی بر وجودش غلبه کرد؛ در کنار حریف خود
زانوزد و کوشید تا او را به حال بیاورد. به هرجان کندن بود از جا

بلندش کرد، تنه‌اش را به بدن خود تکیه داد، و دستش را دور شانه او انداخت. از نوا احساس رقت و ترحم وجودش را لبریز کرد و بی‌کمترین واهمه‌ای منتظر ماند تا حالش جابجایید، با این اطمینان که عاقبت هر دواز خطر جسته‌اند.

جینو غفلتاً بخود آمد. لب‌هایش تکانی خورد و یکدم چنین می‌نمود که می‌خواهد چیزی بگوید. اما درجا همه چیز را به یاد آورد؛ بزحمت و در سکوت از جا برخاست و بسوی فانوس، نه بسوی فیلیپ، خیز برداشت.

«هر کار دلت می‌خواهد بکن؛ اما اول فکر کن.»

فانوس لنگر برداشت، از میان اتاق گذشت، از روی مهتابی به بیرون افتاد، و بر اثر اصابت به درختی خرد شد. فیلیپ در میان تاریکی شروع کرد به فریاد زدن.

جینو از پشت سر نزدیک شد و مشت محکمی به او زد. فیلیپ با نعره‌ای دردآلود بسوی وی چرخید. گرچه فقط مشت به پشتش خورده بود، اما خوب می‌دانست که چه خوابی برایش دیده شده است. لذا، در حالی که بر شیطان لعنت می‌فرستاد و وی را به زدن، کشتن، و هر معامله دیگری جز این یکی ترغیب می‌کرد، به دفاع از خود پرداخت. آنگاه افتان و خیزان بطرف در اتاق عقب نشینی کرد. در باز بود، اما فیلیپ از فرط دستپاچگی بجای پایین رفتن از راه پلکان، از پاگرد آن گذشت و به اتاق مقابل گریخت. در آنجا روی زمین، میان بخاری دیواری و حفاظ دورش، مخفی شد.

اینک دمدم برهوشیاری و حساسیت حواسش افزوده می‌شد: صدای جینو را می‌شنید که پاورچین پاورچین وارد اتاق می‌شد. حتی می‌دانست که هم اینک در ذهنش چه می‌گذرد، چطور لحظه‌ای دودل می‌ماند، لحظه‌ای امیدوار می‌شود، و لحظه‌ای به شک می‌افتد که نکند

بعد از تمام این حرفها قربانی اش از راه پلکان گریخته باشد. آنگاه صدای برخوردی کوتاه و متعاقب آن غرش خفه زوزه ماندی را بالای سرش شنید: ناخن جینو بر اثر اصابت به پیش بخاری شکسته بود.

درد جسمانی تقریباً همیشه تحمل ناپذیر است مگر آنکه تصادفی و یا - همانطور که در عصر جدید، البته بجز در مدرسه، متداول است - بخاطر نیکبودی خودمان ضروری باشد. لکن هنگامی که زاییده کینه و عداوت انسان عاقل و بالغ دیگری همانند خودمان باشد تاب تحمل و خویشن داری را بکلی از کف می دهیم. به این ترتیب تمام فکر و ذکر فیلیپ این بود که به هر قیمتی که شده، ولو به قیمت زیر پا نهادن غرور و آقایی خود، از آن مهلکه بگریزد.

در اینموقع جینو که در طرف دیگر اتاق کنار میزهای عسلی را کورمال کورمال می جست غفلتاً بنا به فراستی غریزی یکر است به سوی فیلیپ خزید و آرنج شکسته اش را محکم گرفت. دست فیلیپ همچون کوره ای گداخته و ملتهب بود؛ به کوچکترین تکانی استخوان شکسته به مفضل آرنجش سوهان می زد و امواج درد تامغز استخوانش را می پیمود. دست دیگرش به دیوار میخکوب شده بود و جینو، که از پشت به او هجوم برده بود، زانوی خود را روی پاهایش گذاشته بود. فیلیپ يك دقیقه تمام با همه نیرویی که در ریه هایش وجود داشت نعره کشید. آنگاه این تسلائی خاطر نیز از وی سلب شد: دست دیگر جینو، قوی و نمناک، به دور گلویش حلقه زده و شروع به فشردن آن کرده بود.

ابتدا خوشحال شد، چرا که گمان می برد بالاخره لحظه مرگش فرا رسیده است. اما این کار شکنجه تازه ای بیش نبود. شاید جینو کار کشتگی و مهارتش را از اجداد و اسلاف خویش - اوباش

كودك صفتی که یکدیگر را از روی برجها به پایین پرتاب می کردند۔ به ارث برده بود: بمحض اینکه نفس قربانی اش می برید، از فشار دستش می کاست و فلیپ از درد ناشی از حرکت آرنجش به خود می آمد. وهمینکه می رفت تا از فرط درد قلمرو هوشیاری راترك گفته و دمی از خود بیخبر شود، تکان بازویش آرام می گرفت و جای خود را به نقلا و تلاش در مقابل خفگی می سپرد.

در بحبوحه درد، مناظر متنوع و واضحی در برابر دیدگانش جان می گرفت: لیلیا که چند ماه قبل در همین خانه جان می داد، مادموازل ابوت که روی بچه خم شده بود، مادرش در ساوستون که هم اینک دعای شامگاهی را برای مستخدمین می خواند. چشمش سیاهی می رفت و احساس می کرد که دمبدم ضعیف تر می شود؛ حواسش کم کم منحرف می شد؛ و درد جسمانی رفته رفته کمتر عذابش می داد. قدر مسلم این بود که هر چه در هم جینو مهارت و ممارست به خرج می داد باز هم نمی توانست پایان کار را تا بی نهایت به تعویق اندازد. اینک فریادها و قیل و قالش غیر ارادی شده بود و بیشتر از واکنش بی اختیار تنی دردمند حکایت داشت تا از غیظ و ناامیدی. در این اثناء، فرو افتادن مهیب جسم سنگینی را حس کرد. آنگاه بازویش به خشونت عقب کشیده شد، و دمی بعد همه چیز آرام گرفت.

«آخر، پسرت مرده، جینو... پسرت مرده، جینوی عزیز...»

پسرت مرده»

اتاق در نور غوطه می خورد و مادموازل ابوت محکم شانه های جینو را گرفته و روی يك صندلی میخکوبش کرده بود؛ در این حال، دستهایش از فرط تقلا و خستگی می لرزیدند.

« فایدهٔ يك مرگ دیگر چیست؟ درد ورنج بیشتر چه فایده‌ای دارد؟ »

جینونیز سراپا به لرزه درآمد . بعد برگشت و با کنجکاوی به فیلیپ خیره شد که چهرهٔ پوشیده از کف و خاکش در کنار بخاری نمایان بود . مادموازل ابوت، در حالی که هنوز محکم نگاهش داشته بود ، گذاشت تا از جایش برخیزد . فریاد غریبی از حلقوم جینو بیرون جست - فریادی که شاید بتوان آن را نالشی از سر استفهام خواند. از پایین سر و صدای پرفتا بگوش می‌رسید که با شیر بچه بازگشته بود.

مادموازل ابوت درحالی که بطرف فیلیپ اشاره می‌کرد گفت:
«بروپهلویش... بلندش کن... از او دلجویی کن.»

ورهایش کرد. جینو، بکندی و بانگاهی مشوش، نزدیک فیلیپ رفت و طوری روی او خم شد که گویی می‌خواست به ملایمت بلندش کند.

فیلیپ نالید: «کمک! کمک!» بدنش بقدری ازدست جینوعذاب کشیده بود که دیگر تاب تحمل تماس مجدد با وی را نداشت.
ظاهراً جینوهم این موضوع را درک می‌کرد، چه در همان حال که بالای سرش قوز کرده بود بیحرکت برجا ماند. ناچار مادموازل ابوت خود بیاری دوستش شتافت.

فیلیپ باصدایی که از ته چاه درمی‌آمد گفت: «آخ، این شیطان حرامزاده! بکشیدش! از طرف من بکشیدش!»

مادموازل ابوت وی را با ظرافت بروی نیمکتی خواباند و صورتش را پاك کرد. بعد بالحنی جدی خطاب به هر دو ی آنها گفت:
«این قضیه به همینجا ختم می‌شود.»

پرفتا که خوش و خرم از پله‌ها بالا می‌آمد صدا کرد: «شیر!»

شیر!»

مادموازل ابوت پی حرفش را گرفت: «یادتان نرود، دیگر هیچ جور تلافی جویی و کینه‌ای نباید در کار باشد. دیگر بهیچوجه حاضر نیستم شاهد مصائب و شرارت‌های تعمدی باشم... دیگر نباید هرگز اینطور بجان همدیگر بیفتیم.»

فیلیپ آهی کشید و گفت: «هیچوقت نمی‌بخشمش.»

پرفتا در حالی که فانوسی در یک دست و ظرف شیری را در دست دیگر داشت وارد شد: «شیر! شیر تازه! سفید عینهو برف!»

جینو برای نخستین بار لب به سخن گشود: «شیر را بگذار روی میز... دیگر لازم نمی‌شود.» بعد هق هقی از جانش گذشت و در گلویش شکست، مویۀ دلخراشی از دلش کنده شد، و افتان و خیزان همچون طفلی بسوی مادموازل ابوت رفت و در دامنش آویخت.

سراسر آن روز مادموازل ابوت بچشم فیلیپ همچون الهه‌ای جلوه کرده بود، و اینک بیش از هر زمان دیگری چنین می‌نمود. بسیاری از افراد به هنگام بروز هیجان‌ات و تأثرات عظیم بنظر جوانتر و نزدیکتر می‌رسند. لکن هستند کسانی هم که مسن‌تر و دور دست‌تر می‌نمایند، و فیلیپ نمی‌توانست باور کند که تفاوت سنی و ماهوی چندانی میان مادموازل ابوت و مردی که سرش را بر سینه او نهاده بود وجود نداشته باشد. دیدگان وی باز و از عطوفتی نامتناهی و ابهتی شکوهمند سرشار بودند، توگویی مرزهای اندوه و حرمان را تمیز می‌دادند و در فراسوی آن پهنه‌هایی بس باور ناکردنی می‌دیدند. دیدگانی که فیلیپ نظیرش را فقط در تابلوهای نقاشی دیده بود نه در موجودی زنده. در این حال بازوانش به دور پیکر شخص دردمند

حلقه شده بود و با ضربه‌های ملایم به پشتش می‌نواخت، چرا که حتی از يك الهه هم کاری بیش از این ساخته نیست. و کاملاً هم طبیعی و زیننده می‌نمود که سرش را خم کند و لباسش را با پیشانی وی آشنا سازد.

فیلیپ نگاهش را به گوشهٔ دیگری معطوف کرد، درست همانطور که گاه بجای تماشای شاهکارهای نقاشی-جایی که اشکال و قوالب مرئی ناگهان چیزهای فوق‌ظرفیت خود را بر ما مکشوف می‌سازند- بسوی دیگری می‌نگریست. قلبش از شادی لبریز بود؛ اینک اطمینان یافته بود که دنیا هنوز هم از عظمت و هیبت خالی نشده است. دلش می‌خواست این زن نیک را سرمشق قرار دهد و بکوشد تا خود را لایق چیزهایی که بر او مکشوف نموده بود سازد. فیلیپ، بی‌سرو صدا و بدون مناجات‌های جنون‌آمیز و بوق و کرنا، دگرگون شده بود؛ رستگار شده بود.

مادموازل ابوت گفت: «این شیر نباید حرام بشود. سینه‌ور کارلا، آنرا برای آقای هریتون ببرید و مجبورش کنید که بخورد.»
چینوازدستورش تبعیت کرد. شیر بچه را برای فیلیپ برد. فیلیپ هم اطاعت کرد و آن را سر کشید.
«چیزی که نمانده؟»

چینو در جواب گفت: «چرا، يك کمی مانده.»
«خب، پس شما تماشا کنید.» چرا که مصمم بود از حیف و میل شدن آنچه در کنار و گوشه‌های عالم یافت می‌شد جلوگیری کند.

«خودتان نمی‌خورید؟»

«نه، باشیرمیانهای ندارم. تماشا کنید.»

«فیلیپ، شیر بس ات بود؟»

«بله، ممنونم جینو؛ خودت بخور.»

جینو شیر را تا ته نوشید و بعد، یا برحسب تصادف و یا بر اثر موج آنی درد، ظرفش را به زمین انداخت و شکست. پرفنا بانگی از حیرت بر آورد. ولی جینو خطاب به وی گفت: «عیبی ندارد. مهم نیست. دیگر هیچوقت بکارمان نمی آید.»

فیلپ گفت: «گویا چاره‌ای جز ازدواج با او را ندارد. امروز صبح قبل از اینکه از میلان حرکت کنیم ازش نامه داشتم. فکر می‌کند پایش را بقدری از گلیمش درازتر کرده که دیگر راه برگشتی برایش نمانده؛ خیلی خرج برمی‌دارد. البته نمی‌دانم چقدر برایش مهم است. اما گمان نکنم انقدرها هم که ما خیال می‌کنیم مهم باشد. بهر تقدیر، در این نامه حتی يك کلمهٔ ملامت آمیز هم یافت نمی‌شود. گمانم دیگر عصبانی هم نباشد. هرگز تا بحال آنقدر بی‌قید و شرط و کامل بخشوده نشده بودم. اصلاً از همان لحظه‌ای که او را از کشتن من بازداشتید، نقش يك رفیق نمونه را برایم بازی کرده است: ازم پرستاری کرده، در بازجویی بخاطرم دروغ گفته، و در مراسم تدفین، با آنکه خودش يك بند اشک می‌ریخته، طوری رفتار کرده که انگار بچهٔ من مرده باشد... البته من هم تنها کسی بودم که می‌توانست مورد لطف و مرحمت قرار دهد، چون انقدر ناراحت و مستأصل بود که حاضر به آشنایی با هریت نشد و شما را هم که تقریباً در این مدت اصلاً ندید. در نامه‌اش باز هم به این نکته اشاره می‌کند.»

مادموازل ابوت گفت: «خواهش می‌کنم هر وقت برایش نامه نوشتید از قول من تشکر کنید و خیلی هم بهش سلام برسانید.»

«حتماً این کار را می‌کنم.» فیلیپ تعجب می‌کرد که چطور مادموازل ابوت توانسته بود به این سادگی از جینو کناره بگیرد. خود او بنحو حیرت‌انگیز و غیر منتظره‌ای با وی نزدیک و صمیمی شده بود. جینو، مثل همه اهالی جنوب، رفیق خونگرمی بود و در خلال وقفه‌هایی که میان مسایل کاری پیش می‌آمد، زندگی فیلیپ را از هم می‌گشود، زیر و زبر می‌کرد، قالب تازه‌ای برایش می‌ریخت، و بهترین راه استفاده از آنرا نشان می‌داد. این کار او به دل می‌چسبید چرا که کارگردان مهربان و در عین حال چیره دستی بود. اما فیلیپ با این احساس از آنجا بازمی‌گشت که تمام گوشه و زوایای روحش عریان شده و سرورازی برایش باقی نمانده است. درنامه مورد بحث، جینو تنها راه خلاصی از شر مشکلات خانوادگی فعلی فیلیپ را در ازدواج با مادموازل ابوت می‌دانست و از نووی رابه «ازدواج با او، ولو اینکه جهیزیه چشمگیری هم نداشته باشد»، ترغیب می‌کرد. فیلیپ هرچه بخودش فشار می‌آورد نمی‌توانست بفهمد که چطور مادموازل ابوت قادر بود، بعد از آن برخورد تأثر انگیز و تراژیک با جینو، آداب و رسوم قراردادی را از سر بگیرد و باخونسردی هرچه تمام‌تر به ارسال سلام‌های خشک و رسمی اکتفا کند.

مادموازل ابوت پرسید: «کسی قرار است دوباره همدیگر را

بینید؟»

در این هنگام دوش بدوش یکدیگر در راهروی قطار ایستاده بودند و با کندی از ایتالیا خارج شده بسوی تونل سنت گوتهارد پیش می‌رفتند.

«امیدوارم در بهار آینده، شاید هم یکی دوروزی با هم دروازه سی‌ینا را رنگ قرمز زدیم. البته با پول زن جدیدش. این هم خودش

یکی ازدلایلی است که با او ازدواج می کند.»
مادموازل ابوت بالحنی جدی گفت: «آدم سنگدلیست... در واقع

قضیه بچه هم زیاد برایش اهمیت ندارد.»

«نه، اشتباه می کنید؛ خیلی هم اهمیت دارد. او هم مثل ماهاغصه دار است، منتها مثل مظاهرسازی نمی کند. و می داند که هرچه زمانی مایه خوشحالی اش بوده ممکنست باز هم موجبات شادی اش را فراهم کند.»
«خودش می گفت که دیگر هیچوقت از هیچ چیزی خوشحال نمی شود.»

«بله، این را در اوج هیجان و تأثر می گفت نه موقعی که آرام گرفته بود. اما ما انگلیسی ها وقتی این حرف را می زنیم که کاملاً آرامیم - یعنی وقتی که دیگر به آن اعتقادی نداریم. جینو از تناقض گویی خجالت نمی کشد، و این هم یکی دیگر از خصوصیات دوست داشتنی اوست.»
«بله؛ من اشتباه می کردم... همینطورست که می گوید.»

فیلیپ پی حرفش را گرفت: «او بمراتب از من باخودش روراست تر است و این صداقت نه برایش زحمتی دارد و نه تفاخری ... اما شما خودتان چطور، مادموازل ابوت؟ آیا شما هم بهار آینده به ایتالیا برمی گردید؟»

«نه.»

«چه بد... فکرمی کنید کی برگردید؟»

«گمانم هیچوقت.»

«آخر چرا؟» و چنان به اوزل زد که گویی موجود عجیب الخلقه ای

را می بیند.

«چون این سرزمین را درک می کنم. بنابراین دیگر لزومی

ندارد.»

فیلیپ بانگی از سرحیرت برآورد: «یعنی ایتالیا را می فهمید؟»

«کاملاً»

فیلیپ همانطور که با گامهای کوتاه از او فاصله می گرفت زیر لب با خود گفت: «والله، من که دیگر نه ایتالیا را می فهمم نه شما را.» اینک دیرگاهی بود که به او دل باخته بود و تاب تحمل هیچ نقطه ابهامی را نداشت. فیلیپ با سیر و سلوک معنوی به منزلگاه عشق رسیده بود: نخستین بار شیفته طرز فکر، اصالت، و خوبیهای وی شده بود و اکنون این خصوصیات را در یکایک حرکات، و تمامی جزئیات پیکرش بازمی یافت. زیباییهای ظاهری مادموازل ابوت - از قبیل گیسوان موج، صدای گوشنواز، و پیکرخوش تراش - آخر از همه توجه او را به خود جلب کرده بودند؛ و جینو که هیچ چیز از دیده اش پنهان نمی ماند، آنها را در کمال بیطرفی برای دوستش بر شمرده بود.

اما آخر چرا به یکباره چنین غامض و پیچیده شده بود؟ آنوقتها چه چیزهایی که درباره اش نمی دانست - از افکار و عقایدش گرفته تا احساسات و عواطف و حتی انگیزه های رفتاری اش را. لکن اینک تنها چیزی که می دانست این بود که دوستش دارد؛ تو گویی تمام دانسته هایش، درست در آن دمی که بیش از همیشه به آنها نیاز داشت، از او می گریختند. جداً چرا حاضر نبود هر گز به ایتالیا مراجعت کند؟ چرا درست از آن دمی که جان او و جینو را نجات داده بود از هردوی ایشان دوری می کرد؟ اکنون قطار تقریباً خالی بود، و هریت تک و تنها در کوبه ای لمیده و چرت می زد. ممکن نبود بتواند فرصتی بهتر از این برای جواب گرفتن به سؤالاتش پیدا کند؛ لذا چرخ می زد و به شتاب بطرف او باز گشت.

مادموازل ابوت نیز با پرسشی به استقبالش آمد: «آیا برنامه خاصی برای آینده تان دارید؟»

«بله. دیگر نمی توانم در ساوستون بمانم.»

«به خانم هریتون اطلاع داده اید؟»

«از نمونه ریانو نامه‌ای نوشتم و سعی کردم مسایل را برایش حلاجی کنم؛ اما حتم دارم از حرفهای من چیزی دستگیرش نخواهد شد. از نظر اوقضیه فیصله یافته است. البته بنحو غم‌انگیزی فیصله یافته است چون بچه دیگر زنده نیست؛ اما با این حال فیصله یافته و محفل خانوادگی ما نباید بیش از این مورد آزار و اذواء قرار بگیرد. او حتی ازدست شما هم دلخور نخواهد بود. آخر شما، در دراز مدت، ضرری به ما نزده‌اید. البته مگر اینکه یکوقت دربارهٔ هریت چیزی بگوئید و رسوایی راه بیندازید... بنابراین برنامهٔ من اینست: لندن، و کار... برنامهٔ خود شما چیست؟»

مادموازل ابوت گفت: «بیچاره هریت! انگار که من جبرأت یا صلاحیت داوری در مورد هریت. یا هر کس دیگری. را دارم!» و بدون اینکه به سؤال فیلیپ جوابی بدهد او را ترک گفت تا سری به خواهر ناخوش. احوالش بزند.

فیلیپ بانگاهی ماتمزده بدرقه‌اش کرد. بعد با همان نگاه ماتمزده از پنجره به نهرها و جویبارهایی چشم دوخت که مردم از تعدادشان کاسته می‌شد. اینک تمامی وقایع پرهیجان را پشت سر نهاده بودند. از عمل جراحی خودش گرفته تا ناخوشی کوتاه هریت، و جریان بازپرسی. خود او نه تنها از لحاظ جسمی، که از لحاظ روحی هم دوران نقاهت را می‌گذراند، لکن نقاهتی که شور و نشاطی در بر نداشت. در این حال در آئینهٔ انتهای راه و چشمش به چهرهٔ تکیدهٔ خود افتاد، و شانهایش را دید که بر اثر سنگینی گچ حایل دستش به جلو خمیده بودند. زندگی از آنچه وی می‌پنداشت هم گسترده تر اما ناقص تر بود. و هر چند به لزوم درستکاری و جد و جهدی برده بود، لکن اکنون می‌دید که این هر دو نیز در دچندانی را دو انمی کنند.

از مادموازل ابوت که دوباره به کنارش بازگشته بود پرسید:

«حال هریت چگونه؟»

«بزودی همان آدم همیشه می شود،» چرا که هریت، پس از یک حمله حاد کسالت و ندامت، به سرعت به وضعیت عادی خود بر می گشت. روزهای اول بقول خودش «بکلی منگ و گول و گر» شده بود، اما بزودی قبح هر ویدادی را بجز مرگ یک بچه کوچک بیچاره بس دست فراموشی سپرد. هنوز هیچ نشده از این واقعه بعنوان یک «بدبختی» یاد می کرد و راجع به «نیروهای مرموزی که زحمات آدم را برای کارهای خیر نقش بر آب می کنند» داد سخن می داد. مادموازل ابوت او را به مهربانی بوسیده و جایش را مرتب کرده بود. لکن با این احساس از نزدش باز می گشت که او هم مانند مادرش قضیه را فیصله یافته تلقی می کند.

«درمورد آینده هریت و قسمتی از آینده خودم هیچ نقطه ابهامی نمی بینم. اما، باز هم می پرسم، شما خودتان چه برنامه ای دارید؟»
مادموازل ابوت گفت: «ساوستون و کار.»
«نه!»

مادموازل ابوت با تبسم پرسید: «چرا نه؟»
«چون چشم و گوشتان بیش از حد باز شده... شما نه تنها تمام چیزهایی را دیده اید که من دیده ام، بلکه در عمل خیلی هم از من فراتر رفته اید.»

«ولسی آن حسابش علیحده است. من مجبورم به ساوستون برگردم. شما پدرم را فراموش می کنید؛ حتی اگر او هم نبود باز هم در آنجا هزار جور وابستگی داشتم: کارهای مددکاری مربوط به منطقه ام - که در این مدت به امید خداول کرده ام - کلاس های شبانه ام، کلیسای - فیلیپ که غفلتاً مصمم شده بود تا اصل ماجرا را رک و راست با او در میان بگذارد، منفجر شد: «چه مهملاتی! شما زیادی خوب هستید - هزار مرتبه

از من بهترید. امکان ندارد بتوانید توی آن هلفدونی زندگی کنید؛ شما باید با کسانی دمخور باشید که لااقل امید در کتان را داشته باشند. من بخاطر خودم هم که شده به این موضوع اهمیت می‌دهم: دلم می‌خواهد شما را زیاد تر ببینم - مرتب ببینمتان.»

«البته هر وقت به ساوستون بیاید که همدیگر را می‌بینیم؛ و امیدوارم دفعاتش کم نباشد.»

«کافی نیست؛ چون باز هم به همان سبک و سیاق مرسوم و مدعش همیشگی و در حالی خواهد بود که نیم دو جین از قوم و خویش‌ها دور هر کدامان را گرفته باشند. نه، مادمازل ابوت؛ اینطوری اصلاً بدر نمی‌خورد.»

«در هر صورت نامه که می‌توانیم بنویسیم.»

فیلیپ که چهره‌اش از فرط شوق گل انداخته بود فریاد زد: «پس نامه می‌نویسید؟» گاهی اوقات امیدهایش چقدر ملموس و به واقعیت نزدیک می‌شد.

«البته که می‌نویسم.»

«با این حال کافی نیست - حتی اگر خودتان هم بخواهید نمی‌توانید زندگی سابقتان را از سر بگیرید؛ چون در این مدت هزار جور اتفاق افتاده...»

مادمازل ابوت با افسردگی گفت: «این را که می‌دانم.»

«البته تمامش هم دردناک و غم‌انگیز نبوده. چیزهای قشنگ و شگفت‌آوری هم در این میان وجود داشته: مثلاً آن برجی که در نور غوطه می‌خورد، و حرفهایی که در آن موقع به من زدید - یادتان می‌آید؟ حتی آن شب در تماشاخانه... و روز بعدش توی کلیسا... و تمام اوقاتی که با جینو گذرانیدیم.»

«دوره چیزهای شگفت‌آور هم دیگر گذشت. این چیزها مربوط به

«من که باور نمی‌کنم. دست کم برای من که اینطور نیست. از کجا معلوم چیزهای شگفت‌آور دیگری باز هم در راه نباشد.»
 مادموازل ابوت از نو تکرار کرد: «دورهٔ چیزهای شگفت‌آور دیگر تمام شده.» و بانگاهی چنان غمزده در او نگریست که فیلیپ دل تکذیب نظر او را در خود نیافت. قطار اینک از آخرین سربالایی بسوی برج ناقوس آئیروولو و دهانهٔ تونل بالامی‌خزید.

بالاخره فیلیپ زیر لب و بریده بریده- توگویی همین‌دم است که گفتگوی آزادانه میان آنها موقوف شود- شروع به صحبت کرد: «مادموازل ابوت، چه‌تان شده؟ فکرمی کردم شما را خوب می‌شناسم، اما حالا می‌بینم که اصلاً اینطور نیست... تمام آن دوروز پرخطر اولی که در مونته ریانو بودیم هیچ نقطهٔ ابهامی در مورد شما بر ایام وجود نداشت- همانطور که هنوز هم در مورد من برای شما وجود ندارد. می‌دانستم برای چه آمده‌اید، چرا جبهه‌تان را عوض کرده‌اید، و بعد از آنهم شاهد شهادت و جسارت، و عواطف قابل تقدیرتان بودم. اما الان یک دقیقه مثل همیشه صریح و بی‌پرده حرف می‌زنید و دقیقه بعد مرموز می‌شوید و دور حرف می‌چرخید. می‌دانید، من بیش از حد به شما مدیونم- هم‌جانم را و هم خیلی چیزهای دیگر را- برای همینست که حاضر نیستم این وضعیت را تحمل کنم. وانگهی شما خودتان هم بیش از آن صداقت بخرج داده‌اید که حالا بخواهید اسرار آمیز و دوپهلو بشوید. از قول خودتان نقل می‌کنم که به من می‌گفتید: 'اسرار آمیز نباشید چون زیاد وقت نداریم.' از این‌ها گذشته مگر خودتان نمی‌گفتید که: 'زندگانی من لزوماً همانجایی می‌گذرد که خودم زندگی می‌کنم؟' شما دیگر نمی‌توانید و نباید در ساوستون زندگی کنید.»

سرانجام روی نقطهٔ حساس او انگشت گذاشته بود. مادموازل

ابوت، زیر آب و شتابزده، با خود گفت: «چقدر وسوسه انگیز است...» و این سه چهار واژه از نوفیلیپ را در ورطه شوریدگی فرو برد. چه چیزی می توانست آنقدر وسوسه انگیز باشد؟ آیا ممکنست شگفت آورترین چیزها به وقوع پیوسته باشد؟ آیا ممکنست پس از يك دوره غربت و بیگانگی و پس از آنهمه ماجراهای تأثر انگیز، عاقبت این سرزمین جنوبی آنها را به هم نزدیک کرده باشد؟ بی تردید خنده هایی که آن شب در تماشاخانه گل کرده بود، یا آن آسمان سرمه ای رنگ نقره - نشان، یا حتی بنفشه هایی که با بهار گذشته کوچیده بودند، همه و همه به این نزدیکی و صمیمیت کمک کرده بودند - حتی آلام و مصائب، یا مهر و گذشت نسبت به سایرین هم.

مادماوزل ابوت از نو تکرار کرد: «چقدر وسوسه انگیز است که آدم مرموز نباشد. بارها می خواسته ام این مطلب را به شما بگویم، اما بعد ترس برم داشته... گمان نکنم هیچوقت بتوانم آن را با کس دیگری در میان بگذارم - بی شک با هیچ زن دیگری که نه، و شاید هم شما تنها مردی باشید که حرفم را بفهمید و رویگردان نشوید.»

فیلیپ به پچپچه پرسید: «دلتنگید؟ یا چیزی از این دست؟»

«بله...» بنظرش می رسید هر تکان قطار وی را بسوی مادماوزل ابوت پیش می راند، و مصمم شده بود که به رغم يك دو جین آدهای دوروبرشان باز هم وی را در آغوش بگیرد. «به شدت احساس دلتنگی می کنم، و گرنه چیزی نمی گفتم. گمان شما همین حالا هم چیزهایی حدس زده باشید...» خون به چهره هردوشان دویده بود، تو گویی اندیشه مشابهی از مخیله هردومی گذشت.

«شاید...» و به او نزدیک تر شد: «شاید هم بتوانم از زبان شما حرف بزنم. اما باور کنید اگر حرفتان را صاف و پوست کنده بگویید هیچوقت پشیمان نمی شوید؛ تمام عمر ممنونتان خواهم بود.»

مادموازل ابوت هم صاف و پوست کنده گفت: «که دوستش دارم.» و گریه‌امانش نداد. حق و هق گریه سراپایش را می‌لرزاند و، برای اینکه مبادا جای شك و شبهه‌ای باقی گذاشته باشد، در میان اشك و ناله وزاری صدا می‌کرد: «جینو! جینو! جینو!»

فیلیپ صدای خودش را شنید که می‌گفت: «مسلماً! من هم دوستش دارم! البته هر وقت یادم می‌رود که آن شب چه بلایی ب سرم آورد. گو اینکه هر وقت با هم دست می‌دهیم.» ظاهراً یکی از آن دویکی دو قدم از جایش حرکت کرده بود، چرا که وقتی مادموازل ابوت از نو به سخن درآمد کمی با او فاصله داشت.

«شما آدم را بیشتر ناراحت می‌کنید.» وی بزحمت چیزی را فرو می‌خورد که با حملهٔ عصبی فاصلهٔ چندانی نداشت: «من را بگو که خیال می‌کردم از این مراحل گذشته‌ام... اشتباه برداشت نکنید. من عاشق جینو هستم - موضوع را سرسری نگیرید - مقصودم معنای خام و زه‌مخت. این کلمه است... می‌دانید که چه می‌گویم. بنابراین مسخره‌ام کنید.»

فیلیپ پرسید: «عشق را مسخره کنم؟»

«بله. بگذاریدش زیر ذره بین. به من بگوئید که دیوانه‌ام و یا از آن‌هم بدتر - که او آدم عوضی است. همان چیزهایی را بگوئید که وقتی لیلیا عاشق اوشده بود می‌گفتید. که کی که از شما می‌خواهم همین است... و علت اینکه جرأت می‌کنم این حرفها را بدون رودربایستی به شما بگویم یکی اینست که دوستان دارم - و دیگر اینکه شما احساساتی نیستید؛ زندگی برایتان حکم يك نمايشواره را دارد؛ خودتان هیچوقت در آن شرکت نمی‌کنید؛ و بعنوان تماشاگر، فقط زیبایی یا طنز آنرا می‌بینید. از این جهت می‌توانم برای علاج خودم روی شما حساب کنم. جداً خنده دار نیست، آقای

هریتون؟» و سعی کرد خودش هم بخندد، اما ترس برش داشت و ناچار خاموش شد. «می‌دانید، او نه آدم محترمی است، نه مسیحی است، و نه هیچ حسن دیگری دارد. تازه هیچوقت هم نه مجیزم را گفته و نه برایم عزت و احترامی قایل شده. اما همین سروشکل قشنگک و جذابش کار خودش را کرده... پسرخوش‌سروروی يك دندانساز ایتالیایی.» و جمله آخری را، همچون باطل السحری برای شکستن طلسم احساساتش، تکرار کرد. «راستی مضحك نیست، آقای هریتون؟» عاقبت وقتی که دوباره به‌گریه افتاد، فیلیپ نفس راحتی کشید. «دوستش دارم و از این بابت هم خجالت نمی‌کشم. دوستش دارم و به ساوستون برمی‌گردم، و اگر نتوانم گاه‌گذاری درمورد او باشما حرف بزنم، دق می‌کنم.»

درگیر و دار این کشف هولناک، فیلیپ توانسته بود بموقع نه بخودش بلکه به او ببیندیشد. از این رو ماتم نگرفت. حتی رفتار ملاحظت‌آمیزی هم باوی اتخاذ نکرد، چرا که می‌دانست برایش تحمل ناپذیر خواهد بود. تنها چیزی که در حال حاضر لازم داشت و انتظارش را هم می‌کشید، واکنشی سبک و سرسری بود. پاسخی گستاخانه و درعین حال آمیخته به طنز و لاقیدی. و فی الواقع این تنها واکنشی بود که فیلیپ می‌توانست در آن حال از خود نشان دهد.

«نکنند این همان حالتی باشد که در کتابها اسمش را 'هوس زودگذر' گذاشته‌اند؟» مادموازل ابوت سرش را به علامت نفی تکان داد. حتی این پرسش هم بیش از اندازه رقت‌آور بود؛ زیرا، تا آنجا که مادموازل ابوت خود را می‌شناخت، می‌دانست که کافیست احساساتش برانگیخته شود تا قطعی و راسخ برجا بماند. «اگر مرتباً می‌دیدمش، ممکن بود یادم بماند که چطور آدمی است... یا اینکه شاید پیرمی‌شد. اما جرأت ریسکش را ندارم. بنابراین، حالا دیگر چیزی نمی‌تواند این وضع را تغییر بدهد.»

«خب بهر حال، اگر روزی روزگاری این علاقه از میان رفت، مرا بی خبر نگذارید.» بالاخره او هم می‌توانست آنچه را که در دل داشت بر زبان بیاورد.

«او، مطمئن باشید که فی‌الوقت خبرتان می‌کنم.»
«اما، پیش از اینکه برگردید به ساوتون - جداً مطمئن هستید؟»

«از چی؟» اینک دست از گریه برداشته بود. فیلیپ درست همانطوری با او رفتار می‌کرد که انتظارش را داشت.

«که شما و او» و از تجسم آن دو بایکدیگر لبخند تلخی بر لبانش نقش بست. گویی خدایان از نو عداوت دیرینه خود را - عداوتی از آن دست که با پاسیفائو^۱ نشان داده بودند - آشکار می‌ساختند. قرن‌ها فرهنگ و تمدن و بلند پروازی هنوز نتوانسته بود جهان را از چنگ آن برهاند. «می‌خواستم بگویم - چه وجه اشتراکی بایکدیگر دارید؟»

«هیچ، جز اوقاتی که باهم بوده‌ایم.» چهره‌اش از نو گلگون شده بود. فیلیپ رویش را برگرداند.
«کی - کدام اوقات؟»

«همان وقتی که شما را ضعیف و لاقید بحساب می‌آوردم و رفته بودم که بچه را از او بگیرم؛ گمانم آغاز ماجرا همان بود - البته اگر بشود آغازی برایش پیدا کرد... یا شاید هم وقتی شروع شد که شما

۱ . Pasiphaë در افسانه‌های یونان، زن مینوس و مادر آریادنه وفایدر. وقتی پوسیدون نره گاوی برای قربانی به مینوس داد، ولی مینوس آنرا برای خود نگاهداشت. پوسیدون عشق نره گاورا در دل پاسیفائو جاداد، و از آنها مینو تا وروس بعمل آمد (مصاحب).

ما را به تماشاخانه بردید و او را با آوای موسیقی و روشنایی در آمیخته دیدم. بهر حال تا صبح روز بعدش ملتفت نشده بودم - تا اینکه شما کمک کردید به علت خوشحالی ام پی بیرم. بعد از آن هم، در کلیسا، برای همه ما دعا کردیم؛ البته نه بخاطر چیز تازه‌ای بلکه فقط به این خاطر که وضع موجود همچنان دوام پیدا کند - او با بچه‌ای که دوستش داشت بماند، و شما و من و هریت بسلامت از آنجا برویم - و دعا کردم که هرگز نه دوباره او را ببینم و نه با او حرف بزنم. در آن موقع هنوز می‌توانستم هر طور شده خودم را از مهلکه نجات بدهم - افسون او فقط دور و برم می‌پلکید، درست مثل يك حلقهٔ دود؛ اما هنوز در میانم نگرفته بود.»

فیلیپ با لحنی گرفته گفت: «اما در اثر قصور من، او از طفلی که دوست می‌داشت جدا شد؛ و بعد چون جان من در خطر بود، شما مجبور شدید هم از نوبا او روبرو شوید و هم با او حرف بزنید.» چرا که ابعاد قضیه از آنچه ماداموازل ابوت می‌پنداشت هم گسترده‌تر بود. اینک هیچکس جز خود او نمی‌توانست تمام جوانب امر را بدرستی ببیند. و برای آنکه بتواند تمام جوانب امر را ببیند، تا آنجایی که ممکن بود از آن فاصله گرفته بود - آنقدر زیاد که حتی می‌توانست از اینکه ماداموازل ابوت زمانی محبوبش را در آغوش گرفته بود خشنود باشد.

«صحبت از 'قصور' را بگذارید کنار. فکر می‌کنم دوستی من باشما تا ابد به درازا بکشد، آقای هریتون. فقط خواهش می‌کنم سخاوت بخرج ندهید، طفره نروید و تقصیرها را به گردن نگیرید. و این تصور نادرست را که من پاك و مهذبم، از سرتان بیرون کنید. چیزی که شما را گیج و سردرگم می‌کند همینست... این را از سرتان بیرون کنید.»

فیلیپ، در همان حال که به سخنانش گوش می‌داد، وی را به چشم موجود تحول یافته‌ای می‌دید که دیگر ارتباطی با پاکی یا ناپاکی

نداشت. او از دل این وضع مغشوش کلید اسراری را یافته بود که هیچکس، حتی مادموازل ابوت هم که دلیل آن بود، نمی‌توانست از او بازپس بگیرد.

«باز هم تکرار می‌کنم، انقدر گذشت بخرج ندهید. اگر حتی لب تر کرده بود، ممکن بود جسم و جانم را تسلیمش کنم و فاتحهٔ مأموریتم را باید همانجا می‌خواندید. اما در تمام این مدت او به من به دیدهٔ يك موجود فوق انسانی - يك الهه - نگاه می‌کرد. منی که تك تك سلواها و تك تك کلماتش را می‌پرستیدم! و همین موضوع نجاتم داد.»

فیلیپ به برج ناقوس آئیرولو خیره شده بود. اما بجای آن اسطورهٔ زیبای اندومیون^۲ را می‌دید. این زن در هر موقعیتی يك الهه بود. هیچ عشقی نمی‌توانست وی را خوار و خفیف کند: وی فراسوی خواری و خفت قرار داشت. این واقعه، که در نظر خودش چنان پست و در نظری چنان غم‌انگیز می‌نمود، از منتهای لطف و زیبایی برخوردار بود. فیلیپ اینک به چنان اوجی رسیده بود که می‌توانست بی کوچکترین دریغ یا افسوسی، داستان دلدادگی خود را نیز باوی در میان نهد. اما از گفتنش چه سود؟ چرا که تمام چیزهای اعجاز آمیز بوقوع پیوسته بودند. تنها يك حرف را برای خود مجاز شمرد: «متشکرم - بخاطر همه چیز متشکرم.»

مادموازل ابوت بانگاهی سرشار از مهر و دوستی در او نگریست، چرا که فیلیپ زندگی را برایش قابل تحمل ساخته بود. درست در

۲ . Endymion . در افسانه‌های یونان ، چوپان جوان زیبایی در کوه لاتموس که سلنه (ماه) عاشق او بود. زئوس او را عمر و جوانی جاودانی و خواب ابدی عطا کرد. بقول دیگر سلنه او را بخواب فرورد تا دیدار شبانه‌اش از او قرین آرامی باشد (مصاحب)

همین موقع قطار وارد تونل سنت گوتهارد شد و آن دو با عجله بسوی کوپهٔ خود شتافتند تا پنجره‌ها را ببندند، مبادا که تکه دوده‌ای به چشم هریت برود.

پایان